





کتابخانه مجلس شورای ملی

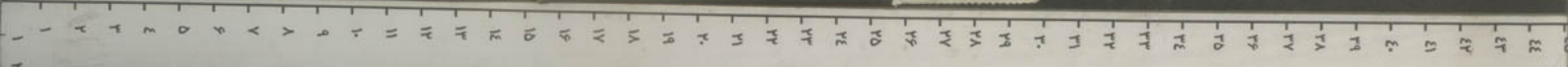
کتاب: **جريدة المصير** و **سنة المصير**
 مؤلف: **ابراهيم محمد حسن آدم شامي**
 موضوع: **کتابت و ترجمه و تفسیر**
 شماره ثبت کتاب: **۴۴۵۳۸**
 شماره قفسه کتاب: **۵۳۲**

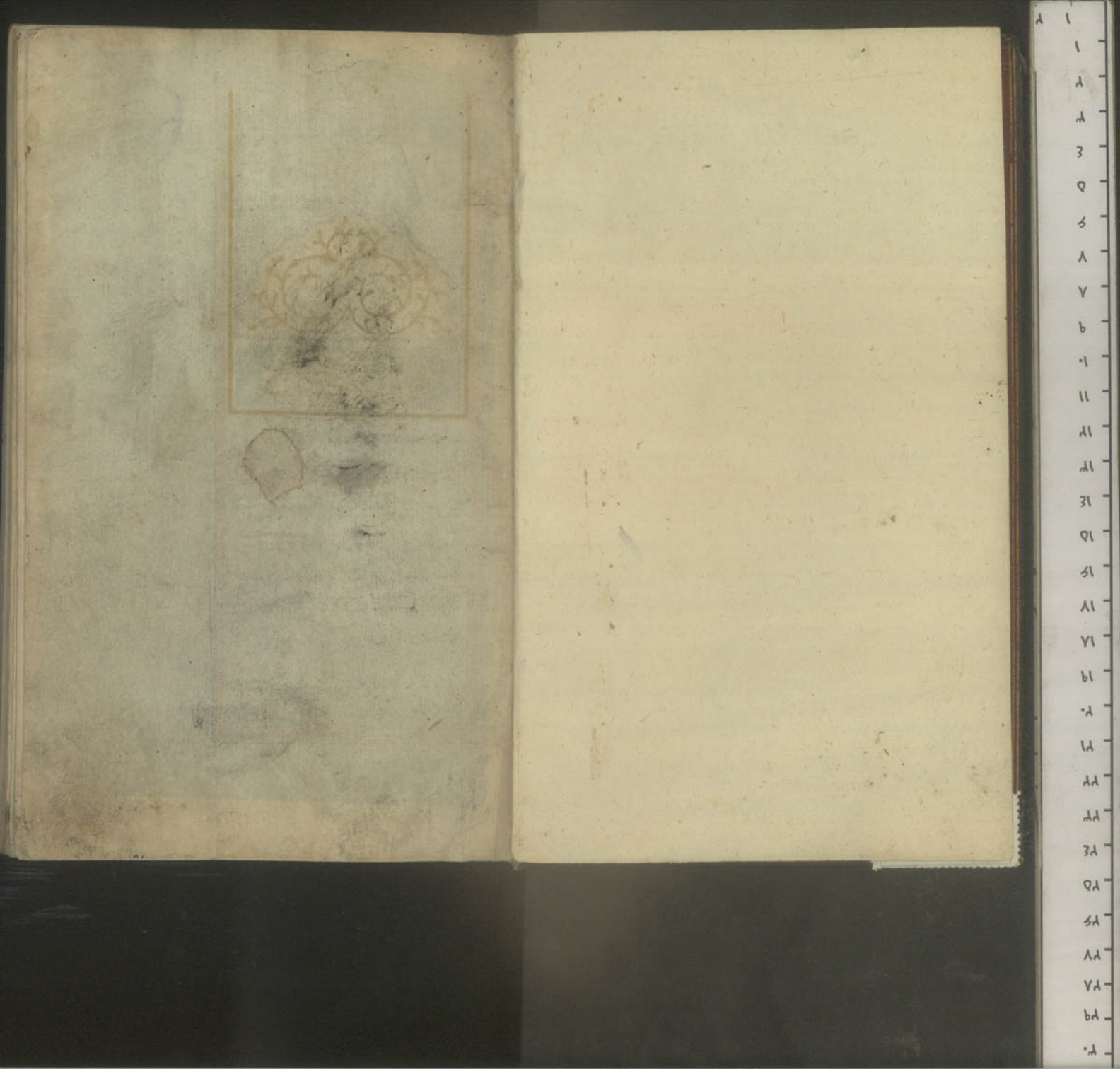
تعداد صفحات: **۱۷۳** | **تکمیل** | **۱۳۳۱**

(کتابخانه مجلس شورای ملی)

۴۴۱۷

کتابخانه
مجلس شورای
ملی
شماره
۱۷۴





مودب شربا نقت چشیده و ریات دولت ایشان بر برتر کشید
 و قلم گرم این تم بر لوح رو کک رایشان و و کدان لاری نسیم
 در آن کزیدن با اعتراض نه از آنکه خواهم بر کزیم و از آنکه
 فرو کردیم خفت و روی شیب کزیم و سپید پختی و دیده کشیم
 تا پس کبیل نشد بجای نامش نشانی کند و در لایف خلاف می باشد
 و پر بالین غفلت پانی و در حجاب و زکار و روی شد و لغت بر سپند
 تا شکسته نم شود و او نش پند تا حد را نچشم کند کانه واری آید
 و دیوانه و ایرود و دست انصاف بدل و زکار و روزگار ان
 که لونی انچه از تجسیم و در پنج اری کردن با استراض انچه با لی که
 مطالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد شیخی از مشایخ علیان
 مکر و با نرسدی که در راه اصداد ایشان نهاده شد از عالم سبب آید
 عالم انیسبیا کی با حاشی استی بر سر از عیب در فرع یا یکی راست و تو خود
 این ریای بی ایمان انیسبیا طراز خود است و سوانی صراحت می کند از
 که آن سخن پس عون ان صفت است که گفت که اما بگو ان صراط بود
 آنچه در مطرو و در آنند و حکم گفت که اما صی و است مژده و شادان است

با ان

با ان عبادت و خدمت گفت که اما خدمت شعی محروم شد و آن روز
 و از آن آن طبعیت و جملات گفت که اما او تیب علی علم عندی معروض
 و حکمت از آنکه خود را از این ریاسپش و از آنکه کسان نکند سبک بیزد
 و در چل تیسین من آید و در آنکه و انحصار محسوس انچه بیجا یزید کند و او در خود پنا
 و از آنکه در آن روز در آنچون سپرد که خدا لک عمران حمید و جملات کشند
 و از آنکه تم نشان ان که کفینفا بی باره و از آنکه پیشتر از این در انچه
 فرستند تا جماعتی از ایشان سوا می شد تا نماز در ان کی علانی با کفینفا
 مشغول انچه بود جام و اعلام و خطام و مرکب و پستام شد معرزی انچه بود
 شکر خدمت پانختند تا خود را با شش و نغ با نشتند و حطب خرم شد
 او یک گاه انعام مل هم فصل لاجرم در قیامت روشن ان شد که با
 تخت از با و جاقی از معاصی وی کرد سینه تدوینا را در کرد و بیعت ان
 نیز برای حسد برای آنکه آیت از اعايد و زاهد خواست و بدینسان
 خوانند ایشان از انصدق این حدیث صحیح خبر با اتفاق شمشاد خورشید
 پا لوسه ز ناموس می افوسه ز لاری از اعیان و دنیا خبر که گفتند
 کمال کتب با نغ از روغ ایشان چنانچه مغرور شدند و بر روی غرض کردند

نه بر دروس شرح که من پسندیدم فلما و نه را و ز من عمل بسیار
 در عالم قیامت مطیعاً نرا جز او نوا بسیارند که درجات جنتها مقبول
 ایشان در عظمت و بعضی فوق بعضی تا به درونی می برداشته
 و نه در عین کما می برگرفته این مفسران در عقب مخلصان می آیند و می گویند
 که انظر ما عیس من ذکرم جو بسیارند که قبل رجوع و در کلماتی بود
 آنچه م خود پرستانتان در آن کرم بر سپید طریقت و شعی شریعت
 همه مطیع صلوات الله علیه گوید که انرایت من اتحد الله و یومئذ یرجع الی
 بوی مخلصان است اما ایشان سپید باشد قدم بر موی نخبین نماز کرد
 فخر کرد و مخرج از کما مقبل ایشان بوی بد رسد و فرود پس از طلب
 ایشان و در کما این شایسته تر آن کرم سبع آن جمع رسیده بود
 و کوفتیا مانندی لایخس از کما و از موی مری در کما شد ناما میر است
 بر دند که صد نوبت بحر کرد و دست که اگر اهل اجتهت ایستاد از کما
 پراختیست مطیبت آورده و قدم از موی وقت بر موی بود نما
 و موی را با کما عفتت تقا و است پشت دست زود از موی موی
 در حقیقت معنی آن بخت نیز ملاحظه پاکان از قیامت و طالبان حقیقت که

پس از آنکه افتادند که دست جلال حدیث شده مذکور است که در حقیقت کمال کتب
 در دست نیست و قمر و لطف کما مذکور است از ملاحظه بسیار از صلوات الله علیه
 قدم آدم علم اسپای بود که کلام محمد در حق آدم گفت که و علم الاما
 کما و در حق فضل گفت که انی در جنت است و می لذی نظر اسپوات و لایض
 حق سپید گفت که تو با پس ربک لذی خلق انما عمت منافع عالم است
 بر این ملاحظه اولو العلم که میراث حکم ان فرصت این خطاب و مذکور است
 در شایسته اولو العلم بعد از ایشان کما و شعر الاما که ایشان اولو العلم
 یافتند حکم ان ای که میگوید که یوتی اکلته من شیا و من یوتی وین طلب
 که ان ان الله اکلته وین خبر که ان الله اکلته من شیا و من یوتی وین طلب
 در عجایب عالم کما است که چون جبار عالم ملک و افعال عالم که ان عالم
 منافی را چون موافق که داند و این و کما عفتت اتمح جان کما وین
 بنده را پند کند که برست و تقویت خلاقین اقیان من و عاقبت ان کرد
 و ان یکسب منصف باشد بلکه تفصیل و عطای حق باشد که ان کوشمال علم
 و مودب عالی و پوی کرد و موی عفتی و کما عیب بی موی موی
 بجایرت شما پستی موی زمت خیالی رحمت عالی پسند موی موی

تبرکت رسد از وی فاش توین بلین شد که هر کل چاره و علاج
 عقل را از محبت کفای ماند و متبای بیامی و پشاند و تاج تخت
 بر پریشانی نمد شکل عالم بد و صل و صد هزار در یافت کل باشد
 از کاستان غیب پرستان می فرستد و در سر کتی زو بر می باشد
 و در سر کتی کتی و در سر علی نماید و در جمل اشارتی بشارتی رخصیت
 که اهل عصر از آن خبر بود و بد بشند و از آن اثر بی صبر پند کاتیا
 تمهید صفت جمله است اندر علیه در یوز این حدیث بدین خبر موت که از آن
 کجاست و چنین شخصی که این اسباب است وی بود آن خبری شد که
 کج خانه را از کرد و ظاهرش ز ادخانه نیا ز این رخ رست تا ز این
 و در این کجا پست از مقوله هر سرش از خود بود و در فرارش بود
 این خبری شد که جهان جهان بود پس اعلی و خست و بی باقی
 و جهان حکمت از حسن عالمی حکمی آن چه روزگار بود و حکیم
 ملک کلام حق الام سلطان ایسمان تجر الایمان پس العارین
 بدر تحقیق صدر الطریق و ام ایست شد و نطق طم التظم و انشد
 رفع الهم منیر لوجه و عدیم مثل خیر الدیبا استیبل الدن باج الای

عنه

تجارت شعرا و نویسندگان و نویسندگان و نویسندگان و نویسندگان
 علیه نور قبه که کالیان بسیار با راحت و در و کار خوشند یکدا
 و در پشت تعدی بود که پس برانده است که ان هیچ عالم بود
 اگر در این راه اهل آخیری بود در اهل آری کذا شد که اقیانه پاسبان
 و عاقبتان عاشقان صوفیان مشاقت جانان آن بود
 و تکلیف کجایان مشاعران پربعانی از دیوان می گویند کج کتی
 بی غلبه کذا شد سر صوفی از وی حرفی یافت و هر نفس قیسه و معنی را
 هیچ نفس بی روح کذا شد و هیچ روح برانی توج در شمای حسبی
 کذا شد و در هر صبح و شوقی انیس علی کوم چون سلطان کذا شد
 ملک پست با سقاقد رسینا رفت پری وی بی خلق قیولی کمال بی غلبه کتی
 پس کما دولت سلطان خلق بن حق شهاب پادراخت کذا شد صاحب العدل
 عین الدل و لایم المیث انشاء بهرام شاه خلد اندک کج کمال فخر و صفای
 و خجندت وی قوف داشت و برید و پس باطن کیا و مید و خوار است
 ظاهر جلالی وی شایده کذا شد ال و تا ویرا از کارگاه مجاهد و مبارز
 شایده از نوبت بارگاه خدمت پر شکا حشمت رسیده از میدان پست

تسلی کند که انسدان لایقمان در نیل و نهار توان در کوه و کوه
 نشاید و غلط ترین فرزند سپید در بارگاه شاه پرده نورد و چو
 کرد و بساط نور و جمال حرارتش ایستاد بر شاه دروان نشود
 و قصه اندر دهنزار و پستان نهار و پستان سپید و او در پستان
 دشت و باو دلد و چگونگی و مت کندی و با شمشیر چگونگی
 نماید آورده را در وقت بله آورد کی توان است که امت پیوست
 کی توان گفت که چون بر صفات نشاء و نظرها در نمره زنده
 کاشن و شن آب شود و چون بر شید عالم از این غل اندر پستان
 خویش بر آرد و چون درویشان زنده و عیسی روح الله در پستان
 مویز بنامش جان آدم کشد و خود را در نور و صبح صفا
 نطلبید جامی از نصین سار او شب یلدا پوزن را در میان کت بون
 یافت که گشت مرد زنده عا جران پاره را بچول و حلت صفا شویند

صدر تو چه نیست تن را با آن	روی تو شیدت جان چه بود
جان من از کوی عقل من	مردمست که بدی از او
تا زده کرد و نه با جستن که	تا زده است از جان و جوشش

بند و شکر اندر این بیت و موبست را فخر نمی آید و در وقت پستان
 روزگار آرم تا این دم حکمت بی رین تن پستان چه بود که مایه است
 و پستان عالمی و از صفت حق و شریعت الطریق مام که با جانی حقش
 ز تیش غول شده که سپید با عقل و پستان چه شد و از او
 علم بر شمشیر خود زنده میوه آرز و طلبیدن گرفت و مار و ار که پشت
 دل و بر کند و از موسوی که در سپید و شصت رک ایشان سپید
 شصت راه دارد که ان شیطان تجری تا ان دم تجری الدم حکم
 در میان لایشان پنهان شد و ان عزیز گفت که و لا تقبلوا
 ای بی حکمتان در حکمت تقان میا و زیدوی که گفتگان زحران
 لغت بر سیزدهایشان بر موی خویش نیامد که کل منع مطوع
 در آمدند و اول است ایبو که دند و پستان خردی چه بکنند
 سر کل از وی کل عالم و کل و رکاب و بود او شده و از سپید
 این فرمان عالمی که اسرار حق اقطاع میاید و کما حقن از آبا
 و را رنجور و مجور که دند و خود را در پستان حرف بزند که ان
 خائف جو اوستند که از روی چه در کتاب را متفرق کنند

پدید آید و این طبعها نورانی با قوا جسم و ماده منجم نوره روح آن عزیز
 در جوشش آمد و نفس او در خورشش کی برین نفس ضار او که کینه کینه
 که و لم ارنی عیوب اناس شیئا نقص انفس و زن علی الامام و چون
 روزگار چرخ برایش برداشت از پی آن که رفتن چرخ دیکت رفتن
 و آنچه گفته بود در وزارت سپوده اصل بنید او دستما در بر دیک
 خواند امام بران لیدین علی زبان کرد آنچه دست او بماند چندانست
 ما در آن خورشش بشکست از عالم شک برید بر و صند رضوان خیر
 نورانی بصدقه قال النسبی علیه السلام من عاش شت و من مات
 و کل السموات و چون در دیوان علی شامش سی شمال فرموده زمین
 تا و من این در سزا پست منجودا دم و چون علی علی کرد آن مزایا
 عالم فایده یکبار برین او توحید نیکو کند که با آنچه علی الصفاق
 یون پستان عالم فایده یکبار با بدن او توحید می گسند و می گنید
 که مر جا با لوصال چه تعزیت رفتن بلکه بر عسند نری که از خود بدوست
 هجرت کند و پدید خود را از دایره بردارد و از نفس بگریزد
 و روح را در بر و آزار و دور و وصال کوید و رضای و پست بقیه

سپود این کسند و از سواری بگریزد و جانش از خود بخت
 بنوت باشد و تفرش ازین خاک که این کار رویت بودنی مقصد صدق
 عن ملک مقدر تا پسند کانیات صلوات الله علیه ز صدق ان
 هجرت خبر داد که من با جرای آخره و الی شی خیرة الی با جسد لیدین
 این سالک آوری خود و در برابر با شی جانفراخی در آن پست هجرت
 کند چیت کند و تصدیق است **شعر** هیچ کس را نماند پست از دین
 نزلت کسرت مکتب می گناید و چون را نمی رود در لای جانفراخی
 دیدار خود بدوست هجرت کرده و قرآن مجید نیکو مد که و لیدین
 فیستایدیم سبب معاذ الله عطا کردم چه صورت و قوت مردی
 در راه دوست جاز با هف کند صد خمش روی نماید مای جانفراخی
 مرگ غلطه تا آب نساک باشد و کوه در پستک پسته کانیات
 ایسر لئوسین علی با این کبیب کری تسلیم کرد که امر ص اوت بوس
 لک صحت عزیزان درین مقام نفس اقدای روح گسند و از خود
 دل سپیر کرد آنگه که زین جهان پسر ابر غم دلم از دل گرفت
 جان زخم با دوست گرم شوند و دشمنان به حال آید و چشم آن

در حد عالمیان را این محبت نام کند قرآن این محبت کند نشان
 که بجهت و بجهت این باشد الموت حسرت وصل الحبيب الى الحبيب ^{حان}
 که جان این را در سپهر نزار دینچه مرده عاشق مرگ کرد و در تپش کینت
 علیه السلام گوید که اگر شقیق الاعلی و ان خیر بر وی مضر می گوید که توفیق
 پیش از آن پس مردان در میدان گراغیز فرود که کینتین
 عورت مع اصحابی بوی آن عطر مشام آن حکم آمد بر ایشان شدی
 تا شدی فیت ای مرگ کرده دریا بزم چون این جان بخت در
 از راه برداشته و مانند آن در برابر خود آرایش نپداشته و بخت
 بدوست آرایش خود را در دیده نشسته مانع که و لا تقولوا لمن استل
 فی سبیل اللیل و ما فی انیا امر که در راه با خود جو خود گشت پرو
 در با خود دانسته شام با دیده بصر و در شکرید و زبان شکر شایان
 مرده نموانید که تنها در ایشان در حضرت بیدیت ثابت ظاهر شده
 بر چرخ آن غرور در صورت آب مرده است بجهت طاق و ان
 حیات عالم ارواح برده باشد که برای پرورش نفس است یاری
 و قرآن از خیر خدا و دوست که و جملها من اما کل شیء فی حکمتی

بانی

از برای پرورش محبت با این حیات باشد و قرآن از خیر خدا و دوست
 و نقد گریست نامی آدم و گرامتین باشد چون قصه و از وجود فلک
 در آن خیر شکست از صنع او بعیب نباشد که شخص فانی از نصرت او
 بود این هر چه بر بعل حکمت نباشد و پسید طریقت ازین خیر خدا و دوست
 الاپان لولا الاپان لولا الاپان لولا الاپان لولا الاپان لولا الاپان
 اهل حرمت که این باج محبت سرور شکسته تر داری از زوید غبار
 نهفته تر در مساحت و سر خطه نزار قایل فرود سپهر و از عالم نیک
 بقابل کائنات نیز بر پانی مراد این چپ راه بختین علیه الاف
 از چرخ کردن این چایچه و تربت این فصل و اظهار این سخن آن طالب
 علم را نموسنی باشد و این چایچه و بون آدم آسمانی الغرور
 درسی اندیشه و نور مرقد و اهل کرده و رتب بود که اهل میکرو
 و ان با بداد و درویش بنده یازدهم شعبان شامل بر پانصد و پنج
 از محبت پیغمبر صلوات الله علیه چون نماز شام مگذار و در آخر ترین
 سخن گفت این بود در خانه عایشه و ایاز اجنت و ایاز افضله
 و در حد عالمیان محبت

پست بلبل بر زنده و خجسته	او که چهرت منظره	باب
عرف تزیین و محض تفسیر است	اول نما و تمهید است	باب
وان یار انکسیت پوی قبول	ثانی شناخت پرله	باب
ز انکسیت در وجه ال عین	ثالث عقل کویم	باب
کفایت و اسم ز روی نشن و هم	رابع غمزد خویش	باب
کرکها با کجا پست تاثیرش	خامس ز خاست پریش	باب
کرچه پست ولایت بر ان پان	ششم ز غفلت بر	باب
کینا بی بر آنچه دشمن است	هفتم ز حال حرج	باب
کچین جارت پست و ناپاکت	هشتم ز کشت کشت	باب
که جیب از ابد و سپا و کد	نهم شناخت است	باب
باب عاشر شای آصف		
کینا بی چنین در کالیف		





ای و ن پروردون آری	وی غر و بخش چرخ است
خالق رازق کین و مکان	حافظ و ناصر زمین زمان
هر آن صانع تو مکان و کین	همه از امر تو زمان و زمین
عرش تخرش بر زمین است	عقل با روح پاک پرست
در دکان هر زبان که گواهد	از شای تو اندر و جانیت
نامهای بزرگ تو هست	در هر چه و نیست تو گه هست
هر یک تو در هر شش تو گه	زان زار و یک است همه گه
هر یکی زان بجای پیوست	یک نام همان از تو خوب
یار بر افضل و رحمت این است	مهرم نامهای خود گردان

و اینها از کلامی است که در این کتاب

تاریخ آداب باستان و کتب دیگر در این کتاب است

کرم و چون در دورت پویان	و خدو و لایسته که گویان
صانع و کرم تو نام او پست	و احد که در آن سر جابوست
خان چشمت پست و یک کین است	و خدو و لایسته که گویان
غیر ما جنت نامی او پست	قدرش زایب سپاسی او پست
لا و نوران سپاسی روز پست	با کرم شایسته و کینه پست
بر تر از تو هم پس عقل و عین	پست غیر خاطر خدای شایان
سر کجا عاقبت در همه نفس	ست چرخش زین نفسش
مزره و اندرون بسینده	آفرین جز بر آفریننده
انگه و اندر خاک تن کردن	با در او دست هر چه کردن
و اسب عقل و همه الا با ب	نشانی نفس ابدی لا پست
همه از بسج او پست کون و	خلق و جمله بد است و معاً
همه از او با زکشت پروی	خیر و شر بطور سر که گشت بدوی
انجیستار آفرین نیکه بد پست	با عت نفس و مینع ع خود پست
سج و دل را بکنه او در نیست	عقل و جان از کاشش اگر پست
دل عقل از جلال او حسیه	جان و عقل از کمال او پست

و اینها از کلامی است که در این کتاب

عقل از دست رفتن
راورد و در این است

عقل را بر بسوخت آتش او	عقل را بر بسوخت آتش او
عقل در موبکش که در وقت	عقل در موبکش که در وقت
عقل از زمین بیچرا	عقل از زمین بیچرا
عقل را و خود بخورد چو را ندو	عقل را و خود بخورد چو را ندو
کا دل آفرید با عقلیت	کا دل آفرید با عقلیت
عقل مانند پست پر کردن	عقل مانند پست پر کردن
عقل رسیده و لیک آرد او	عقل رسیده و لیک آرد او
کز آید دور انوویس را	کز آید دور انوویس را
بر بیسی عقل ره سببی	بر بیسی عقل ره سببی
عقل کل یک سخن ز دفتر	عقل کل یک سخن ز دفتر
عقل را در جسم عقل	عقل را در جسم عقل
منع او پسوی و دلیل کوپت	منع او پسوی و دلیل کوپت
ز آنچه زمان برت است آشت	ز آنچه زمان برت است آشت
کی توان بود در کارش پیا	کی توان بود در کارش پیا

فصل فی المعرفه

بنویش که شناخت است	بنویش که شناخت است
عقل عشق توخت نیک است	عقل عشق توخت نیک است
کوشش گفت مر ایش ناپس	کوشش گفت مر ایش ناپس
برایسی جو پس کی شایه	برایسی جو پس کی شایه
ای شده در نهاد خود بجز	ای شده در نهاد خود بجز
تو که در علم خود ز بون باشی	تو که در علم خود ز بون باشی
چون ندانی تو سپه پایش	چون ندانی تو سپه پایش
پست در وصف او بوقتی لیل	پست در وصف او بوقتی لیل
خایت خلق در مش غیرت	خایت خلق در مش غیرت
عقل و جاز را در اولک است	عقل و جاز را در اولک است
عقل او خارج از درون برون	عقل او خارج از درون برون
اولیا زین حدیث پر کردن	اولیا زین حدیث پر کردن
ذات او را برده رولوگ	ذات او را برده رولوگ
عقل کی کحل آشنایی او	عقل کی کحل آشنایی او
ذات او عدم و توانی نیست	ذات او عدم و توانی نیست
عقل در راه او شناخت است	عقل در راه او شناخت است
ورنه نشانی عقل چو کجا	ورنه نشانی عقل چو کجا
کوز بر پشت قبری کی باید	کوز بر پشت قبری کی باید
کی شناسی حسی که کز	کی شناسی حسی که کز
عارف کرد کار چون باشی	عارف کرد کار چون باشی
چون تو هم کی شناختش	چون تو هم کی شناختش
فقط تشبه و غاشقی بطلیل	فقط تشبه و غاشقی بطلیل
مای عقل سوی او حیرت	مای عقل سوی او حیرت
شما می میرد پاک است	شما می میرد پاک است
ذات او بر تر از کوه و چون	ذات او بر تر از کوه و چون
ابنیا زین صفات باین	ابنیا زین صفات باین
عقل با جان دل دران کجاک	عقل با جان دل دران کجاک
به نجر بود و از حسی ای	به نجر بود و از حسی ای

کوان بود در کارش

عقل با جان دل دران کجاک
به نجر بود و از حسی ای

عقل در عقل است
عقل در عقل است
عقل در عقل است

در راه قهر و غرور و غش	گشته او پس در غرورش
نیست از راه و هم عقل و هوا	بفرزد ایسجک خدای شایسته
سر چه راست کشتن ازین با	کشتی او را شکر کیش میاید
غرور و غش چه روی بنیاد	عقل را جان و عقل را باد
بفرزد یک و غیر شپش	کند در قدم صد و شپش
عقل کا بخار سپید پزند	مغ کا بخار شپشید پزند
عقل را خود کشتی نیکن	در معانی که جب پیل امین
کم ز کجشکی آید از نیست	بهر سیل همه بدان صورت
فی التوحید	
احد است شمار از مفرول	صدا است و نیاز از مفرول
آن احدی که عقل دانم	و آن احدی که پس شایسته
نه فراوان نه اندکی باشد	یکی اندر یکی می باشد
در روی جسمه و مظهر بود	هرگز اندر یکی غلط بود
تا آرزو درون شایسته	چیزی خوان چه دو کمر و کیت
نه بزرگش پست از او نیست	ذات او بر زندی و چو پست

نیز

نیست از هر طایفه عاقل	مسل و من کشتن اندر و عاقل
یک کجاست صفات مبدع	چند و چون چه چه ای و کوه
یا او قدرت بد چه نکاش	آمدن کجاست نزول عطش
قدش جلال قدر و خطه	بهنیست نفاذ کجاست
پستما تحت قدرت اویند	همه با او او می جویند
جنش نور پس از نور بود	نور کی را عتاب در بود
با وجودش ازل بزیاده	بگذر آمد و لیک و بر آمد
در ازل بسکی بود غلش	یک خلافت خانه ز آرزو
کی مکان بندش ز پیش ز کم	که مکان خود مکان بخاروم
با مکان آن مندرن مکان کینه	ایمان که خود است کج کینه
خلق ازین صفت جمالی ساخت	چون مهر خود آشتیانی ساخت
آسمان می نبود امر و نیت	باز فردا بنا شد و بویست
در نور و در پیش بره همان	یوم نطوی آتیه و بویست
فی التوحید	
در نی قاطب قدیمی او	طبع نی بهجت کیمی او

عقل در عقل است
عقل در عقل است
عقل در عقل است

این کتاب در باره
تاریخ و تاریخ

نشو و دو سرین بی تویش	بجو جان در نما چو بی طویش
مادت اول که کز تویت	اوست کز پست ما جز اویت
بنیامت ز ملک و موی تویت	بیدایت ز ذات او موی تویت
زرق پس و عجب تو خرد	بر سوی تو حید و صدق تو کرد
و دیده عقل را که کزین صدق	دید و رنگ پهن زین صدق
عقل را ذات چو نایب	در کدام آسید در آید
چون برون آمدی جان و زما	بسی برانی حید ایرا بجد
در ره صدق نفس را بکند	خیزد زین نفس شوم دست بزد
فصل و دانش و نالت پیوسته	ز آنکه تو پیش بر آن کن پیوسته
کن و معرفت پنهان مرد	بود و بحر معرفت بی سواد مرد
ذات او سوی طرف عالم	برتر از ذاتش کینه ز دل عالم
صنع او عدل و حکمت است	کمر از قهر خست و سخن
پیکر آید کل ز قهرش جور	لبت جسم و دل ز قهرش جور
عقل آوده از پی وید	ارنی کوی کشته موی تویت
چون میداند از حجب یک	گفت در کوش از تویت ای یک

صفت ذات او بعلم این	نام پاکش نزار و یک چوین
وصفا و زیر علم نگوینت	هر چه در کوشش آمد او گوینت
نقطه و خط و سطح بر حشش	بست چون جسم بر حشش
مبع آن سپه زوری مکان	خالق این سپه از درون زمان
بیج عاقل در زمانه عیب	او بداند درون عالم عیب
مطلع بر ضمایر اسپه دار	نور ناما که در بر دل تو کند

في التقدیر

کاف و نیت نبرشته ما	بست کن پرعت تو خفته ما
نه ز بخت دیری زویش	نی بصیرت ختم چشم تویش
عقلش را ز کف روان نین	صفتش را ز آن شام تویش
باک ز آنما که عاقلان گنند	با کز آنکه عاشقان گنند
و هم حاطه تو آفریده است	آدم و عقل تو آفریده است
ذات او فخرت از چوینی	زشت و نیکو درون تو چوینی
تو درین گفت من در این	باز کن دید و بر کار یک
و آنکه اثبات است از نیت	چو اثبات ما در اعیت

داند اجمی که ما زیست داند	لیک چوئی بر هم دراز
در چسب عالمی که زوشن	زشت باشد تو ادوی تواد
کرگویی بد و کوه بود	در بکویی تو بایسته ایدو
کرمانی زین سی پیشه	در بکویی مشی پیشه
با تو بخ چون در آینه منظر	نه ز راه من دور وی حول
چون برون از کجا و کی بود	کوشه خاطر تو کی شود
اگر تو در پیش زمان روست	غایت هم هست اندیت
عالم چون ز در خورشید	انکه اگر بجه زه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی	طوق در گردن کوه کوی
خواهی نیند کیست خواهی هم	تیج بر همه زه نافریند
عالمت او بهر چه کردی	تو ندانی از آنچه در کوی
بیز تپس نیست در عیش	تبدانی حکیمی و عیش
خلق او در هر یک می خویش	سر کرا پیش حاجت آت پیش
همه را واد آتیه در نور	از پی جز نیک و نفع
در جهان آنچه رفت آنچه	اگر چه هست همچنان می باید

عازمان چنان هم از قدیم زنده	نای همورامیان و نیم زنده
حکایات	
ابوی دید مشتری پیدا	کشت تفت همه کجست چرا
کشت اشتر که اندرین چکا	عیب تقاش کنجش شد
در گزین من بقتش نگاه	توزن راه راپست رفتن
تقسیم از صلحت چنان آمد	گزارش راه پستی گان آمد
توضیح از نیاز سبب	کوش ضرر در خور پست بر سر
پست شایسته کچه آیدم	طابقا بر او برای جشی چشم
پست را از طریق حکمت داند	هر چه بایست پیش از آن شد
پیل راپست کرد ز دیو پست	کوران کوش پیش ران او
پیش او پست نغشست	یکک را کوشمال چون جبت
کوه کر پر ز بار شد کوه	پسنگ یک پاک پست هم در کوه
در ز کوه مبدل نشان از آن	کشت و نعل از برای آن از آن
در هم آویخت از پی تصویر	کرده ز مظهر بر کوی آشیه
مستدل بهر جنبش کل را	پس روی معنی مکر می دل را

حکرو دل ز اکل و شیدان	پسوی تن آسب و باد کز دکان
تاجدار باو سپله دم و خون	جان پر آن کیش این بسکون
مکوت و مکات در عالم	ز بر تخت تو تخت ظلم
مکوت از شرف و ان آند	مکات از راه لطف جان آند
تورون برون بر دقوت	تن زوی المکات جان ذی مکوت
نوش و ان سرچه ز سر او باشد	لطف ان سرچه قمر او باشد
زشت نیکو به تر ز دل بند	پخت نیکت ز وسعیا بد

فی سیرت محمد کریم

جانب و وزخ آشیان کن	خاطرت را مجال غایب کن
کرد پیوده و محال کرد	بر در خانه حسبال کرد
از خیال محال دست برد	تا بد آن بار که سپانی ما بد
کان سپیدی بقاری تو است	دین سراسی فضا بجای تو است
آن سپیدی بقا تراست همه	نوم مکده ار جان کن از سپیدی
مرکز او تخم کاسی کاز	کاسی کافریش با آرد
ببر از کاسی نذر انچه	کاسی کرد و پستمان چیز

تو بی کاردت آفرید پستند	جان خفایت بر پستند
تو بخلقان سپهر آشوی قانع	چون نکردی بر آن شمل طامع
در دو عالم کی گند صاف	سرد منترال کی گند عاصف
مال ملک از کجا بدست آری	چون بدستت رو چکا کی
رو چکا کی شب آسب	کی رسی بر سپهر پستند
اندرین تخت بود در آب	آتش با پیکر است سراب
تاج و تخت ملک بل نیش	پسته کز زدن قبضه تیغ

فی السیرت النبویة العظمیة

بس چو مطلوب نبود از بر جا	بنو دوسوی او پند از پارس
پسوی حقش سران پیش و پس	آینه دل و دودن بر پس
آینه دل زنگ کفر و حفاق	نشو و روشن از ظرافت و حفاق
پیش آن کس که شکر شکلی بود	صورت و آینه کی بود
صیقل آینه یقین شاپت	چیت محض شامه و پرت شاپت
کرچه در آینه بسجلی تو پی	اگر در آینه بود تو پی
دیگری چو آینه دیگر است	آینه از صورت تو چرخ است

این صورت از فرود است	کان پذیرای صورت دور است
فرد خود را آفتاب زیر است	عیب در آینه نه در دیده است
مرکز اندر جابجایی است	مثل او چون جویم و نور شد است
کز نور شسته بوم بی تیر است	از بی ضعف چشم و نفس است
تو نیستی جز از خیال است	چون مخطوط و خط و نقطه مشکی است
تو برین راه معرفت غلطی	پس ای ماه اندر حدیث علی
جوید که کس برین تمام فضل	که بختی نه اندر نور حبول
گرت باید که برود و بد	اینکه گزیده از روشن در
کافای کزیت نور دور	آب کینه نماید از مرغ
یوسفی از فرشته نیکوتر	دیور و سیه نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه کند	خنجرت کار آسینه کند
صورت خود آینه دل آینه	به توان میرزا که در دل آینه
بجیل از پیل که پستی	که کل دور چون شوی پستی
ز آنکه کل نطیقت دل روشن	کل تو بختت در دل روشن
مرچروی دست مصفا	ز و بختی ترا مهبت تر

به آن

چون است فروشنده و فلک	گشت بویگر در بختی نفس
فی حیاتنا العبدان اجمعین اللعید	
بود شهری بزرگ آمد غوغا	و در آن شهر مردمان کوه
پادشاهی در آن کان کیش است	کش را دور و خمد و بر دست
داشت پیل بزرگ با هیبت	از بی جا و چشمت مصیبت
مردمان از حجب و دیدن پیل	آرزو تو ایست از پناهی پیل
چسبه کوزان زین آن کوران	بر پیل آمدند از آن خوران
میری را پیش بر عضو سیه	اطلاع او نهاد بر جزویه
چون بر اهل شهر باز شدند	برشان بیکران فرار شدند
میری صورت محالی است	دل جان بر پی حیثی است
صورت و شکل بل پرسیدند	و آنچه گفتند جمله بشنیدند
آرزو کرد میری در ایشان	آنچه آن کردند برایشان
تا بدانت شکل و هیبت پیل	میری گفت آن زمان در آن پیل
آنکه دستش سوی گوش رسید	دیگر حال پیل ز دور رسید
گفت شکلیست پیناک و عظیم	صدیق من و منس از آن کج کلام

و انکه در پیش رسید بر علم	گفت کشتت مرا معلوم
راست چون و دان تبت	پس تا کت و ما ی تبیت
و انکه را بد ز پل مو پیش	دست پای بطلب بر پیش
گشت شکش خفا که طوبیت	راست چو نمود محو طوبیت
سریکی دید حسه وی از ابر	همکجا در نظر بر خفا
بیج دل را ز کفی اگر سینه	علم با هیچ کوز نر سینه
جگلی را اینجا بس حال	اگر دمانند عفره بچوال
از خدای خلقی اگر نیست	عقل را اندرین چنین نیست

فَالْأَسْمَاءُ اللَّهُمَّ جَعَلْنَا الْكَلْبَةَ جَعَلْنَا الْإِيمَانَ رَبَّنَا

آن کی گفت بر جل و کبر	پس ده کفها بس در زرد
آن کی اسب یعنی نقل نقل	گفته آمد و بر ارجول
دان کی در استوی ش بر	کرد و در علم خویش تن تفر
دان یکا بچل گفت قند کما	بسته بر کردن ز خیال جرس
و چه گفت کی در کفرین	کس گفته و را که نطلبک این
زین بر گفتت قال و قیل آمد	حال کوران حال پس آمد

انبیا را شده بکاره خون	جل ذکر هسته از چه چون
علم را علوم می کرده	عقل را زین حدیث پی کرده
و ای آن کو بجهل کشت مضر	همه بر عجز خود شده نضر
وز خیالات پند و بگریز	بتش بر مخوان اروما ویز
و آنچه احب را به پندارنا	و آنچه نفع است جلدارنا

فی اصحاب الغفلة

چون را سخت جلف با بل	را در وی ز غافل پر سپید
یا بجز نام سپش نشیدی	گفت کل ز غمندان یی
صد در و و پشته نغز و یکبار	گفت با پست خود با هم سیما
اینست چاره اینت قلب سلیم	تا در گفت را در و حکیم
پسند و ریش خند چن بانی	تو صیل سینه هم نیندانی
تپش دیگر کسی چه بر پاسد	انکه از نفس خویش نشما پد
او چگونند حسد ای را و نا	انکه او و پست پای را و نا
تو چه امر زه می کنی و معوی	انبیا عاجزند ازین سستی
بس بدایسینه بجز ایمان	چون نمودی برین سخن بران

در نه آن از کج و تو کجا	خایسته بر ترا تو را ز منی
علا جمله سر ز روی لافند	وین نه بر بای هر کسی بخت
فالحکمة سبب منقذ الخلق	
آن نیشی که پشتر بود	چون ترا کرد در جسم مویز
روزیست داد ز در از چوید	کرد کار حکیم چو سینه
در شکم مادرش می بود	بعد ز ماه در وجود او بود
آن سزاق خون بر بویست	و در برت بر او بویست
بعد از آن ز او بویست	و در و شب پیش تو چشمه روان
گفت ازین مرد آن می آشام	کل دنیا که نیست بر تو حرام
ز آن نمودت نظام بعد پادشاه	شد در کون طبل در احوال
و او زرق می زد و در پیشانی	زین کسب دوزان بر سر جانی
کرد و در بر بویست که در پوست	عوض دو چپ در در بخت
زین پستان آن بر بر بویست	کرد عالم می طلب روزی
چون جل نامگان منس از آید	کار دنیا منس بجای آید
باز با ناله و در پوست چای ز کار	بزل چار بهر دست ناچار

ان

در لحد کین چهار پسته شود	مشت جنت ترا چپته شود
تا بجز در چن که خواستی شام	بیر روی ناوری و شب یاد
ای جو اندر کتبه بشنو	بوز عطای حسد آید بشنو
چون ترا در این معرفت یزدان	در درون است نهاد ایمان
خفتی کان ترا پست و نوجیز	باز پست آنست بر پستان نیز
کر ترا وانش در دم نبود	کو ترا بود هیچ کم نبود
نیز که از قصه های بحال	از پر نفس شوم و بحال
التمتیل العین النجول	
پسر احوال از پدر پر سپید	کای چنهای پسته پر کجید
کهنی احوال کی دو پند چون	من پر پندم از پنج پست فروان
احوال از هیچ که شمار پستی	بزنک است پست بر کجا پستی
بر شط کشتش که وقت پست	احوال رطاق نیکو چشت
ترسیم اندر طریق شاعرین	چنهای که احوال کزین
یا چون اند که بر سپه چکار	کرد و پیوده از سپه کرد
عقود از کتبه علف او در	سروح و از خرد و شرف او در

اَيْضًا الْمَشِيئَةُ فِي اِحْتِمَالِ الْفِتَنِ

آن نرسپی که فضل را بد	گاه خوردی با وین پایه
گاه بند دور را بگوار	گاه بر بر بندش توار
که ز نفع صفت گاه بنواز	گاه دورش گدیب تراز
مرد پکار چون گاه کند	ختم کیم روز را بگند
کوی دشمنیت مهربان بود	بر او سپست خصل کم بود
گاه بوسه بدهر خیارش	گاه بنواز دو کند یارش
تو چه دایه که دایه بر تو	شرط کار را بختان تیرند
بنده را نیست کرد کار شرط	میکند از بیک کار شرط
آبچو باید سید پرورید	گاه حزن گاه پرورید
گاه بر سپه نمد ز کوفت	که بدانی و راکت محتاج
تو بیکم خندان را نصی شود	ور نه بجز وین پیش فاشی شود
تا آرا از قضاش بر ماند	بله آنکس که او چنین شود
هر چه چست از بلا و غامبستی	خیر محض است شرعاً
اگر آرد جهان کنش کون	چون کند بد بخت عالم چون

خیر و شرف نیست در جهان سخن	لقب خیر و شرف نیست درین
آن زمان که ز آفت یافان	تیج بد نامش در اطلاق
مرکبان را داک و آنرا برک	ز سر این رعایت و آنرا برک
عملش از درون پرست	سپهر بر زنا دور است
اینکه کز چشمت و روی پیا	بودی و پس کردی بدی کما
اینکه روی به یو و خورشید	پشت او خوا پسید و خوا سپه

فِي التَّوَكُّلِ عَلَى اللَّهِ تَعَالَى

هر چه است آن غیر ز پست و بجا	بود تو چون بجا ز یاد توئی
نی تو خود کار نامه کرد پست	با تو چون کرد ای میر پست
کبر و ترس و نیکو و عیوب	همگان طالب بند و طلبو
تو کمو کار باش تا بری	با قضا و قدر چه پستی
باش تا صور در ده آرد	خویش تن را بکش تیج نی
که پذیرند گشتی آمو و	در زنا کنار بود تا بود
بر در بی نیاز می از گوند	کز تو با سیه و کز نایستی
چه وجودت بر تو اولییم	مثل تو پرورشش نیاردم

چون بر بون تخت چشمت روشن	حاجتی نمایدش بقره زون
اوست بی رنگ خا بر کا	گفت مشک و مشک کوی کذا
سر که گشت از برای خاموش	پس سخن او حیات باشد و پوش
راه و در صفت عمارت نیست	جز خرابی در عمارت نیست
چون تو گشتی نموش منطیقه	در بکوی پسان بطریقه
از گویس ز کا سینه بوز	در بکویس ز جا سینه بوز
روز و شب را بسط انصاف	تسویه داده ز سر چو کز اف
عاشق تا فرشتن ز برای	بغض باشد دل حامی ز
خواجه این آن سپهر ای شود	بنده مخلص حسد ای شود
شده می این چنانم او بروی	در طریقت قدم نشه روی
تو پناوش چو گل زبان کن	تا دهنش چو گل کس پر ز
یک زمان از درش شو غایب	تا بود عنبرم زای تصایب
صَلِّ عَلَى الْمُرْتَدِ إِلَى السَّبْحِ السَّعِيدِ	
روزی از باز یطیب	از پی طاعت و کوه ای
کرنگی بود الی و کبریت	گفت پرا بگو کظالم کیت

پرو می مرو را جواب بده	شرت می هم اگر کباب ده
گفت ظالم کسیت بر روی	کی کی لحظه در شبان روی
کنند از خالی فراموشش	بنو دنده حلقه در گوشش
کر فراموشش کردیش نصی	ظالم و سر ز فیت چون کس
در بود حاضر و کنی مایوش	بشکنی مژگن سبک بادوش
آنگهان یاد کن که از دل جان	نشوی غایب آن زمان
یا در این سخن زان سپه	مرد این راه حیدر کرا
فاجعه از ارس فی الصلوة	در بنامش حسین ابو عونا
از جانش برست ز کوفین	که نمی منشن بر اربعین
کر چه چشمت درانی سپند	خاق تو ترا می سپند
عاضه که شو می که درین	عاضه دل بویس ز عاقبت
کان کانی که درین رتبه	از عنم جان دل لاکانده
چون که شستی عالم کسای	چشم زنده کاسینه آنجا شوی
فِي خَيْرِ الْعَرَضِ	
اجل آمد کسید خا ز را	در دین سپه اجل کز بود

تا بود این جهان نباشد آن	تا تو باشی نباشد میزبان
بیچ نام حسد ای غرق جمل	بر کبر و مکر که دست اجل
یا دمی آردی ز تو زنده	صبح و دینت شرق جان من
پسر و کرم زانه ناخوذه	ز پستی بر در پسر پروده
تو نه ای خبر ز عالم غیب	یا ز شناسایی ز هنر غیب
حال آنجای صورتی تهنوت	چون ز کار عادی تهنوت
جان بجزرت رسد پایا	و آنچه کرد و پست راست نما
چون پسیدی بجزرت نون	بس از آنجا رو از کرد جان
ز شش تن شناسایی زان شود	مغز دارا قفس بیخ شود
گفت مرد حسد درین کوه	که چو خنما می دیت چون قوه
خفت اندامی ز هر صفت عو	مگر کس چون رخ تو و طاعت تو
خلق عالم همه بخواه در	همه در عالم خراب در
پیش مردان از رخ مغز	خویش تن تو چون پند تو
خویش تن ازین طلب تو	در ره صد جان و کله
بیکجیت آنچس که بنده است	در همه کار با پند است

بماند آنچه نیک بر بنیت	با که گویم که در جهان کس نیست
پادشاهان چو خاک برود	بر میب هفت اعلی از بود
فرش منشی کوی بند بویسته	چاکر شکر آن کی ده بکشته
مهر که در ملک او بنی کرد	از ره واپست تو پس کرد
کر که بود مرد که بر آسب	مرد و آید کفن گشت در پا

صلوات بر سید الشاکرین الطاهرین و آلائه آل شاکرین علیهم السلام

فخر او چون پسته زرد ام	پسکی آرد بصورت بعام
لطف او چون رو آید زرد کا	یکت اصحاب کفایت و غا
پیش از لطف گفت آن لایحه	بعثت ازین فخر کرد اما جبر
قهر و لطفش کلین بنده را	شکر و شکرش مقام خرد و
لطف او را عیب جانبار	قهر او آسبته را و انبار
لطف او بنده را پس در	قهر او مرد را عس و در
عالم از قهر و لطف او ترسان	صالح و طالح از قهر یکسان
کردن کردن آن شکست پیروز	ضعف از لطف او در
غیب از غیب را بیا و پناه	پاک کرد و ز بار و آسب گناه



عفو او بر که پیش برده	سپست رحمتی عجب برد
شکر لطف و بخشش در شکر	غایب قهر و غم و غمش کفار
قهر و لطفش که در جهان بود	تو هست کبر و سببیت بیست
لطف او چون حال بنیاید	دل دوست و دال بر بنیاید
قاف قهرش که درون ناز	قاف را چو سپهر کیم کیم ناز
لطف او چون صبح آید	کمش صوفی ز کشف بگریزد
قهر او تا زمین که نازند	لطف او سپهر نوازند
آرد از قهر و لطف پیازند	زلف از زهره مرده آوزند
کشت قهرش چو آید در کشت	باش ملک را پریش انگ
باز چون آب لطف آید	لغت کرم را رخ زین کرد
خود از زهر و قهرش را می نازند	کرم سپهرین بود رخ زین
چو سویی کپان چو سویی کپان	قهر و لطفش بیکر کپان
کرد نام از طعام زهرش پس	پر کشت از کلام قهرش پس
پر عفو وی از راه گفتند	بر کشت سپهر است عفا
نایب از لطفش و کسیر کرد	صبر و شکرش از شکر کسیر کرد



فضل او پیش چشم زینش و	اندر حسرت را بجان کشت
نیب او عیب خلق دانسته	عفو او پشتش تو دانسته
آدمی زاده و ملامت و جلال	فضل حق را عیب بر بقیول
خوب کار او در زینت کار شما	غیب دان او عیب از شما
ای غیبت کنن از پی نیب	عالم الغیب را با عالم عیب
تسلی عفو او بر دست نگاه	شکر لطف او بر سر راه
آه عارف چو را بر کسید	دوخ از چشم او سپهر کرد
عفو او را لب بول غیر عیبت	کرمش را ترول شعر خطا پت
تو چنان کرد او وفا با تو	انگوشا و از تر ز تو با تو
هر که شد نیست باشد دوست	هر که افتد ز پانی کبر دوست
او تر از ای و تو کرک پسند	او تر از ای و تو نما عیب بند
انگش از عیب کوسک پیروز	ماور از انجا نیست با فرزند
او تر از عفو تو خود عیبت	اینست بی عقل و ظلم و جلال
کرتوبی وی غیبت پاک	کی شدنی جبار مرستی خاک
فضل او را در نیت از کجا	او در با خاک کی بر آن ناز

دوستی که پست پاک بی او	نه پذیرد و چون ما چنان او
ز آنکه پاکت پاک را نخواست	عالم الغیب خاک را خواست

فَالْتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ

در شناخت پریشانی گفت	چون دین مرا ز حدیث یافت
گفت که ز آنکه بودم دور	به هم در حدیث و پیوسته
این ملک گوید و میگوید	بر هم هر دو را بصیرت خواست
گویم امروز ملک است از دست	که زدی او پر زنی از پایت
نوشن این هر سو و سو دارد	هر جا آفتاب هر جا باران
تیس را پستان ماه گرفتند	مردود انکار نفس او را
چون تو خارج شدی از پیش من	بر سیمای بنا ز غلایم
بس کوی تو کل آور ز جنت	بعد از آنست برید از جنت
خود تو کل یکی سخن بشنو	تا غلایم بریت دیو کرد
دازد آمویر مشط در روزی	که از تو کشت لاف خواهر

فِي مَعْنَى الْوَكْلِ وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ

احاطم آنکه کرد و عینم هم	آنکه خواستنی و را می بهم
--------------------------	--------------------------



کردم جواز و پست حرم	سوی قبر نبی علیه السلام
جمع کشیدم مردی بر زن	شاد رفتند جلوان بر زن
حال بی سپهر بر سپهر	چون را منبر و سخن دیدند
شومرت چون رفت ای عفتا	بیچ کذاشت مرا ز انصاف
گفت که ز آنست با رخسار	آنچه ز رزق نیست مانده چاه
با گشتند ز رزق تو چند است	که دولت قانعت خرسند است
گفت چند آنکه غم مانده پستم	رزق من کرد جلوه در پستم
آن کی گفت می ندانم تو	او چه دانم ز زنده کاینه تو
گفت روزی و دم می تو	تا بود رزق روح پستاند
با گشتند بی سبب نه	مرکز از سپهر بن طب ندانم
نیت ز رزق ترا هیچ سبب	تو چه پستد را پیمان ز سبب
عاجت از ابو و پوی سبب	کش نباشد زمین قیاس کسب
آسمان زمین بگوید است	هر چه او خواست علم او است
بر ساند چیت که خود خواهد	که بیغزاید و کسی کا به
از تو کل نفس تو چند زنی	مرد و نای و یکت کم زنی

چون شردار آتو چون مردان
 کاسلی پشه کرده تن زن
 با تن جان نباشد تیرون
 دل کندار و دست قیوش
 پیش آنکس که عقل بر سر است
 تأیید آنجایی تو تو ماند
 عقل کند رجبان بیوز
 کوش مرد و پست کوش نجیب
 پشمارا رچ کوش مرشد
 برد و کوش پستان و کوش
 کوهی و زوی روی پیش
 پستی و پست پیش نه دوست

ردوبیاموز و سر وی ز زینا
 دانی زان کوه است و زینا
 مرد و نبود ترا هم این هم آن
 کالج باز پست وین جو تیجا
 کفر و دین مرد و پرده در است
 چون همه سوخت او او دنا
 بر سپهر خود و در و برید
 پرده این آن زنجیر شکست
 کوش عشق از کی خبر شود
 چکنی ز پی خردش و غزوب
 تا که بند سرست میان و کوش
 پرده بار کار اولی و پست

فیه الحفظ والمراعاة

مرد که ایمن حق حساب	عکس و تیش پرده در بود
پسوی پاره ای شای و کوه	از دایمی رصنای وجود

عقل

نعل او فرق مرشس پدایم
 ز سر و کام او شکر کرد
 مر که او سپر برین پستانند
 عقل در مانده را بدین استخوان
 ترسیم از جاسلی و ناما و نی
 جاسیله مر ترا سبانه
 لغت ویدی که مرد بخاید
 بود پیش بر او مرغ و سپتور
 مرد در آن تین بچیندین جا
 اپری خط مال و غیبش نفس
 پسک ز پنجر چون برنت آری
 من کویم تر اقبل و بهوش
 اقمما و تو بر پسک ز پنجر
 نو را با نشت را درین بنیاد

خاک او ز سب فرش ایام
 پسک در دست او کفر کرد
 پای بر تارک زمانه مند
 زانکه در آن همه که زین نام
 ناکسب ان بصرط و رجان
 تاز او کوه که کنار جسد
 زان میان کندی برین
 دیده تاب فراس آفتاب تو
 که کند اشتش خدای خدا
 او را بر پس کرد و در پس
 آسوی شت در شکست آری
 که بر بندگی زیندین کوشش
 پیش سپنم که بر سنج و سپهر
 استی و پسکی عبادت داد

التشکيل في حق مؤلفنا الكافي

دو دهم و کرم پیش پیر	دو چشمین تر از بر زرد
پیشش چون در بر دل پیر	تر زبان شود عیب غزل پیر
گفت با نصیب من که	گفت ای پور در خند زانو
قسم تویی دیت بی ناز	من برو دوام او در تو باز
ایچو که رسد ز جانمانست	بخت دظلم بر تو ز نمانست
میکی را عوض بدیخت	چون می بست بر تو بخت
که ترا نشنم درم بود	کو ترا بود هیچ کم بود
او بجنب آردت ز پی عا	او عزیزت کند کروی عا
بچه دادی دل بان سپا	لایحه وادی تو اسپت با
تو قرین تنی میان او	چون بودادی او در تو با
ز ما پیش ای خست پوز	ز صفای ترا پند وز
بدو او پوخت نیک او	روست چرخ زو نهاد تو
تقع عالم که مقيم تر پست	اشش آمدی زو کرم تر
تو نمانی خنیک نی برد	خان زن او به ترا که تو خود را
یار ما پست چون دوی زور	مار یار پست چون دوی سر

ای صدق جوی جوهر والا	جامه جان نیر پهل لا
پست تو جز بر نیت کرم	زاد این راه نیستی با
آه ز نیستی کله تیت	روی را در وقت برو تیت
کرت پست ز ما نیت کند	اچس انجا لیت پست کند

سواله کتبه

بب بیه ای دسه او	نفس را هستی با دوی
در ره شرع و در نیت جوش	منت حق شمر نیت جوش
نور بخش یقین یقین و پست	تم همان نام همان پست
چو پرستد تن روان او را	چو شام پد روان جان او را
سپسک پست لعل کان تجا	و الفضول است فضل جان تجا
بی زبان شام زبان تو پس	سزده کوی غم زبان تو پس
منت کرد کاره و سپین	کا دمی را از جسد کرد کزین
از پس کفر اهلین مان کرد	بسیای سفید پین مان کرد
خترش را برای ما دود و	بی نیازی ز سپ تو خبر
کر دایره رمیزی شش	کر یه را دویر یکت را پیر

تو مرا از آنکه رخ بختی بازده	بست شمع حیدر چه دانه زود
در صبرت لطف او تمام بود	چرخ از آن بس ترا غلامم
روی ز باقیه رحمت حق	من گویم که هر دست بختی
یک باز با کسی که روی تمام	ز آنکه تا تحت یک شکار قیامت
یک کند آنی ارچه فریستد	ز آنکه تا زنی جا را بپشد
تو ز رخسار صبح و شب عشق	در ره عشق پیش او عشق
رو تو که بود کرده در شب	شب که باشد که پرده کرد بپشد
سر که آمد بدو و کوشش آورد	خود نماید که لطف او مثل آورد
هم از روان که جان بچو کند	کا بر هم ز آفتاب چو کند
هر برایت که در ایامی درویش	بهیچ بختی شمع ز کدی نه خویش

فیهیاتیر

چون از بود خویش گشتی نیت	که خوشی نید دور رویت
چون که پستی است او تی	تاج بر بندگی نماند تی
تاج اقبال سپردل نه	پایه او بار بر خود و گل نه
کرت باید که دست کرد در	اولا پستی بجا زده

که چه نامش این سخن نماند	یک عاقل بر این پسندد
پوستین با ز کن که تا در شما	پوستین در پست نماند
بختین قدم که زودم	پوستین درید که کرم
نه چو تا پیل کشته شد شما	و او با پیل پوستین تنها
نه چو او پس پوستین بکنند	در فرود پس را نید بر بند
چون پیل او پستار آمد	پوستینا درید بی غم خود
شب و چو در ز روشن شد	نار فرود و بچ کلشن شد
بسیار آن که از غم فرود	پوستین اصل بکار فرود
چون و او پس بطیور در بود	در بن آب و قلم در دست
روی او را همه رنج شد	رای او را همه طبع شد
زانش اول بپوست نماند	خاک بر او مشن بچر نماند
چون که کیم کریم عشم پرود	رخ بیدین نما و بچشم پرود
پوستین از زنده ای مرود	بر کشید از نما و بچرود
کرد و در پیل کار کشید	بگشاد و بر روش در عیب
دست او چو چشم پستماند	پای او تاج فرق میت ماند

روح چون مفرود و گشته	از مهر ز رفت لطف بسته
بویستین را بویین نسل	بهر پستان و سوی کا ز دل
دل چو در افراشته	هم بجز دیش باوشا شئی
گشت بی او بقدرت ازلی	از شت خن و لطف جلی
تن برهن از و چو پیر زش	چشم که از و چو پیر زش
مرک او چون ز نام چو نیک	از کی خم بر آرد و صد گشت
پسنگ او چو شکست میاید	ز دکان کرد و مردگان کویا
کل دل از لطف جان کرد	دل کل از او پسته با نو کرد
جود کا ز با هم سر کز نفا	بوست تقدیر زورش بی نفا
مذع عالم پر از هوا و سویس	گشت تا را پر خون پس
شخصه را ز بحر دغ پستم	بهر پستان و ز دین عالم
چو شده از آستان از نفا	هم بجان پست هم بجان
بوستن خودنداشت از زره	پس با دی یکا ز رانین
از فنا چون سوی بت آمد	زیت ز زیب این فنا آمد
در زش مانده عاشقان	است کل من علیها فان

ان سپینان که در و طرازم	عقل را بجز در و زدن از
مرگ گشت از برای و خاموش	پسین او حیات بشده و شوش
گر کوی در کا سیت نبود	و بر کوی در جا سیت نبود
در نموشی بود و لودیش	کا دکشن بود و لغو اندیش
بسته از جود و جودش طلب	بر کسپان بود و ز دامنش

فی الکرامه

از در و شس جو بوی جان پند	بنی زبانان س زبان پند
دش از بند ملک بر بایند	مکوت جهان بر چایند
تا که تقاضش از بی رسیده	کر و میسه ان عشق بر و رسیده
دل با شش نیت شد حق جو	شده ز با شش حق مانع جو
مرد و باید که چون خیس بود	تا ترقی طلق او و میل بود
ز سر و دار و زنا که پیشش	یک پیش بر زنا تعلیمش
موسی را که خفته کونست	قرعوش مالک فرعونست
تو با ج این آن سپاری شوی	بنده مخلص حسد شوی
لطف حق سایه افکند بر دل	بس کوی که کین بر لطف

چون حق جان و پاسبین	روی نمایدش چنانچه
سرگرتوبه زین شب و نیمه	بوی زکاتش با دو آب کند
براه دور زول و زکی	کفر و بدین زول و زکی
بر حق کربک شده بود	رشته تا یک شمشیر کوب

فی الامثال و المنازل و الفقر سواد الوجوه ذکر الامثال خبر
المقال و الدنيا طر الزمان و تغییر الامور و الانفال

با سپید بوش چون کبریا	که سپید با چرخ رنگ نیزی
با سپید روی خوشه کیست	طرب کبر سرخ روی کیست
تپشی آینه که دل جاست	طالب موشه سپید روی است
زکی زشت با جویست	خوشه کی یافت از سپید روی
چست و شوق ازین عالم است	کشت حال ابلان کشت باطل
طرب او را ز کوی است	خوشی او ز شک روی است
رازد دل کرمه کوی چشمن	با سپید رویی و عالم پیش
زنگه او را که از زطلبت	پزود و بر روز پزود و دار است
زین و پستی هرزه و چست با	از روز سر و وارن محمد و چو

انفی آرزو کورت بکند	با تو این کار با سپید نبرد
که برین راه در بندگیست	ایچون ازین کویست
دل ز رنگ سید چه علم از	ز آنکه شب و روز در کوی است
سر چه خرق بر آنچه باطن است	جز طریق حقیقت دین است
ز آنکه مردان بدین کوی خاند	نو گرفتند بی درم و دا
چون باغ حسد ای کوی	سر چه تقین بود سپید از
پنجوی منت سهای رازند	مرح روح پاک تا کله است
کند از جان عقل کجاست	تا جسدان حق رسی با رست
ای که خوش نامه بوشی	دی که از چار و زنه بکوشی
می بپوشی ز آنکه شب کوی	روز چون عقل ابلان کوی
من کوییم ترا سخن بی جنبه	یکن از راه حق بکشت و رز
تا ز باطل نه بگری حق نیست	که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز بر ز راه عالم است	روز لاخیر و ان ز راه است
پست لاخیر و ز راه دارا	پنجو لایسته و عقل بخوارا

فی الفقیر الی الله و الاستغناء و غیره

الزمین روزگار سپاری	بنی زبانیست بنی نیازی
بنی نیازیست آنچه کفر و کین	بنی نیازیست آنچه کین و کین
بنی نیازیست آنچه کین و کین	پاس اری پاس کوی تو
بر در حق بگرد روز مگرد	که بزاری شوی دین فزود
لطف و راجحانی و جود	قهر و راجح موسی و فرعون
کرک یوسف بت غر و دگر	در نزی و یکت یست و یک
تیس افلاک آفریده او است	شک انکس که بر کزیده او است
حکم فرمان عسل فرمان کیر	نفس شاش و طعش میز
چه عزیزی رحمت و رح او	چه بزرگی ز نفیس جرح او
جرح انکس که جرح کرد است	آسیب است آسپا بابت
جیش جرح بی پکون زمین	بست چون روح در تنم
نور اثر داشت و نبرد	کردش جرح چنبر کرد
چمبر و ارور شینه لا	کرده بر کار آسپای
عسکر تو دانه و در دم	شور او منمشین ماتم
بود دست اگر از پی سودا	کاسه تو چهار و در و پاس

بهر نوبت شش برادر و نریست	بهر چه در طاعتش قوی هست
انگه در خود دست پای رسد	کی تو اندک در خدای رسد
پسکی طوقی مشی چسب	طر قوا کوی نور را شین پس
فَالصَّنْعُ وَالْمَشْرِعُ	
ار تو زاری کوی ز و دست	غور ز نور خانه شور دست
ز و رکبنا که ز زاری کرد	تا ز فراق حواری کرد
قدرش را پیشم غیر پسین	خوا چه آرا کون ما جین سین
چون دعوی نور و زره ایر	دید در کور کوش کرد ایر
روی پر سنج و جامه رنگت	نام تو شک جرح و شک
کبر و قیامی پوشش و جود	درید و قیامی مد و زو سب
این زار نام تو خلق است	بنی نیازی فروختن است
بنی تو کل مسجد است کونست	بنی تو دل از دست است
تو قوی هست و کین زان است	تو قوی هست و کین زان است
بنی پیش بی نصیب بود	که فرشته در کسب است
از تو چشم و امید دولت است	چون تو شمشیر و امید است

بوم چون کردی گشت کرد	شوم بد روزم ست کرد
چون قناعت کند بوران	فراوی پوزنده همای
ناب آتش این پزیشک	ناب شکر این پزیشک
چو مسلمان چو کب بر او	چو گشت پز صوم بر او
بنت عت پذیر ذات خدا	تو بعت کنون چو جوی سا
پارپ که هست اورا بر	پادشاه کردت اورا بر
انزیرن مغزلی که گشت است	بود و نابو آمد و رفت است
لفظ تسمی بخوان که اندر شد	طرقه کوی و نپس است بجز
مصطفی گفت خدایان شد	دوست موی نیل او شد
و او آه و وفا و نیش و او	زینت تفریب تیش و او
بس خیر او از میان آه رفت	نغمه و مجرب زینت شکفت
آه ما بپست باه کار بی از	است او نمود کار بی از
آن چرخ ترا بپست است	خورد بر آید تا بختن بخار شد
سحر این سخن ازین است	جای ای تو نیم عطیه پستان
بس این کوچه زینت از شما	زاده اگر هست پست او شما

چون خزان پال ما نبرد	مهر از راه بند کی دوز
چون بود وقت روز خود آید	رو ز بخر خرو پس کی باید
تسپس از خود بود امید خود	چون تو که نیک باشی کبد
رو تو یک شتا پر هم امید	بس چو شد روی عقل ز هم سپید

فی عبد الله انتم و امن الرعايا

سوی حق ز کدو کا نظریه	کرد روی عسر بر کدو نی
کرد و یک همی سرفراز نی	عمر مشغول گشته در زنی
بنمود بی ز خود مصارعتی	سریک ازلی مضارعتی
عابد ز سپر برون سپر برب	بر کشیدی ای عرض آرد
خشمش بر دوا رب بدید	چون عسر سوی کدو کان کرد
چو که عبد الله ز مهر زلفت	کدو کان و کز خسته تفت
تو ز کبر بخی بخت من	گفت عذر پیش من بچمن
خلق را دل ز عدل شاد بود	بهر چون بخت من دار بود
نه تو پیدا کرد من محرم	چه کز زم ز پشت ای کرم
ملک خود سپر برود و دین	در بود رای قلی سپه اد

یک باشی زرد پرستی	در مدی جمله عمدت پستی
چون کشتی قعدل پیشه خویش	مرکب بود و منزل پیش
فی التبیح والتهلل	
ذکر برد و پستان کم سخن	چه شمار می سپان پروردگان
جور با علم او همه دادوست	عزلی یاد او همه با دوست
اگر خندان ز دوست خندان	دل کی با دوست پندان
ذکر جز در ره مجاز نیست	ذکر در محاسن شای نیست
کار نام و ان کو تا نیش است	یا و کردن کسی که در پیش است
رسمت اول ارج با بود	رسد آنجا که با و با بود
ز آنکه خواص از دور و کار	آب جوید که هم آتش است
فاخر غایب است کو بود	تو اگر حاضری چه کو می
حاضران را غیبت شمال	کز آن حصه غیبت شمال
مال شوق فاخته بشنو	حالت شوق ساخته بود
و آنکه خوشنودی احدی	فوز توحید در حدی بود
لحشش بر وضه بشت بشو	در دو چشمش بشت زشت

میان

تا درین خطه در کجا نوی	یا همه پشت یا همه روی
چون ازین خطه کید و خطوت است	جان طالب عثمان عشق گرفت
مرگش خطه ز خویش بود	پایا لمانت شده باشی بود
که بدین اصل نصب از نیست	بزرگی کش غم سپاسیت
عشق آنک آن جهان کن	شرط نبود حدیث آن کردن
فی التصیحة	
چند کن از نیست پست شوی	وز شراب ندامی پست شوی
باشد از آن که دین کند پستش	کوی جوگان مرد و پستش
چون ازین هر جگشت جان تو	بر بندگی پست کردی پست
لیکن آن بند بر مرکب نیست	لیکن آن طعنه بر کف نیست
بند کو بر بند تو بوج شر	در جایت بود و بوج شر
ز آنکه هم محسن است هم محل	ز آنکه هم مکرم است هم مفصل
چو کنی همه سپس و باری را	شادی زریسکه بهائی
شاد از و باش زین ز خوش	تا پایانی رضا و مکنش
زیر کما نیست کو شش بود	شادی آست کو شش بود

چون زین شفا شدی بی پرک
 دست او چون شمع در کزید
 چون که نشستی عالم گشت
 تا بود این جهان نباشد آن
 حلقه پسر بهر دو ان ثابت
 تا ز دور زمانه خواهی نیست
 پسر در کرم زنده ناخورد
 چون پدید جان بکفرت زود
 با حیات تو دین برون نه
 آن حیاتی که پیش ازین نه
 در نه دنیا که زین حیات بود
 دین ملت در عدم زودست
 آنکه کم زود وجود عالم را
 و آنکه او طاعت تو بود
 این کی پای در کسب جان

دستما در کسب کنی با برک
 پای تو که در کج ز برک بود
 چشمه زندگانی آنجا چو سیاه
 هر دو وجود ترا هم این هم آن
 همه به محض نور ایمانست
 تو دانی که اندر آنجا چیست
 نرسی بر در پسر پرده
 پس از آنجا روانه کرد جان
 شب مرگ تو بود زین دنیا
 رسیم علوت بود زین دنیا
 دین نباشد که ترهات بود
 کم شدن از برای کم نیست
 کوبیدن مصطفی و آدم را
 کوبیدن عا در او قارون را
 توان در خسته و نهیب جان

پای آنرا عدم قسم کرده
 با ز سبب بعا در بنوبست
 چه زبانه دار و آن کم کند
 خرد و دین پسر پری روی
 مرد در دنیا و خود بستند
 ای خود میر کشیده جوج است
 لب چو بر آستان دین باشد
 پای کز طارم بر می دور

دست این را قدم قدم کرده
 خاک لغت بفرق قارونست
 نیکو از افدا شود چو سپند
 که تو با زین پسر پری روی
 شیر صندوق غیش خود کند
 وی دوتا از عدم رکوع است
 عیسی مریم اسپتین باشد
 نیست پای آن دماغ محمود است

فالشکر لله رب العالمین

موضع کفر نیست جز در ریج
 شکر که از پی زیادت را
 چون شدی بر تقضای او
 آدمی سوی حق سینه پویه
 او پست بی شکل جسم نیست
 شکر او شکر او که در کفایت

مرج شکر نیست جز در کج
 عالم الغیب و الشما و شاک
 خوانده انگاه هر ترا شاک
 آن کوز که شکر حق کوی
 یازدهم دروغ خالق جبار
 کوه سر ذکر او که در کفایت

او بگوید هم او جواب دهد	او بچشد هم او جواب دهد
بر از آن یا همان چه بارت	هر چه بستد زلفت نامارت
هر کی صد سزا جان کرد	گر نه مویها زبان کرد
گر بگویند هم بد و گویند	بس پوی شکر نقش بپند
از زن مرد از جوان زهر	و زنه در راه دانش بپند
عور چشمان چو رود چون سپند	کو چشمان عالم سو سپند
هنگر تو فتن شکر چون گویند	و در می شکر او فزون گویند
دل ز تم کنان که یارب شکر	تن جان زنی قضا هر شکر
از زبان بان شدی این	چون ترا کرد علم او پاک
فایضه علی بن علی بن علی	
بشش او هم کفایت کن	دانش او ز می کفایت کن
دادن ضد آن تو پسته	شراب یک نخل تو پسته
دانش او نتر از طمس	اوست و فطرت ترا فطر
ز آنکه او خالق کل دل است	او ز تو و اندک در دل است
خرطبع تو در کفایت ماند	چون تو دانی که او می داند

دانی

روی از این بر کرد آینه	بر ای تو پرورد و سپاه
چون گلش غم و خوشی داد	نار در دل نور خواستی داد
چون گلش که تو آبی کرد	طبع علم او مدار ایست مرد
گر گلش بر می میشت پناه	بنده کی ز سره در پیش بجا
آنچه در خاطر او میداند	لفظ نکست کار بی نام
مصلحت خیر خلق پیش از آن	مطلع بر ضمیر پیش از زبان
بیخ جانی بهیروز شکست	بیخ عقلی بزیر کی لغت نیست
شادی آری است هم که از حیا	راز و ارباب راز دار حیا
آینه او جسم آدمی است	آویختن آن نماند است
از کم و بیش خلق آینه	دیدن دانش تو آینه
او نه با و از این اولوالباب	پشم و سید در غمیش خواب
که در قایم بر ای قلم تو ام	شفا منی بر جسم در عام
که در او از حسن بری و نگاه	بهر سبک شیدا ز پناه
سبک و غریب که رسید	و شیب و اج علمش از راه
در دانش پس که بود کرمی	و راه و آن کرم زره جانی

صوتیج راز پنهانش	حق بدایم بزم زود نش
بنموده تراره آموزیست	واده در پستک کرم را دوز
زیر که دون علم و عدل تبار	پساخت چا رضم در سجده
سپست با قدر علم ز دایمی	تا تو این کوه که نه دایمی
تا توانی ترا کس در دانا	عاجبندی مر ترا در پادلا
قابل او بر تو کسک باش کوی	طالب او بر تو کسک باش کوی
عجب غور که صورت تو کسک	تو زنی که عجب توان داشت
او ترا هسته از تو تو اجمال	تو چه کردی که در منزل حال
تو کوه در دول که او کوبید	تو چو مردی که او جوید
تو چو قاتل در روز اجماع	او بر اندرون عالم غیب
که گنایم می کینه اکنون	اگر کس از زود جان نیست
که بدایم که می ترا انداخت	کویت اینت که از مطلق
و پهلوانی که می بداند چو پس	حق کند نیت شوخ و زود پس
خود که چشم سپست محمد است	حق بر انداختی از کسی که نیت
عفو او کیسدم این چو شما	مزد تو طمش آن می داند

تو بر کنین شیخ کرد است	در ز پستی بر زودید است
نیشخ در ایما جانست خوشیا	غرق در قلمم نجات خوشیا
فکر همه کاشانه لایزال الحیا	
جانور زود خوشش پیش نهاد	خوردنی از زود زود پیش نهاد
صدا را روح و روز و روزی است	یک بختی و یکس روزی از دست
روز می حسیدی بدید آورد	در ایما خانه محمد کرد
کافر و مؤمن و شیعی و سنی	همه را روزی حیات حید
حاجت منورشان در حق	چم جو پیش اده روزی خلق
بجز نمان نیت پرورش ما	بجز نمان نیت نمان خرد ما
او ز تو حسیه بند کان بکند	مان خردش از هم او بدد
مان جان در خزینه است	تو زاری بخت کشته است
روز می تو اگر چمن باشد	اسبک تو زیزین باشد
قار آرزو او بر دست تاب	در نه او و تو و تو در خواب
کار روزی چو روز و دان است	که ره او در روز و روزی است
مزد ما ز است کند تو زود	مزد او در روز و روزی است

عالم است جان و علمم	ز ترا گفت راز حق توتم
هر چه خواهی تو در زمان مریم	جان برادرم و جو دانم
تو خود یکم کرم کردیم	پسند دار در بند تو رفتی
چون شود پیرمانه کردی	تو ز ویر رسید خودت ما
کردمان بنه و تو جان پست	با تو ز اینجا کلف زدانت
زانکه از زمان بس جان پست	مان بی جان پس از دیدن
چون کردی رفت قوت جان پست	این کردی پختن از رویان
تو زیر و وکیل خشم یکم	روزی پست بر علم و قید
یقین آن که روزیت رسید	آنرا می که جان تو رسید
روزندان و خلق و نامی بود	روزیت از در خدای بود
خاصه از آنکه نیست و کج	که خدای خدایت برنج
که در آن ترا خدای بر پست	که خدای همه غم و موس است
بر خدا که بر جو پس در حال	بقما تو در مس احوال
سخت شوی دید و پس من احوال	ایر که نم ندایک پست

فَأَمَّا الْجِدَارُ فَالْقَبْرِ وَاللَّيْلِ

ز آنکه هر چه برودن زلفت	کاشک خیش شک یکم
کای تو آن تو جسم آن کن	ز رزق تو پست سر چه خواهی کن
عفت رزق تو خوب و شوت	کبریا برنی و خنده کشت
از نزلان ترا بر یک تو	زانکه اندک بنا شد اندک تو
شعله از تو فسد نزار اختر	قطره از تو فسد نزار اختر
بی سبب راز حق پس دانم	خدا پست نامم و جانم
مرد بود کسی که در چشم خود	در یقین یا شد از زنی کمتر

مبتدئ

آن بر شنیده که نمی بر	مخ روزی چافت از کبر
کبر را گفت بس پست ما	زین سخن پیش سخن و این
که تو آن کرم است نه بدید	در محکمان کرد و اندر کینه
یک گفت از مران کبر شنید	آنکه آن سخن من می شنید
زانکه او کبر پست با اچسک	کنند سخن با کرم پستان
پست در باخت در شش چیز	و او از روی کجای پستش پر
و افضل و فضول خلق شنید	و او نوبت پستی از غم و بند

کار تو جسم خدای نکت	بخت که در خلق تیرج کیه
بزه یک جهان صلح و نیا	جز خستد اسپ بکنان لوده
تا توانی خرا و پنا کسیر	خلق را هیچ در شما کیر
تا بقای خدای تو تمام است	الف آئی و جان شاپت
سر دور او جهان شوی طلب	باری آید آن تازی با
تا جدایی ز دور موسی تو	روزگاری چون عیسی تو
چون نوازی خیز ز راه نیا	در جانی سپان مغز نیا
اول ز بحر عشق تو چو میش	پس قدم کن چنگ می پوش
تا بد آنجا چو محبت دست	که بدانی کدی نماید دست
ز پیر سده کاسی ز سینه	چون شیشه ز زبان کس
که گوئی ایس جهان خرد	که شب تیره بودی دیار نو
مرغی کنست بشو ای بلبل	سوی دیار نو دستو مایل
عاشق ترا درین و جانوز	تیش ز آنز به که تابش روز
هر که در دور تیش در دل	در نماز ما تو در سنندل

فَالْحَمْدُ لِلَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عقل در استیغ جان برود	عاشقان بوی خورشید مرست
در درگاهش همه پرافتند	تا چه آینه براق دل بنند
جان دل در مرش نشان کند	خویشتر از آن که نهند
قشش آن پرده با حقیق تر است	پرده عاشقان قیق تر است
خوش تر شرح داد و مملویش	خالی عقل است مغلوبش
عالم عشق پر ز نور شود	اگر چون آفتاب در شود
که محبت حجاب عزت است	بس ما محب حضرت است
به بنامد محبت محبت این	به بنامد محبت قیقین
زان محبت است تصحیفش	در محبت مگر با یغیش
تا بخوئی صاف عالم غیب	ای محب صاف حضرت غیب
بخشی لذت مناباش	کجاش شربت عاقاش
همه بچند هیچ دوست کپاوت	پسوی آید و یک کند ز دوست
هر دو پست چهار چون کوب	چون کیس کوی کی غیبی
با و با بت شرافت آمد	با الف است با و همسر
چون بر یاری نجوی مویس	دست پای عزیزان در جویس

چون وی که بخت در حاکم	ای حدیث با قدم چکار ترا
نکست تو بر تیر چو تیر سبول	نمک و نیل در کبر و فضول
تو سوز از تنبلی شیطان	تو بر ناکرده چون می پستان
دست باز است قامت آفتاب	پای و ایست حالت تهنوت
شوم بر لبه و درون کرم	تن بستند چه کند مژدم
تو حدیثی نفس مریز قدم	ای ندانسته با نر ز قدم
صد مزارت حجاب پرده است	تخت قاپورت و کوه پست
چون تر بار و بار در کاوه	ارز و زرد و نجاوه اورا خوا
چون نقدیست بد و پستی کزید	چشم شیخ تو دیدنی همه دیده

فی الخبز و الخا حیدر

مر که خواهد و لایست بجزید	و انکه جوید بدایت تفرید
از روز و شش باشد آسایش	وز روز و شش باشد آسایش
آن چنانی که از نمانش آوست	ترک آرایش پستانش آوست
تویی تو چو خشت بکسیرد	زنت و بخت تو بخت بر کسیرد
بزیار و جهان عشق و وسیع	چه حیثیت این من و تو وسیع

نیست در شرط اقا و کونو	و عوی و و پستی بیس تو او
بندگی باشد انکه کرد و گو	یکی تو آن که در ظرف پر را پر
چون سپیدی یوس غمزد	نوش نیشش شما نیر غم
شوارز را ما تو ان پستان	چو کشتی غمزه آه پستان
صورت انکه پست بر بزم	با دانی پست بی پسته
بر درشت که اینان تو هم	با رعاشق عدای جان تو هم
در طریقت بجز و چاک	با در و آب و آتش نک
ز انکه بر صفت معام هم	چه بر جامه ان عالم عصر
ای برادر برادر تجسیر	بگر و کباب ان تیز
یک و نعت اسپه جوان	بچه شیر مغز جان جوید
مردم عالی تو اپند	یک بو یک بجه خرسند
فصل کم که و عاخری پیش آ	آپش از تو با پیکان کذا
مر که عالیست سمت او	مرد و عا شدت تخت او
و انکه در و نعت همچون یک	پست چون یک بنیان در
عاشقان جان من اند کرد و	آو کرد و روز و شب غمزد

کشف کرد چنانچه از دست برتن	کشف را کشتن ساز بر سزین
که کسی روح خویش از تن فرود	لا چو در پست کرد او بر کرد
که ز لاسوت خود نیاید بار	تانت ناموت بر شد بر او
ز آنکه عیبت را پسوی لاسوت	پست در را چو چید صلبوت
نیست که هر چه را دورای بود	تا دست نازند خدای بود
تا ز پست بود در روز آیت	که بر با طاعت خراب آیت
هی خرابیات جوی پر کفایت	پس هر تو میی و هر آیت
ارزوات تو بود تو دور پست	بنگده از تو پست هم پست
بی تو خستش تو خوشتر از ما خوش	بر انداز تو آید که بر کشتش
در قهرم کفر ما و دین نیست	در صفای صفت چینیست

فی السؤلون الی طریق الاخرة

این علم چه چشم منحصرست	علم ز هفتن بر اوق را کست
علم آتش نظر اوق باشد	علم ز هفتن بر اوق باشد
پسوی آتیس که فصل دین باشد	مانه کشت کشت دین باشد
چست این آرزو از آن و کلا	این نشان از کلام بر من خلیل

دینی

و در زمین پس ایست بر دگر	یازد کویم صریح بے بهم
روی پسوی جهان سے کر دگر	عقبه جاده زیر پے کر دگر
ثبوت کردن مو پس از دگر	تعبوت و اذن وان فرود
چست ز اچینین انقیل	تخی عین بریدن از قبل
رقن از مندر لخر کوشان	بر نشینان بعد ناموشان
رقن افضل جو صوفی شش	در صفت زری تمام معش
انکه از معرفت بعالم را	بسی رسیدن آستان نیا
بس از روح نیاید پستاند	چون بارش نماند حق ماند
خان مانش همه بر اندازد	در راه امتحان نشکر کند از دگر
بیا را کجی که کشتی بار	دل بر آرزو نفس تیر دگر
در و رون نفس دل کرد	ز آن همه کرد به نخل کرد
بس ز بانی که زان مطلق گفت	را پست چینه کو نامی گفت
شهر سووه گفت نامی	بازید از کجست سچا چن
را از خود چون بروی داشت	دار جلا کشت و او داشت
روز را ز منش چو شب نام	نطق و کفن حسد ای آمد

ما از چون کرد ما گمانی نماند
 صورت او نصیب دانه
 جان چنانش شد تنی ز آواز
 از تو تا دوست نیست بر آواز
 تا پیش من بریزد لاجوت
 کی بود ما ز ما جبهه امانه
 راست گفت اگر گفت از منزل
 دل شد ز ما پستان چیده
 چون در آمد بطارم تو سید
 روح با جو بر بهری پانز
 ای نهید در آب ز در پستی
 چیزی زنی لاف پستی بر تو
 تو اگر می خوری بر آواز
 چه کنی بهت بوی چون آن تو
 تو ندانی بیار میس بیس

من چنانم ز مست که جانم بر آواز
 چون بخوردی و در دانه
 بر مدار مقام پستی پی
 تا نخوردی مدرتش آنجا
 بیشترین نمان آنجا
 می غفل جانان بخورد
 اندرین جمع جو فروید
 پیشتر چون شوی که جانیت
 نیستی که بر در پستند
 کز آن پیش عشق ز زود
 چنان که تا چو مرکب شتاب
 کاکو را جانیت غلظت
 در کله در جهان او باش
 آن کپنی که سینه نماند
 که نماند که بر پسته مدام

فَالْعَالِمُ مَا نَجَاهِلٌ

که ترا بجهت کارهای نیت	به پیش شیخ کورگانی گشت
در یکدیگر بچسب بودیت	اندرین کوچه خانه باید
هم سر از شرع و هم سر از توحید	پس از سپید آید در ره تجرید
چون پادشاه فروری زود کند	اندرین سنبل غما و ضرر
بر کشت و نیت کن قبا و کلاه	تو در بوستان لاله
لمن الملک رسولان چو آید	نیت شو تا هم در کند چو آید
تا پاسی ز جبرئیل سپید	کله آسمان نهد بر سپید
جبرئیل نیاید اندر چشم	هر چه جز حق چو زان حق چشم
تو ندانی که چینه باشد راه	ترا که از حرف لاهی با آید
بر روی وزو شب میرین شمال	راه آید خودی نزاران سال
کار بر خویش تن بر از کنی	بس با بخر جو چشم باز کنی
کرد و کشید همه کارها	خویش تنی از نما و دین
یا پس اندر دو در بدین دریا	پنجه آید سیخ آبی اندر کاه
نمود پسوی قسندای خدای	تا نکش سیبوی خویش گدای

فَالْعَوَّلُ لِلَّهِ تَعَالَى

پاست با نفاق بر درگاه	بگو کل روز در مردان راه
زین پاست که هم دو دو پست	بجد آن خدای و اجمعت
برج سپگون جز بظرف تو شتاب	شده بپسندک پست چاه ز راه
پاستی شب چو چشم کنی بر تو	هم بود پست و چاه را بزم
تو اگر واقفی بصرف و مروت	پیش کن پست چاه مروت
قاف قول شهادتین ترا	بنی تعاق و بر یا و کین و مرا
از عهد عالمت برون آید	ز با نیت یک کاف و نون آید
اندرای حسد و سخن زود گو	در دست این لاله لاله گو
پس حق چو در شب آید	عد و حرف پست و چاه آید
بنی از حسن و نواز و برج	همی از حسد جان و از ده برج
از چهار نرد در امید پست	بر چهار نرد ماه و خورشید پست
از دریا عالم مکتوب است	ماه و خورشید آسمان مکتوب است
پس و امید را بجای بیان	پس بجای نکت مکتوب و رضوان
نیت را بسجد و نیت کیت	سایه را در نوح و نیت کیت

زیر پای آکر که مرگانت	تا بدست آید آب حیوانات
با دل جان باشدت برون	سرد و نوبه ترا هم این هم آن
پس آنکس که عقل بر سر است	کفر و دین سرد و پرده در است
فی تعبیر الخبايا	
خلق و جمالی بسیار است	همه در گشتی نادر خواب است
تا در ایشان چرخند اندر خواب	از این پیش خواب عقاب
آتش تریو تا بختم بود	چشمه آفتاب چشم بود
کرید در خواب مایه شایسته	بندگی آزمونت آراوید
چرخه آن برده اندر خواب	عدم مال شده و بسیار است
بک خواب نادر و جان شاد	لیک خواب بسیار است
تر و بازی خواب با طبع	بسیب جنگ غلبه باشد و در رخ
صفت روز و شب چرخ پرستان	چون که گشتی آیت مذکورین
آب در خواب و تربیت حال	کر و پاک حدت مساف نزال
در بود و غیره عیش و خوشی در آن	کر چه آست عین آتش در آن
غاک خواب نادر و تربیت	برتر که را بوس بر و تربیت

با دگر که کم نیست سرد بود	سرد و نخبور روح دور بود
خنده اند و باشد و جوی	خاموشی سپتن دل اند مال
شرب آب زیادت عطشان	علم باشد که نیست میری اوان
و انکه باشد بر بند ندر خواب	شد نصیحت به آن پست خواب
بسی در خواب را ز کرد و کس	بوق در خواب نادر چاش
بستد و غل تو بر نصیح بود	بایغ ویرن خدایه روح بود
میود در خواب و تربیت نشاء	نیکم ز زان که اندر کاره
وقت اور که چون فرا رسید	مرد پند و نادر بنا تر سپه
دست خود چون بر اینست نیکم	شود و نادر سخا در اویس فرد
در بود و پستمانی و کوکاه	کش از بخل کرد و خویش تاه
دست باشد برابر و خواب	آن چه فقران راست پند
باشد کجاست همچو فرزند آن	نسیب ما در پدر زندان
و فقرانند پسینه باستان	چون شکم مال نعت پنهان
بکرو دل خواب کج بود	سابق ذرا نعت او روح بود
نفران انسان پهلوترن	پوست چون شیر کشید و بتن

پست فرزند آلت تولید	نیک ترشت و خوش و مستی و سینه
دست شستن ز کار نویسته	رقص کردن فاحش و شربت
بهرز و پهل و آلت تمهیل	نمک بر فدا و آلت کشنده و بیل
و آلت بر بط زنجیر خواب نذر	زنجیر نیک از شتاب نذر
با و کس پس پا رعیت کردن	غلبه کردن است و آرزوی آن
و آلت در او پنجه و در خواب	است که در زرد و در و در و عذاب
طییب باشد و کونما نذر خواب	این کی راحت آن کرم است
راحت آن نوع را که در آلت	محنت آن نوع را که در آلت
کردن آن سچ شسته باشد	راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد چهار و طیب جانم نو	بر بود پذیر من کوه بشنو
رقص کردن خواب و شستی	چرخ عقربت و غایت شستی
و آلت در جیب و بند پسته بود	رقص کردن را خجسته بود
سرکاستن ز تن و آن شسته چون	نفت یا بد از علاج برون
چون چند جرح است این بشود	در جرح است بود عین بشود
اندکی صعب باشد از کارهای	بسته کرد و در پست خوشکاری

وان کی کشش نفع خون آید	کوه کی مرد و در و برون آید
کوشش چند خواب کر چار	یکه خورد و در و در و در بود
پستی بخوردی شرب شراب	انکه با زیست بر بود در خواب
و آلت او بارس است و در آن	پس فرزند نیک روزی آن
شیر در خواب کج و مال بود	روزی نیک کوی حلال بود

فصل فی علاج الالام فی الاغذیة و شرب الالام

جانم که در جیب و در پست	جانم که نوزد و است و پست
بترین جانم بود شکست	مرد او پست و در و در شکست
فرزند از پست جانم در بین	اصل شادی و راحت تی بین
جانم سپسج یا پست شاد است	پس مال و بخت از و بار است
جانم پست است رنگ سپسج	در بود زرد و در و در شکست آید
جانم های کوه و اند پست	در جیب برون و در و در شکست
پس جانم نوری جانم بود	یکه در صسته و اصل آن بود
ز و بان اصل یا پست	یکه زان مرد و در شکست
پس جانم مردم این باشد	انکه در خانه کین باشد

در هم باشد خوب استن کار	آینه در آن بکوشش دار
بسیک آید ز فضل چوید	چون کشیش که آیدت زکند
فصل فی باب القضاة	
مرد و طبع لغت بسیار	چون قصاص در تناسی کار
بوی و عیار است در چوید	خاصه آنرا که است خوار و خور
در روی انگشتری که بوی خوش	مهر و پوست و می شود زینا
مرد و خفاف و فعلی و خرافه	از مواریث آنکه دانه زده
مرد و بزرگو و در کوه عفت	خوبی کار و نعمت بسیار
مرد و خمار و مطرب و رادی	بایدش زمانی دست و پا
مرد و پتار و در ایض و کمال	چون آینه در تناسی حال
پست و در جواب این است	بیکر و جلیت و مرصا
مرد و شیر که در ایض و خفاست	چنانچه تیره که تیر آید است
مرد و پست و کل که در کمال	هر چه آرد و ایض این حال
فصل فی باب القضاة	
مرد و خفا و سینه و دل کمال	که بکار از درون بود سبیل

مرد و اسپه زن بد و خرد	اسپه زن باشد می بر نشود
مرد و بویچه نماید شس حاصل	اسپه زن که زن بود حاصل
پسند سپهناک ز غم و تاب	شتر آید ترا پسند در خواب
میر پادشاه شود کپتاش	کاه باشد و سیل سال فرخ
که بود کارش از بجای بود	شتر خصی مصلط و مغرور
هر کسی ترسناک از آن موت	چهل شایسته یک است
ز آن کت اقتضای آن حال	کوشنده است بود عیشت مال
پر خروشن و غا و هم بشیر	بزرگی کوه دینه و بد کوه
نیست بر قول و پستای بود	یک باشد بر سپیل سفید
پشته دار و می بر نشسیر	آموزنده از زمان پیش
که بود در معاد و کمار	دشمن آمد پلنگ بر کردار
بختاب اندرون چینی است	بیر را هم پر شش آنکارند
که ز دیدار او نیاید پست	خبر خصیست پر خیاست وز
دشمن است سزگی بر خوا	بوز و کشار و کرگت بز و ما
مرد و پشیم و را بر تاب شد	بوز چو رو با جسد که باشد

دردی در آن شقت و قیامت	دردی که در کوهی کینه و پست
تغ تا گشای سپهر نشوی	گردم و غمخنده و در کجاست
در طریقت سپهر و کلاه ما	کس چو بادید خیره غمخواران
تا دست بنده کلاه بود	خسته میدار کردن آسائست
چون شدی فاغ انگلاه بود	
چون بر غنا پس نفس و عقل	
هر سری که تو در پست سمدزم	
ز آنکه سپهر که دیدنی باشد	
بی سری پیش گردان آبت	
تو بر یکلاه غمش داری	
آدمی رازجا به ستر چاه	
آن کو تو که اندرین مهران	
سپر که آن بنده کلاه بود	
در کله باید است نمی ناچار	
کاکه در عیش شمع رو باشد	
پادشاه گشته اندر سرباب	دیدن آفتاب را در خواب
دیگری گشت فی که زن باشد	ماه مانند رانی که باشد
شتر سب نمازن و زبانه	بیر مانند و بیس راه
صاحب محبت از رخ و خدایا	جرم مریخ دریا صل و خواب
باید عیش و کام و آرزوش	نور و خود پست ز ریش
کام و تعبیر نشان از خون	وان و کوه کوه کس از دروا
راه تاویل بر سپهر گشاد	چو بختیوب کین طریق فنا
لوکسان چون برادران بود	مهر و ماشس بر شده نادر
در کله زینت که کرده تقریر	بس کن ز فعال خیره سپهر
چون که نشستی ز آنست نوری	علت روز و شب خست نوری

فی هذا الذی یخبر الکواکب

دردی

دردی که در کوهی کینه و پست	دردی که در کوهی کینه و پست
گردم و غمخنده و در کجاست	تغ تا گشای سپهر نشوی
کس چو بادید خیره غمخواران	در طریقت سپهر و کلاه ما
خسته میدار کردن آسائست	تا دست بنده کلاه بود
	چون شدی فاغ انگلاه بود
	چون بر غنا پس نفس و عقل
	هر سری که تو در پست سمدزم
	ز آنکه سپهر که دیدنی باشد
	بی سری پیش گردان آبت
	تو بر یکلاه غمش داری
	آدمی رازجا به ستر چاه
	آن کو تو که اندرین مهران
	سپر که آن بنده کلاه بود
	در کله باید است نمی ناچار
	کاکه در عیش شمع رو باشد
	دردی که در کوهی کینه و پست
	تغ تا گشای سپهر نشوی
	در طریقت سپهر و کلاه ما
	تا دست بنده کلاه بود
	چون شدی فاغ انگلاه بود
	چون بر غنا پس نفس و عقل
	هر سری که تو در پست سمدزم
	ز آنکه سپهر که دیدنی باشد
	بی سری پیش گردان آبت
	تو بر یکلاه غمش داری
	آدمی رازجا به ستر چاه
	آن کو تو که اندرین مهران
	سپر که آن بنده کلاه بود
	در کله باید است نمی ناچار
	کاکه در عیش شمع رو باشد
	پس بر آن زمانه گشتی سپهر
	این چنانست بر آن شمشیر
	پس بر آن چرخ و شمع و قلم
	در طریقت بریدنی باشد
	ز آنکه سپهر که دیدنی باشد
	لاجرم حرف جانم کلاه داری
	کل فصولی شو و چو یافت کلاه
	دست بر سر کنی بر سپهر تاج
	چو پیشتر آن سپهر چاه بود
	چو شمع آن کله ز آتش دور
	چو شمع آتشین کله باشد

سرچه داری برای حق بگذار	کز کله این طسیرق برایشار
فخا ایشار و العظییر	
جان و ان کن کز آیه نکل	بستر خود با پست جو وصل
سپید پر ز ان اسب	یافت تشریف پیوره سلسله
ان پست قرص حق پست	یافت در پیش امیران با
نیز و کله ار دینه دوزرا	تا نیایی حسد ای چو زرا
از حق و جان و جسم و دل	در راه اولی برست آور
صورت و وصف عین آینه	ان هم این شمشید ان فرزند
در می صد تو از کف در یوشا	از سران تو که بر پیش
صورت پر و صفات بوی	صفت صد عین ذات بود
سرچینش هم و مغربیت	و انکه آن کفر عالم صفتیت
ان چو صبح باح روشن از راه	وان هر چون با جاده شکست
نمانشقی این کله ز کمانک	یاری روی و هستی کز یک
یون صورت چنانکه جان خیم	دل و حدت چنانکه مرد و پیرم
تا زمین جای آوی را نیست	نیمه روز کار بر با نیست

درین

این جان میان سپر ای دن	آوی را چون که حسد ای دن
تا بر و نسل آوی ریجایی	پست آوی پست و در او پرا
این سپر ای ز برای نچ وینا	وان برای نچ نعت نمان
تا درین کله ان چو پند نچ	نرمه زان سپر ای بر کج
التیال نصیة قبلین فطاصم	
ان زمان کز خدای و پرول	حکم من فی لدی نمود تول
هر کسی آن قدر که پست سپید	پیش تشرک شید و پیکر شید
کله در پست و رنده و مال	سرچه در وسع و درستان حال
تیسر عالم صمدیف عالی بود	کفر روی طلب ز دنیا پند
رفت در خانه با عیال کفایت	ز آنچه بشیند هیچ کفایت
کجا چسین آیت آپست لود	خیز ما در اطلال بر پند
آنچه در خانه حاضر پست پنا	تا کلم پیش سپید ان ثناء
گفت زن چو نیست در شفا	تو نه زین سپر ای چکانه
گفت آخر چو می آن تقد	هر چه بیایی پسک نبرد من
رفت زلف چو پست بسیاری	بهر آید مکر و کار کاریه

یافت در خانه صاعی از خرم	دقل و خشک گشت تا بنوا
پیش قیس آورد زین حال	گفت این چنین نیست ز حال
قیس غم با پستی بر کرد	گشت و ما نیز بر پول آورد
چون بر وی گفت قیس در سجده	ترس بر من گفت که سر جد
گفت با وی منافی که چار	آید آورد و سپسک پیش آرد
گوهرت این تیغ با ز پودیم	پیش منتری کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خواجه	بگر تا چه آمدش حاصل
رفت در گوشه پیکر بنیشت	بر نما و در شرم دست بست
آمد ز سپهره جبرئیل این	گفت کای پس از آن زمین
مرد را نظر آتشف را مد آ	و آنچه آورد و دست خوار آ
میست از حال که در آگاه	بیزون المطوعین آگاه
مرد را نظر رچون آواز	ملکوت آمد و بنظر آمد
زلزله او رفت و در ملکوت	نیست جای قرار و جای ملکوت
حق تعالی چنین می گوید	دل او را مطلق می جوید
کای سپهره از وی گزید و دل	اینگد کن نیست پس در قبول

بگردد

کبوتر تو این ستیغ قلیل	پست قبول نیست بر چیل
از همه چینه های بگریه	پست جسد الفل پسندید
من فرختم این قل بعبان	پست بهتر که هر دو کرا
قیس از آن سپسک آید	و ان ستیغ مفضل بر کرد
گشت رسو انفاق بر حال	قیس کاکار گشت از بکال
تا بدانی که هر که پیش آمد	هم بد انسان بود که پیش آمد
با حسد ای گد او دودش	از همه مفضل خود چهل باشد
راستی بهتر از همه کاری	خوانده باشی تو ایست در بجا

فی الآیة الی و المود

در جهان که زبان چو دوتوست	سج جنس با جود دوتوست
ظهر انور و دامن باشت	بطل از در جان تن باشت
غیب خواهی خودی ز خود بزر	غیب را با سرای غیب بچار
بر نخر و بر پست خجرویت	از دو پای نهادن خجرویت
بود تو چون ترا حجاب آمد	عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو قیس را که بر رود	در نه بر ساز این چشم رود

روز و شب از فراتر عقل نبال	پیش با عقل غریب و بدی پیکال
عقل ازین عین تید باز رون	بعد از ان عینش بکوت آسان
پیشی آنکه کربالی از دل است	مکت را از در چرخ ملکوت
چند کوی رسیدگی چه بود	در ره دین کزین کی که چه بود
سینه بر خود نمی گزید و شوی	پای بر سر می سپید و شوی
تا کزیره بوی کزیره نماند	تا رسید به بوی رسید و نماند
غافل سپال ما مغزوری	درد و دیوی بوی زادی دوری
آدمی یک بود کزنده چو تو	دیو و دیویک بود زنده چو تو
پس آنکه رسید چو چو پیکت	خلق عالم رطیح تو است پیکت
بر سپید شاه راه سپید گسی	بر سپید از خود دور و ز سپید
کسی کرد کوفی ای صوبه پی	عشق برانی تریشی و کوسینه
صوفی و عشق در حدیث سنو	پسند اچا بابت لاچو ز پوز
از سیر این بولق غمت رنگبنا	باریکه یک و اریسی وار
تا چو عیبی بر آسب راه کنی	عمره از آفتاب و ماه کنی
عمره خویش تن ز خود کم کن	واکنه آدم صیدیت آدم کن

فردا چنانستی گند جبه	که تخرمی بر پیت و رکبند
پیش کعبه مکر که بوالهوسه	نشود و علم است قبله بیه
نفس از ان هوا پس از وج	خیزد و نفس تراور بسج
تا بود نفس زره با تو	ز پسی سیج کوه آجاقو

مَنْ هَدَىٰ فِي الدُّنْيَا وَجَدَ لَهَا لِبْلِي

بود سپیدی سیره و ز راه	که نبود آن مانچ پان مان
گفت سر با ما او چرینیم	تا ازین نفس شوم کمیزیم
نفس کویه مرا که مان ای سپه	چه خوری با ما و کن بر سپه
باز که مره اگر تا چه خرم	منش کویم که مرگ که خرم
کویه آنکه غنیمت من مان	که چه پوشم بگویش که غن
بعد از ان مره رسول گند	آرزوی ای پس مجال گند
که کجی رفت خواستی دل کوه	منش کویم تموش تا لب کوه
ما که خلافت فیض نفس	شواغم زدن آن آدم پس
خارج آنکه نفس را دانه	خواهر در پیش خویش کنداره

فِي هَذَا التَّوْحِيدِ

مکت را از در چرخ ملکوت

بر سر کوه رفت نمود خست	زادهای زمین آفتاب تاخت
علمی بر خرد تو انانیست	روزی را اتفاق و انانیست
آنچنان پاسبای عابد	برگذاشت و بود زاهد
پانچستی مکان میکونجا	گفت و نکات چو ابرین
در طلب کردنش شدند با	گفت زاهد که اصل دنیا پاک
در گفتند و بگردیدار او	باز دنیا شدت و درد او
در جهان مثل خویش پیوست	بزیان قضیح میکوید
در طلب کردم نظر کند	و ای اکنون منم خجسته
اندک مرغ با زرافراط	نمکزه و چن کند قطلاط

فحبت الدنيا وصفتها هکله

باز بسیار اندران و بوم	بست شهری رزک دروغ
تشنه تشنه و میاط است	نام آن شهر شمر قطلاط است
ز آنکه باز از سوار است	اندر مرغ خاکسپه کند
و آنکه در پاشش تیغ نازد	بندران شمس مرغ کند
علا سچو مرغ خوار و زبون	چو قطلاط است زمانه کون



من به پست آوردم این	تا شوم این زید و شب
گفت و آنکه با تو ای کجاست	ببر کوه نایب است
گفت و آنکه بس کردی حج	پسند راه زاهد این سبج
گفت زاهد که نفس چست است	در من زوی ویم فروخت اند
شوام زوی جدا گشتن	چو کج چله در با گشتن
گفت باز امان پست و بوم	نفس افعال در کت تعلیم
گفت زاهد که من پشام	ز آنکه من نفس راست شام
بست چنان نفس من چو طلب	من کتم روز و شب در ترب
بدا و ای نفس شغولم	ز آنکه گوید همه معلوم
که در اقصا قصد مندایم	اکل از دیدگان شش شایم
چون قصد کند فر و باز	فصدت کینی اندر و آرد
که در افسلی غیب مایم	علل از چسب او پالایم
حب دنیا و قصد و نفس و چید	نعل غشش بر بون شود چید
کنا پیش کنم من از شهوت	نمک ز ما ز ما ز لذت
از خود خویشی خوش باز کند	در شهوت بخورد و از کند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
اصداتی
مکتبانه مجلس شورای اسلامی
۹۸

و تش از باقی دودانگم	خاند بر ویس جو کور خاکم
پاشش ترس جوش و در جوا	من کنم کید و کفری بشتاب
پیش زان که رفو آب خیزد	بچو چسب در من آویزد
مرد و ناما چو این سخن شنید	خامه در تن ز وجد آن برید
گفت من در کس ای نه	بارک الله عرک ای عابد
این سخن جز ترس نیست	مک تو کم ز کلت چه نیست
هر چه ام روز پست آید	و اگر فرو است بشنا آید
تن کند پاک بهر همانی	موی بر روی پشانی
دل چنان غریب ما و پست	آید چو چار ابر کاپست
چرخ چسب که چهار ابر کاند	خج غما ز این شد زامند
آتش از زغم و در جرفنی	کر کنون مرد و را بسته زنی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنزَلَ عَلَىٰ آلِهِ الْقُرْآنَ الْمَدِينِ

بیک معلوم کن که در محشر	نشود هیچ حال غمناک
پیش آید هر آنچه که برین	سر چه ز چار و سماں پستند
هر چه آن که خدایه و کاند	پهوی خانه فرستند از بار

کتابش بجهانم در پیش	در شبها نماز و در پیش
سر چه ز چار بری بخت دارند	در قیامت سماں پیش آید
نیست آنجا تیز و تبیل	نشود نیکه بر هیچ پستیل
چیزی آنجا بکس تو بود	داونی داود آمد کرم داد
خیزد بر خوان اگر نید اینی	پس این از کلام ربانی
لم تجد پیش ز تب عیلا	لم تجد نفس ز سحر عیلا
نیست بر حکم تاملش تبیل	نیست بر امر جانش تبویل
خیزد در آینه ز خود کج بود	در نه نبوی در آن جهان معبود
بر کسید و جهان عشق و وسب	چه حدیست این حدیث کوب

فِي سَبْعِ الْمَطَرِ قَرَأْتُ الْمُنَاجَاتِ وَالْمَتَعْرِجِ وَاللَّذِي جَاءَ

بند و ما از حدت برون	برود غمناز کشتید
چون کید نماز پاک است	فصل آن کن عیب کی است
پای که بر بنی سبام فلک	بوده کرد سیکه ز جام فلک
تات چون غم درین سرای غم	شکم از زمان پست پست بر است
کی تراقی بطن بر کسید	یا نماز است بطبع سپید

۹۸

۱۱۱

توبه و توبه کرد و باید پاک	در نه کردی میان خاک پاک
بر عجزت بر نماز نیاید	شرم دارد و بر پیش تو خدایا
پسوی و سرگشته یار خدایا	دو پیش از نماز نماز خدایا
سکندم جامی و برود با	تو زوی پس ابرای نماز
از پی عبادت زودان	دار پاکیزه عبادی جانان
سر بر حق سوز و عمارت کن	سر بر توبین از ان عمارت کن
وزن ابلیس در درون نما	گوش کبر و بر دست آورد با
تو کنیم آمدی من از کبریم	تو شد آمدی نمازت میم
مغده رکعت نماز ز اول نما	بگشترده هزار عالم دان
برین ان کین جیاب بر کینت	ز ان کینت بر پرده تو دیکت
چون بسند روی غنایت تو	بگشتم نماز قیامت تو
مرکز غم دور کند که نماز	کفک شتره هزار او دوا
چند چشم و جمل و شومت او	بگشاد که اردت بر نماز
تا چند روز اول برون تویی	از عظمای زشت و از تویی
خالی اول غنیل در کینت او	کز جنب حق نماز خدایا

تا بر غل غل غل درون بشد	غسل کرده و تو چون بشد
که چون دیکت سر چه است	همه در جنب حق خدایت است
اصل افروغ نما چنل و چوست	صحت و از فضل از او است
تا بجاروب لایزولی راه	زینتی در سپهر ای الهه
چون را از توبول بر کینت	بهرین از ازینا ز بر خیزد
نم بر پیوستی قیامت از چون	چون عمارت کرد و نماز
زاری غم و عمارت است	کشش غم از عمارت است
چون کشی تو نفس را در راه	در وی بنویز و فضل آه
باینرا آبی تا بیالی بار	در زینالی سپیک مطلق بیاد
آن من زری که در حضور بود	از توبی آب روی دود

و تحسین القلب فی الصلوة و تصدیر الی الله علیها السلام

در احد سیر حیدر کردار	یافت زخمی قوی در ان کجا
باز یکبارن شیشه در پیش	آفتقا کرد آتزمان در پیش
که پروان آواز است هم چکا	که همان بود مرور از زبان
زود آمدی حیدر ای کج بودید	کفت باید بر تیغ باز برید

۱۱۱

گفت چکان مکر میر آید	بسته زخم را گلید آید
بیج طاقت نداشت بوم کا	گفت کذا را تا وقت نماز
شد اندر نماز نجاش	بیریز آن لطیف اندیش
چکان از برون آورد	اوستده چهره ز ما دور
چون برون آمد نماز بیست	آن خداوند مکر را بیلے
گفت کمرشد آن لم چوست	وز چه جایی نماز چوست
گفت با وی جمال عرسین	آن بر اولاد سبطه شد وین
گفت چون در نماز شسته تو	بر ایزد نسه اندر شسته تو
کرد چکان تو برون تمام	باز نداد او از نماز اسلام
گفت حیدر بنی آل کبیر	که هر ازین الم بود جنبه
ای شده در نماز بر سر عرف	عبادت بر کسان صوف
بگشسین کن نماز و شج در آن	وز زبیر خیره ریش طان
چون تو با صدق در نماز	باید کام خویش باز آیی
وز توبی صدق صد پستیم	نیستی چست کار تمام پکنے
یک سلامی و صد سلام نذر	بجده صدق صد قیام نذر

آن نمازی که عاقبتی باشد	خاک باشد که ماقبتی باشد
اندرین وقت نذر عاقبتی	آن بر آید که خشک حسابانی
تر پدیدست ز بار خدای	خشک جیان همیشه کدای
بود از روی چهل و نایسته	چون بگوید یقین بوسیله
گفت با یکدیگر و بایسته	خشک کذا رو کرد و یار کرد
تا بعد از آن از مواد جو پس	کین هیچ نیست ای توبل
عدت چون چو دیگرانست	هر چه تو خواستی من آنست

فی الدعاء والنصر

چنگ بر اقصای زمین	گفت بود مرا و نبودت
بارکی را با طاعتین	از سبب بارگاه عیسی
با دعای او کن نهایت را	تا قبولت کند اجابت را
بی دعا و تضرع و زاریست	یکدو رکعت بقتل کذا ایست
نفس چنان آیدت که نیست نماز	نجدای او بپس چو آن
بی تو باشد پاک بگیرد	از تو آلوده گشت نپذیرد
نامش که زبان در درود	آن رسول از جهان مرورد

نماز

چون ز دنیا ز با شکیبایی	از تو یا ریب بود از تو بپسند
بار عونت روی نبردید	جانم که با کشتن در پاید
چون خواهی که درختانم شود	بیر سبده او غلام شود
باز نیت می نمد بر وی	که منم دو پستد از غرضی
دوست دانی زنده بود	این بود شطرد و جزوا
بچشمین طاعت می پسند	که با زنی برش بر وی پستد
پسند آوی که از دود است	اگر او پسندیت پسند است
بوی زین طاعت تو این دن	خویشتر را که تو بندن
که ترا در زمانه بودی خون	کم نبودی غوطه از فرعون
چون سر بندگی و بجز پستد	پرودا از روی کا خود پستد
گفت من بر تر از خدا بدم	در جهان از پستد را یا بدم
سعد را این غرور و تو پستد	لفظ فرعون جملت پستد
لکن از پر سر نیار گفت	دارد از راز خویشتر پستد
فی القصر فی الصلوة	
بوشیب لانی امی بوی	که در امر کسی می پستد

قائم العیسی من صایم العیسی	یافت از زنده در زمان پستد
بزد و از شمش صومعه کوی	جسته بیرون از زنت انوی
زنی از اتفاق رغبت کرد	گفت شیخ از زنت بود شود
که نجو است ترا علال شود	بصاحت ترا عیال شود
گفت خج رو پستد پستد	که قناعت کنی تو پستد
بود این بن غلیظ جوجه بدم	یافت از پستد زب به بدم
شیر کز ماشفت عنم صومعه کرد	قانع از حکم صومعه کرد کرد
بوی یا پاره بختند بوی	چو سره بوی پستد پستد
بر و بر شیب ز پستد	کافی پستد در مرکز کجی
از برای چه بر کشتی پستد	که بود خاک تیر و کوشش
گفت بجز صلاح تو پستد	که من این معنی ز پستد
که بود بهترین مرطاعت	که نشاء حجاب بر پستد
بود بر شیب و قنصرت است او	بوی پستد کی معاست او
بر و پستد من چون که انفا	بود قانع همیشه آن بوی
آن شب از ضعف روزگاری	عرض پستد نماز قنعه

فان

تفسیر...

زین کی تومش شیخ نما	قطره پسر که ز او پیش فرما
شیخ گفت ای ن این فایزین	پیش از نیت کم هر اندزن
گفت زیرا نماز عدا	مزد یک نیت است عابدان
تو نماز نشسته کردی پستی	نیز از وظیفه خود رو پستی
پیش کیست نیت از وظیفه خود	از من ای شیخ که نیت گناه
که نماز نشسته در انجی	مزد است و نیت است نیتی
چون نمی عباد کند انجی	بگذرد از چشم چون در انجی
بگذرد از رو و در چشم خود	در نماز نیت است عین گناه
ای در راه صدق کم کردی	باز پست از نیت جویشستی
مزد این نیت پسر بودی	نیت جان کنده ای که نیت
طاعتی کان در او رود	کس نماز نیت و آن نیت است
ز آنکه در اصل خود نیت	بر سر کار پسر است چون نیت
مندان کی که نیت نیت	و آنکه در چشم نیت نیت
از نیت و نیت نیت نما	در نیت نیت نیت نیت
مرد باید که نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت

در نماز نیت نیت نیت	دیو بر پست نیت نیت نیت
که در نیت نیت نیت	صد نماز نیت نیت نیت
که در نیت نیت نیت	خود رو آن نیت نیت نیت
پل برین پیش نیت نیت	چون نیت نیت نیت نیت
اندرین نیت نیت نیت	پار نیت نیت نیت نیت
که نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	آب نیت نیت نیت نیت
قدی نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت

فصل فی النیت

در نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت

نیت

یک در غیبت خود بر شوی	بر داری آن غیبت پر شوی
که نیایی راه را پست جو	که اگر شوی زنج نیست
که کوه ایمان غار چاه پست	بر دایمان میست در کار پست
تو نهانی که حقیقت جانیا کز	تا نداری سر سپرد اندیشه
کجا خجسته راحت بر است و در	فرق خط و ما حجت او را
بیر از خلق تا سب در خلق	خلق و خلقت بر بصیرت
که غم و نام تو ز نیک و بد است	نیکی با عدوت از نیک و بد است

فی الاغفار الذمیر

مطلع بر طلوع را از زول	پست غمب نیاز زول
اگرچه خواجه به پیش باز آید	چون در دل نماز بکشید
که در پستک و پست پست پست	یارش را زشت را زول
مک و در جزای پست	مغل و جان یک پست پست
در غمت نقش یک پست	از بر و نیک خلق پست
غایت شو قرا بهما پست	آیت علم را پست پست
از غار حقیقت نماز با ز	تو نمازنی ز حال پرده را

تو حقیقت ز مرد این سینه	طفل را می ز مرد و آکا پی
کو دیکه رو کرد بازی کرد	پر شو کردی نیازی کرد
بس بود کس و نماز پست	با خدا می ای پست چکار
از تو او چست تو میدا	چون تویی را بنو تویی خرد
میکن عرصه بر تو خور و	تو دنیا و ز تیش معذو

فی تأسیب صیدان الکلب و صفة الحیة النار

از بی را در حق کم از کودک	شوان بود ای کم از کلب
کز در آموختن کت تقصیر	هر چه خود را زوی پس بکین
تسلف با او بنوازش	خیره در انتظار کز آرش
در کارش نه آفرمان کاکا	تا شو و راضی و کجش جان
در نه خود بخواد زود و دل	کو شهایش کج پست مال
بمعلم نمای تدریسش	تا بد که شمال آتش
بند و جش گند نخا ز شش	میر موشان کند پند کاکا
در رو کفرت ز بهر سو	کند از کوه دیکه نهار بود
خند که کای تبت ان شتاب	بد و رکعت پست را در باب

در زنده بوشن خازد و بخ	در ره آن سپهر او بزین قح
رو کجاست نپسما کیستند	بهر خود این جیل این چشم
لوح از شرح نپسما بخوان	چون خدایه بر و بخوان بگو
بگو یار نپسما که رو چه	زین جهالت مگر حد کرده
در جهان غراب پر زهر	از جهالت عدان مویسج بر
فَالْأَبْيَاطُ طَائِفَةُ الْقُرْعِ	
ای روان جز تو نیست آن	آرزو بخش آرزو مند آن
تو کی نفس هر کوه درین	مجرمان تر زین کیست برین
آنچه بر می بر بند و زنی	بار خدای خوش تر زنی
دل از یاد و قدرش رخ کن	نبت بود و خاک آتش کن
از تو بخوبی دست و بخشیدن	ازین اثنا نیست در زمین
من بچرم کناه سپردم	پرده پوشیت کرد و مطلقا
را نه روپ بقره نام نیست	خوانده خالت زانم نیست
عاجزیم من ز چشم خوش بودیت	کهنه نیش را بهرام بودیت
دل که ارگشت نامت جوی	مردم دیده شد خجالت جوی

دل که راه را می نسی می	مردم دیده را در یکیش می
که تا ز دو کار پزنی تو	که تیر سپهر زلی نیا زنی تو
ای بر دست شبان ای تو	چه حدیثت ای سرحد تو
ای کی خدمت پستانت ما	گرگ یوسف نگار خانت ما
تو تو از دم که دیگران رفتند	تو پذیریم که دیگران گفتند
چه کنم با وقت تو و دو به	چون پوست مباد بود به
من ندانم که او چه پس شد	کز تو اورا بخیر پس شد
کس بود زنده بی عنایت تو	تو توان نیست بی رعایت تو
آنکه با دست پرورگی داد	و کند بی دست زورگی داد
آنچه کیسه کن کرد من	و آنچه کیسه بخور نمودم
از پی حرکت از زخیرم	جان من بیش از زخیر من
بگو باشد پرستش کنم	بی تو باشد ز اسپه ما کنم
چون ز سپس حدیث تیج من	من کیم از تو ایس و تیج من
با قبول تو ای زلفت پاک	چه بود عجب درشت شتی پاک
حاکم انور محل آن میشد	کز قبول تو میشد زین بشد

چکش یزد قتل پستی	که صد مایه بود و پستی
که نه ادوی کلام و پستی	که بر و نامت از پروردگار
خلق را ایسج زمرگان روی	که ترا بر جاز پستی تودی
پیش حکمت خود از غر و پشم	منی که باشم که نیک و بد پشم
بدانیک شد که در پستی	بر شو و نیک که در پستی
بخج و ایما کن بر بهما پاک	چه بود پیش یک شت خاک
بد و نیکم توی یارب	در تو خود بدینا بر پست عجب
اکتسی بر کنه که بر پست	از تو یکی بر پست
نیک خواهی بر بنیان یکسر	بنده کار خود را تو نیست کند
اندرین پرده هوا و جو پس	چهل خنده خود را علم تو پس
آپس نسبت برت تو نیست	و آنچه از فعل پست نصیبت
کر سگی کرد و ایم از کار	نه تو شیری گرفت که کار
فکر مکر و مضحکه	
ای خداوند قایم و مقرر کن	ملک تو ما هم پس در ناچسبی
از تو چهرم و پست و خیر ما ایم	تو پسریم و از تو پسریم

دین ما از مویس با	آنچه دانی که آن پست است آن
یکه از بر میس ز ابر	که چو این پست پیش از زمان
ایس مراد اصل نگار آن	ای امید امید دوزن تو
عده امید من بر جنت توست	جان و زنی نمی زلفت توست
نیست تر و انشی تر نیز می	بهر تو ام سوی تو میل ز میس
پستم از تر پست بگو کیز	نما که نرم ز تو طرا سپید
سر چه بر من تضای تو چو شت	عده نیکو بود و ناشد زشت
بیل عشق را با کجمن جنت	در تر غم نوالش توست
کلمه را از حس که پوی تو در	باز در ما نه حس که زین تو نه
که رسد به چمن جنت تو	که را نماند از من حسنه تو
نخوی بوی در رنگ و مد تو	زین حسه دار نام می نه تو
عجز و جبار یک و ضعف نری	نخوی پستی و تری و نری
بی زبانی س زبان انیت	بسیج بر در که تو آسما نیست
مهر کس را کشش از برای همه	بس مرتب و اول تو جو نهی همه
فی القوم و الا یا بیه	

ای جهان شیرین آری	ای جهان از بسدق اشک
در پشت فلک سرخامان	در پشت تو دوزخ آسمان
بر درت خوب و زشت در کج	چون تو هستی پشت در کج
حسد را کما که باران تو	یار ما پرست و ما یار تو
نه با ما من از تو سپید شوم	نه با قتل او ایس شوم
گر کنی ز سر ما را دریم حبت	از شکر تخم نازم گفت
ایمن از کمر تو که پند	که فرود ما یار خسته پند
ایمن از کمر تو نشاید بود	طاعت و عیبت زار پند
امن که تو سر در کجاست	غافل از کمر ترا سانسیت
ایمن از کجس بود که دگر	بنود از کمر تو بفعل گناه
من از مظلومینم و خداوند رحیم است	
رویی سپید رویی زلفت	کای تو بقتل علم دانش حبت
عاجلی کن تو صد در پستان	ماه ما بدان پستان برسان
گفت اجرت قرون در دست	لیک کار می عظیم با نظر پست
ایمنی از قضایست اند	پست تر و یک عقل من گناه

ایمنی که در حسد در دلم	این حسد از بل و ان در کعبه
با تو با جا و عقل از کج	دین و سب توی در کج
تو را اول با اولیسی من	رو بر خویشش ان شیر من
گر تیر تو بر کتم نگرش	مگر کوه قاف کیم کش
یار آینه که چرخ در تو	وان آینه که آن در تو
من چو در ماه نام درم کویست	زده چو کم که دام هم کویست
سج خرم چند ای من شود	مرد خود وین مرد وین شود
گر تو در شریعت دینی	یک زمان در شون خود پسینی
امرا در آغوش می نمود	خلق را بجز تحریب نبود
اوست قار در بحر چو پدید است	سر چو خاک بر کند که او پدید است
بغض و حسد از صفات او پدید	غضب از او که بود و حسد و پدید
در حق حق غضب روا بود	ز آنکه صاحب غضب خدا بود
غضب و خشم و حسد و صبر و	خست از صفات فرو بود
حسد رحمت بود در حلق او	پست بر بند کانی پست است
سید و بر تر است پند	بخودت می کش فقط کند

ز که سپیدی بر سر ای درین	تو گرفت ز جمل ای که کوش
در توحید را تو می چو صد	آدم تازه را شدی خلف
گر کنی ضایع آن در توحید	شوی از غلبه سن ما زین
و تو آرزو را بکنی درین	بهر زحمت و چما بکنی ای
در زمانه تو پسر فرزند شوی	در ضعیفی اجل خود را ز شوی
در ره خیر و نیت سازد	از گل تره در بار و در پست
همه را که کرده اند پست	بیکجفت ایچی که آگاه پست
که در باره سر ز میس که ای	خود را طلب که کم کردی
اندرین روز او در پیشین	با سپاس ز در چکس بین
آنچه زاید عالم آرا پست	و آنچه گوید می هم آرا پست
کفر و ویج غیب زشت کفر	برج الامر کفر ز سیس او
هر چه در تو زیاده است	همه بروقت امر در کارند
کرد و در حسد ای درین	تو سیس را بفعل آستین
کرد و بر امر حسد را تو	بهر کمان آمد در پی کار
هر چه ایستاد بر زشت با	فعل در کتب آن آموخت

عقل شد غایب پس شد پسر	باید صورت ز چرم بود
عقل را گفت بجز من هر که	عقل را گفت خیر شربت
عقل را ایم عیت عشق پست	جان سپاری قیمت عشق
عقل را گفت پارسی کن	طبع را گفت که خدا ای کن
از غلطی سپاس کار از را	زنده کن سپان حیوان را
تو جز را نطق مایر سپاس	در ره روح قدس بر بار
روح قدسی نفس نباشد	نفس چون عقل پاک شود
همین است تا رعایت جان	روشن است و پست آبریت جان
و کند نماز ز پرده او پست	و کند بخور ز بند کرده پست
همه را مراد پست و زویر	خالفند آدمی ز خرد زین
هر چه بود پست هر چه خواهد	آن توانست که در کفر بود
دانای کس که هر دو دانند	هر چه او کرد و حیرت آن شد
نام نیکو و زشت از من پست	کار را بر دو کوه بود پست
هر چه عالم خدا سیس خود جل	که بر اینست پاکی و عمل
نیک و اندر ضعیفی پست	تا کند اول رخ و او مرگت

کی شو و عقل قهر و مرک	چه نماید ترا بجز بد و شک
مرچه از بود و چه یک پست	مرچه از تو پست بر سر یک پست
کی پست از یک کلمه طسق تو	با دوا بد زبان زورق تو
خیز و شربت و جهان اصلا	نیست چیزی از و نه اصلا
مرک که چند یک کویست ترا	مال و میراثها تو پست ترا
مرچه و خلق سوزی پست	اندازان مرخدا بر ارادت
ای پست شکران ترا پست	وی پست در دکان ترا پست

فایده ایضا ایضا

منه کار که از قدره پست	آن ندرین که آن کم از
قدرت یار و نما و چو تک	کم شمایند نمی نام و تک
زان جریله چرخ ال می	تخته مالده که شمال می
چش دیوان حکم او بنرود	شکر پست ز حق که او کز
گنند با قضای او کیست	بجز فر و مایه و کرا کیست
او تو بر قضای او پست	بر قضایشان ترا شایسته
با قضای مرزا چو نیست و صلا	نشامی خدای را چه قدر

کو دین راه کرده می کردن	که تو از بهشت می و خوربان
کردنی بایست غرازیست	تا ز تو پست تفتیس سیلی
کردنای که با خدای شویند	حکم و بختیسان ز کشتند
چون چراغند که چه و بخت	ترا که جان می کشتند می خند
هر جایی که دل است یزد	کرکی و رحمت ترا شایسته

فایده ایضا ایضا

ایستی را که رخ نماید پست	تا که جان تا ز یاد پست
را که از تیر او شرف داد	دیگر کان ایلی پست داد
کز تر اتبع او زنده کن	و در ترا جسم حق ندر کن
تغ و شیرین بر دوز و شاد	زشت بود و همه کوه باشد
زخم خواران کم چون پست	دل کز زده ضعف چنان بود
تا در حق لم پسند دو درند	لکه اسپتران چو کرده بود
چون پس عشق آن جانان	چو شمعند پس ز جان دان
کسیرین بسند نشان مان بود	ترا ز زده دل چو کوه خاند بود
رایش آن امید بود پست	جانان آن در جمیع مسلم

کردن

پست درون هزار و یک گانه	کمترین آنکه پست و از راه
که چه ز تو رفقا نخواستن	پیش تر قضا سپهر بکنن
هر که چو شکر در قضا	نیز در روز راجع بود
زخم تیر با سپهر گشت	چو کس پیش از زخم وقت است
بهری ز غصه ای غبار	بجز بید پست و پای از روز
آنکه در لهای گشتنا و از	دل چون چو سپهر جدا و از
کو شمشیر است بر تو بود	از قتل آن غیب بنا بر خون
خویش تن آب ز که زما	نشود و علم و شمشیر را
چون ز باله نهد تو رویه	در تو نهد کوی که گویه
حکم حق چون پویه تو که بجز	بان بان زود پست کن آن
آه ما دم نهد چون بران	آه را تم ز راه بر کران
با قضا سودگی کند خدرت	خون مکران بر بند و بگرت
دست و لب زیر حکم سبک	چو سپهر و سپاه و سپهر گل
پس و یان مکن که خدایشان	استخوان بر شمع مایشان
روم جان شمع پیش و خدایشان	کمر از آب باغ از آتشان

تو صراغی بر پیش مهر بند	جان سید به چو ز خوش خمید
جان غبت سپهر با بنگار	نیست جان از این سرای شام
کا که دم با سپهر برید گشت	با کفش خور و دید گشت
سر ز چرخ حکم و امر صدیست	بنشیند خوش بر یک جایست
آیستش را همی کنم سپهر	داغ غم و در باغ ابراهیم
زلف تیر حکم او جان کن	صدف در عشقش ایما کن
شع مقلو بر اسکان کوپست	عرش مقلو بر اجمان کوپست

فی الجهد والتمجد

آن شنیدی که نهال کجاست	وقت آتش بحر است غنفت
کر و پروان سپهر از در چرخان	کای برادر تو در شوم زمینان
دور کن بزبان ز خوشی تتم	تا بروی تو کجینس تر غم
صحنه است و بیل من نیست	علم او حیرت من نیست
چو تو بر و رکش تو خاند شو	چشم بر و در پس تو نماند شو
یکم چو انداز خط تو زمینان	تا پای تو لذت ایمان
چرخ شبنم خیمات اشرف است	آتش از آتش زار و کوبت

چون فصل آید پیش از بهشت	آتش ز نفع عرش دست برد
آتش چون طاف نباتت خست	که چو فرو آستینش بر خست
کار را بجای ز سپر کینه	آزنان کن حجاب بر کینه
تبدلی که دشمنی آید پوست	بر و نیک تو را نماند او پوست
آزمایش مرای یزدوست	این که نه بخرج جا را کا نوست
از برون ساز پر دو جلوه کرد	نیک بدر که آن برده پوست
بخت و کوره ترا دم او پوست	چست نین که تو دشمنی پوست
که دو لاله بر پیراهم پیش	از آتش خدا کن پیش
آزمایش کوه را پوست بود	و در ضلالت تو قرون کا پوست
جلوه که کرد و دین خیره پرست	آزادی را که بر سفر کد پوست
ز آنچه آلوده گشت پاک شو	تا چو در بونته پاک شو
در بود پاک زین عرش پاک	شد پاک که از پیش نماند پاک
گشت ز راهش بر حلال	اگر او پاک رفت از تو تلب
گشته بر رخ ز او دست پر نو	و کفر او بعد که پوست و آلود

ذکر کلام الله عز وجل لا اله الا الله محمد رسول الله

این

تخی را ز بس لطافت دلف	صدت صورت بر ز قوت صفر
صفتت راه رخ کی سپنج	پشتت در عروق کی کجند
دوم خیر آن شکل صورتش	عقل و اله نوب صورتش
نغمه نغمت حرف پورتش	و لب سرو و پذیر صورتش
زبان گرفته مقصودت قوت	زاد و کفک و اذ و مگوت
سره و جبهه صل شکما	روح جانها و راحت نسا
دل بر و در اشفاقت آن	جان پر ز در او دست آن
تو کلام خدا بر ابی شک	که نه طوطی حمار و آشک
پس ای جان دکن توفیق یون	کان قوت که کج یعنی یون
پست قانون کت حکما	بیست و بیستاد عادت علما
زست جانها سپه پایش آید	پر سلوت مقدا تا پیش است
آیست او شفای جان تفتی	رویشش در تواند آن چفتی
عقل و نفس از نما دو عجز	فصحا از طریق آن حاجت
عقل کل را کند و در خدمت	نفس کل را کشد ز در خدمت

والله اعلم بالصواب

۱۲۵

مردم و اهل است با تمام جلال	مردم و اهل است با تمام جلال
پنجهن او است و اضع و او است	تخت او است لایح و لایق
درد جان از عرف او است	هر چه دین را بدیش حیرت
روضا پس ما غنا نیست	جنت الاعلی بر ذلت او
خجلا الفرائس	
بر زبان تو طرف مرقی بر	غافل از معنی که از لبی بی
از زبون شیخ نجیب است	بزرگون عاقر پس عقیده ام
عاقلا از احلا و سیت و جانا	غافل از انکار و سیت بریان
دین روح حرف تو آنرا	چشم جسم این چشم جان آنرا
بجز مهران به پیش تنال	بسته از شکست پرده نیکال
پرده پرده در درازان است	بند و دل تو کار او در نگاه
دانا گنبد که او صد پرده	پرده از است و کی خبر در
نشد از در و رطل از در	عشق و سنی است تا در کشف
مش حرمش تو از تیش تفتن	از زمین است تا سر پرین
تو تنو از کفایت شب در	تساول چشیده از روز

تورق

تورق آن عتاب او دیدی	حرف از حجاب او دیدی
پیش ما اهل چه بکشا و پست	نفس او پیش او ترا شاد است
کز ترا سیج اهل آن دیدی	آن عتاب رقیق بر دیدی
مژر از روی خویش نبود می	تروانت بر آن پاس بودی
اولین پست دست تو بود	دویم را ز نامه سپاس بود
پس چون از خبر روز و روت نکند	چارم مغز آبر و رنگت
پنجمین منزل است خار تو	پشت آن سپاس تا ز تو
چون به چشم روان پار است	بمن اول چراغ فرو دادی
تن چه شایم خبرش از بی پست	جان شما پیدا کنم بر چمن است
چشم من که که صورت تو	مغز و اندک چه از مغز
صورت پرورش همچو آب	صفت میر ترش نید نی
کم ز همان پس بدی عدان	خون پیش تو آن خون
حرف را زان قبایح ذکر کرده	کز نا محرمیت در پرده است
تو همان این ز صورت آن	کابل صورت ز صورت سلطان
صورت زمین روح خجرت	تن کردن که روح خود در کت

چند حدیث حدیث کنی ز قوا	پیش شماره حرف از قرآن
ذات او خفگان چارگان	که می پندند چه پنداران
پنجره خوش نقش که با بیست	حرف با او که چه هم آید
فکر کبریا القرائن	
ز روش خود که خود و هم او را	پس قرآن قدر آن که بود را
قرآن بان از کفایت	چون باشد ز هر آن نیست
حرف پیمان را از قرآن توان	کس نباشد نماند ز بدیدان
در دگر بر صورت از دگر	پس قرآن یک بر دل پاک
ذوق هر چه است او که بود	عقل که شرح است او را
که توستان می گوید است	من گویم اگر چه غمناک
خلق در وی بسان سرستان	ست دنیا مثال آستان
هر که همچون شایان خلق	در پیمان عظمت از همه
بیک که است چه آید روان	آدمی با وی هر دو روان
تو چو عاصی شسته در غارت	پس قرآن آید پر در آفت
آب نیچو بر طرف در سکر	حرف قرآن بر طرف آب است

کاف کنان این عیت او مان	که تو نیست مبرر سپ مان
زان با بدست نهادی روز	کاب سر دست کوزه پر ز
بود در صرافین وین خوب	بجنگان رسید ز می خوب
حرف آن زینت آن	چنان است که با پس جان
حرف را بر زبان آن روان	جان تن آن جان آن جان
حرف او که چه خوب است	کوه از و چو حدیث است
از روی کن صلح موسی و	تورون شو چون بر سپید
جان آن خواجه چه چرب کند	دل که بر لب نو و غر قمر کند
فقط او از حرف و آیات	چون هر چه یک کجا سپاسی است
پوست از چه خوب لغز بود	پوست هم پرده و از لغز
حکمت از خشت تو پرودا	نبی از جمل تو منور و آید
آدمی از خردی که تریب است	تایید هر کس که تریب است
بهر سپه چرخ اول و پس	زبان حرف قرآن دل مین
کس ز بهر خندست قرآن	عقل پیش نطق او قرآن
تو در آن که پرسید است	تو در آن که گزی که گزی است

تعلیل غیور و دینل اسپریش	تعلیل عاجز شاد است و کارش
لوگوئون با جفا و غمنازیست	کی سپند او را پرده را ریش
تا موافق است و موافق است	کو دلی کن نه مردون را ریش
چون همان موافق و گرفت	یکی محض جانی یک گرفت
دیو که نیست هم دروغ آ	یافت اکثری سپیمان
است کینه پاک صبح دین	شب و هم حین این
چون پسند در تری است	روی پوشیده کاغذ علم
مرا بر سپاسی غیب آمد	پرو و از پیش روی برود
پیرتر آن ترا چو غایت	پرو و ای حرف بگفت
خاک انزای خاکر مینند	پاک باید که پاکر مینند
گوشتی بسرا و واقف	تر سپیدی نوز در وقت
شد نریت زین و شیطان	چه عجب که رسید از و قرآن
در دمانی که دیو کسرو	نهم شد آن زمان مرغ
ز دست نماند و کوشش	جز اول جهان از دانی کوشش
عشش که کوشمال حق باید	پرست آن ز سپوره دریا

فکر کرامت الغزالی

در کمال صورت صفا آورد	ای ز در کف آورد
گر که در صدف میکرد	مغرور زمان برست آورد
صدف پیکر برون کست	کرمی صدف درون است
در صافی قهر حجب برآ	زین صدفهای تری و است
بشما پند ز در زین	اکثر و از بدید قهر از مغر
ز سر او را رولوی لا لاپت	و اکثر رنظ و نظیرین در است
در پامان است روحانی	در جهان صفت سر برین
که ز راحت دل نجاست	بسطر آن سپهر ایان است
صفت لطف غرت قرآن	است بجز محیط عالم جان
پیشش بر ز جو و پر سینه	قهر او پر ز در و پر کوه سدر
منقش علم اول و آخر	ز دست از بحر ظاهر و پان
اید از جزوه صوفی بر ک	پاک شود تا معانی مکنون
کی برون آید از صوفی قرآن	مبارون می از صفت این
با تو عقل قیضت صدف خوب	آ تو با شش نفس و محبوب

کند خیره و در روی در پیر	آب و روغ آب شده را میرسد
نشود و الی نصف قرآن	نشود و بزحمت بجزی خبر
تو که در بند کفایت و انصاف	چهره را از غلبه شمشاد
زنگ بوی سخن جان سخن	بنور خاصه در جهان سخن
گر کسی کج دولت یابد جان	شود در بار پسر القرآن
تا دور و کوه تین پیچ	تا در کیمیای دین باشد
چون قدم درین راه اندام	کندت اجد و فایده تقسیم
بیرت صادقان چنین باشد	اجدها شکان زمین باشد
پر زده روی روزگار است	تظلم آن کجاست بخت با برکت
تا نیایی تو روح در زمین	تا ندانی تو در دنیا رسیدیم
تا نماید تو جویم و جویم	روی خوب خود از نقاب است
فصل فی القرائین	
در برست و دعا شکان در	پشت او دعا شکان چاه
چون عروسی که از نقاب کند	جزایه لطیف روح سپید
خیز و خود را برین بخت آورد	تا پائی نجات بود که کرد

در کشتن تقویا پاک	آب با دست بر آتش انگ
تو چه یوسف چنان نشینان	خزوت بشری در پس قرآن
دست خفت چو حج کز دست	پای بند دولت تن و نجات
گر ترا تاج و تخت باید و کجا	پوشش منی مقیم درین جایه
یوسف تر چاه در نماندست	دل تو سپورده یوسف خود است
برین زور و پیاز و زولواز	یوسف خویش را بر کوز
فصل فی القرائین	
بر کشت کو که زو پس	بمشت اغیار کرد از انجمن
که در پیش حکم نامخ	نشده در علوم از ان رخ
تساختر شده حکم	که او بر حکمش مشول کم
تو را کرده نورست ازنا	در زلی عاصه صورت ازنا
پاخته دست موزه پاس	به یک منج بود و کاسه سپاس
که سر و دوش کنی و کاش	گاه پانزده از و سپاس چاه
که زنی در پیش برلی بوی	که شمارش کنی به بوی
که ز پیمان سپهر بر می خیال	که در نشن بود کن خیال

که کنی حکم را برین تو عمل	که کنی برین تپاس خود تاویل
که بعلم خود شش کنی تمیز	که برای خود شش کنی تمیز
که در صفت ده تمانی ای پاره	که در صفت ده تمانی ای پاره
یا زگر با پس بافت کاه را	یا زگر با پس بافت کاه را
پاک دارای جوان از پند	پاک دارای جوان از پند
خون مرغ سپا و سپا سپا	خون مرغ سپا و سپا سپا
شام بر جاستی ز بر شکم	شام بر جاستی ز بر شکم
من چکیم هر دو که شربت باد	من چکیم هر دو که شربت باد
خلق بر یک میجو یک بر سر	خلق بر یک میجو یک بر سر
یا خرد با اصل قرینت باد	یا خرد با اصل قرینت باد
شرم با و اکینت خود نکت	شرم با و اکینت خود نکت
فی حجة الکلام	
که جان تو کت در قرآن	پهش آرد ز عرض ایزد آن
چند باطل کشید از حق	کویر این ماحصل صفت حق
و از کجرف من صدق آ	شبه کردم بخواند با فریاد

عقل و جان را حکم من پسترو	عقل و جان را حکم من پسترو
خبر و در پرورد و نیک آید	خبر و در پرورد و نیک آید
بجز از گفت گوئی و در	بجز از گفت گوئی و در
که توانی مرا زرا بجز از	که توانی مرا زرا بجز از
که می لافند ز در دعوی	که می لافند ز در دعوی
پسوی میدان فلان سب نیست	پسوی میدان فلان سب نیست
که بیخ بود با بخت مرا	که بیخ بود با بخت مرا
که نکست چو چو بر اسپند	که نکست چو چو بر اسپند
که چو قول کرده افشست	که چو قول کرده افشست
ای من بر زنده بر جو من	ای من بر زنده بر جو من
در سپهری نماز از سپهر نما	در سپهری نماز از سپهر نما
بلوه کردی که با عجب ازی	بلوه کردی که با عجب ازی
فی جلاوة القرآن	
که چشمی علم لذت ایمان	چون بان بودی نبوی جان
از درن غلبه جان آبی	تماشای بیخ قرآن آبی

تو در غل غشش بگذارد	بس و کر بار تو سپارد
تا بد و تلخ را بسپارد	بس جز برشش کند فروخارد
دختر شاه او چنین باشد	سر که امک عدل دین باشد
گر چه نیکوست پست پیوسته	چون می که تو شکست آلوده
بر حدت گذرد و بنا شد خوش	باد اگر خیزد خوش آمد و خوش
بس نه چو کر و فرانش	مرحبان با نام زینش
را روبرو دو دستش خواند	بس انوی درشش بشاند
بجو قری در مغز دار و کف	توری زاید از نی که کف
کجا است صفت قاسم	قول باری شنو هم از بایک
عشق را مطرب سازد و درون باشد	طبع قوال را زبون باشد
بکف سج و وقف در آواز	با خیال لطیف کویدر آن
خانه او برون در آواز است	مرچ او از توشش آواز است
که خیالاتش آن مندر تو	در دل قشش نه بر رخ تو
بیل نیستی بر او کف	بسیج پستی اگر دید در کف
جسم را رنگش آسود	توسند او آن پر ای نج

تو بجان تو بسد نماید	آنچه بود آنچیزت آنچه آید
تر و خشک جان و زنی بکن	آنچه بود و دست کن مکن
حکم شای که گشت از و کله	منه کرد و ترا از و عوم
بشوند ترا صفات عیب	گشت پست جسد حق تصیر
پست چون گشت پست کلام	یک درشش نوی غفلت بر اندام
تا به پیشی بدیده افلاس	چون بواله تو سپوز افلاس
سورت چو سپرد عاصی	ظلم او چون قشش طبر است
ضرب ز شمشیر عروج کن	که تو از درشش می خبر است
غم جزم دی طلب تو قدم	لوح محفوظ هم سپرد تو قدم
حرفها مال روح پرده نو	شعله با حال مشک بر رخ
بچسبیدن از کوکب صورت او	چون جوانی تو سر سر است او
تا آفت را در آن ای آورد	باد تا را بر زین پاسبی آورد
تا ز روش بگای جان خرد	بوی سف تویش را بر زوب
ز آنکه در کوی عشق صدمت نکند	پیش از آن قشش نیارد در کف
بود شهوت استیجاش کند	بس از آن تیغ و زنگش کند

دل ز منقلب ز عرف چو پست	که نیایی نقش ز کس بویست
مجلس روح جامی بی شویست	اندر این جام سماج خام شویست
کی پیوی عشق ایمنی بشد	که دلی کان چشیدنی بشد
با مریه چون سپهره شوق	بچنان آن که مرد عاشق
طبع را از عت کرد و انشا	که غنا بر زنا سبب را دید
یا مگر بر سپهر آمد بار	تو مرا در زان سبب دور نما
یا پیش فرود بر زمین	یا بجا کش سپهر و خوشین
هر چه صورت دهد بشد	تا که زار در دل خوشی ده
چون بر من ماله آید از دل	پای و کسیر پیوستی و رخ کش
هر چه در عشق نیک آید بچو پست	با کس کشیدن ز غم و پست
می ناری خبر تو ای سپهر	که بصد بند و جلا و دپو آید
ز آن می دیو نفس بر تو دم	تا ز تو عقل و موشش تو بر دم
تو دین باوید پر از سپهر	عمر را مغرور اندر هرست باو
راه دیدن عمارت نیست	نحوه تصرف و پست عمارت نیست
ای صفات از کلام حق دپو	نمن قرآن چو در مشهور پست

گر چه مانه دست پیش پشش	نیست زده شروع امکشش
با کس باشد این سپهرمان	که شود پیوستی آسمان
فناست سماج الفلک رب	
در طریقی کیش طبعان پست	نیز پیوسته زدی غم نیست
مرد و بانجان سپهر کند	لطف غم نشد و دل کند
دل کان ز جمال زرق بود	چو ز جویان بک غرق بود
با کس و حال حسرتی بود	آتش آتشین در دگر بود
الامان ای محبت معون	بهر میوز باد و آید کون
هر که در محبتی سپهر کند	و اگر اندیش دور دل کند
در نه آه مرید عشق الفیض	چو ما پست غم بر سر کج
اشد و کار کج بر زمین	نمزه کاشش آتش ایگز
کج کج اندر ز غم پست غری	چک چک اندر چراغ چست کج
آب دره غم ز پیش بر کبر	نم چکانه با کس در کبر
آه ز غم ای طبیعت نیست	راه پست سبب نیست پست
این زده و شش پست از دغا	پروانه آینه پست آه شما

فی السوء الی السوء

شوق در کز نشخ طوق بود	ارپس این براق شوق بود
بی غاص طلب کند پیش	از تیسر جگشت زده نش
گداز و عقل جان دین بود	آتش از درون افسرد
تویه تویه از بی این است	تک که جوای عشق جوین است
تو بر اکلید روز از دست	سر کله اگوی عشق زده است
یار جوی از نه ای بود	شوق بی یار خود پسر بود
شوق شوقست چو خود بود	بجوق ز وقت باش اندر
دل کسب از و شو و تاز	چون بون فتن دل دروا
دل ز دست برون باز	صورت از بند روح باز
از زمین تا پیش آوازه	اشد از پسر جان بی اندر
بازن از کبک ز وجود بود	کز کز با و شوق در بود
همش از پیش راه بخیزد	هر چه در راه فتنه آید
بشم ز کین بود پیش کوه	از بی لای تا بر بشکوه
بیر و آب روی و ز راه	آتش از زجه بر لار

چون بر او اندر زینست	انقران پیش او خرد بود
کویزه او چو نور ز پند	شپس و شیب و سپید پند
بد و نیک نذران جهان بود	خاک و خورشید و آتش بود
چند تر و امین لاف سبب	شرطی است آدم ز نوبت
تو با هم کج خلقی مانده	در نه از راه حق ز فرزند
خلقت است پست خلقت آدم	لیکست معنی او سپیدم
سر کز عشق کویسی بود	در دلش حبت جوئی بود
آسمان در کش کردند	بر زمین در کش نباشند
سر دوش نقش کز دین کرد	سر نفس آسمان زمین کرد
سر زمان شو داری کس پی	بیر نیایش با آب حیوان پی
نزد او از غمزه و پیش کایم	بیزم برق فعل پیش بود
آدمی بود کشته از بی راه	باکب در و او باکش آه
بهر آتش زار و آنچه بسو	بلی او در دنیا می آنچه خود
فعل پیش چو کرد نماند	بیر نیایش خطوط جان سازد
اوروان کشد پیوسته	با و فریاد کن که کیدم ایست

مصطفی است در هر روزی	ازین لطف لب سپید کوی
باز آید زین لطف انصاف	از درویش از روی انصاف
لب لب در راه انبیاست	تقریبش جان خیر نیل زند
فی الاصل	
وقت ناممک در ره انورم	دارد از من و دست چو نیم
مهر کن رنگ گیسو جان	از لطمه ز راه و پستان
رو تر آید از پیشش را	تا پیشش عروس پیشش
توجه دانی عروس پیشش	پس صانع در آن پیشش
استیفته بر فردا عاشق ده	خاندان در بسوز زود و بر آ
تا زود و تو سو و چو کوی	از زبان زود روی کرد و
چاکر سپید کن خیر انان پس	بر که بر چاه طبع و چو پس
شاخ و زده اند محال بن	و چو شاخه حسال کن
در ره حق ز لایستی برود	مرچ بر پستی خدای برود
عزت حضرت از بی نیست	در خاف خلاف حق نیست
در جهانی که طبع بر کاست	دیو لاجل کوی سپید است

دیوین را ز انصاف و ز قول	منهزم کن بیستی لاجل
مازله تا منو سپید کن	منه و تخطی و تخطی بشکن
چو مردان از آبی در گشت کوی	تجربه گفت از آبی در کوی
علم شکر جفا بشکن	تعمیر نشیند آن بشکن
گندم نشفتش نفس تو پاک	کاب و آفت با دشمن پاک
که سپید و سفید و شر جان	ببین در سپید و سپید
کار کن کار بگذر از گشت	کانه برین راه کار و راه کار
توری در ره ز بی پیش	از خوی دور شود بی پیش
علم دین کان بیستی نوی	کنند انصاف و دینت نوی
لا اله الا الله تو ای بسن	دل سپید و کوی تو بسن
خنده سر زه کار تبه و	خنده بر قرآین سپید بود
چو بوی چون پستور و پود	جان است از دین که کوی
نیکو گشت عاقل از پیشش	کی رای ز جانش نزه پیشش
فحش الدنيا و عوینة	
خواهر را بر روی درست	سکا پای ختم بر ای شیت

کشتن کبیر جان به بند چوین	گفت آنکه رسیده شد گریش
زین کبیر که جانها سوخت	بگفت که رحمت خدای است
اینست آزاده مرز وین بود	اینست حکم حدیث حکمت غر
ای برادر سخن در زار کشتن	کوتهی بر تنگ زو یک پیش
خواجه تن را طلاق ناواؤ	دین می جوید اینست آزادی
دین نیالی گرت هم نیست	زانکه کاهینین طلاق نیست
نیخبر ز آزاده عالم سیت	زور را نپسردان ز تره نشیت
فَالْإِسْرَائِيلَ الْعَقَبَةَ الْحَمْدُ	
کوشک کبیر زین جهان بگاز	توش آینه ان روی پیا
ز ترا با کسے بود چونم	تا تو کوی بود و انگس خند
دولت دین چو روی نمایم	پشت بر کاینات فرمایم
دیده چون گل شمشاد	دل از یک روشناسی
کره دریا و رود و چگون کرد	مهی را با بر و سینه کرد
این روز که حیات تره	چو خوش مانوش چو نیک بود
بشش آتج تو تاب رسد	ما حیمت با قتاب رسد

باش تا صبح صبح رو نچی	شاهت بان امرای کوی نزی
باش تا خاکست مرگ در نچی	آسی خلقت زمان نپرو نزی
زانکه در عالم خرب و پیچ	کس نکرد اعتماد بر دو پیش
طبع بر بود شه قوی نبود	تخت بر آب سپیدی نبود
بود زیر عرش و انار	ایستو اعتراف علی اسارا
باش تا عقل بکنند فرشت	حل کند استوا علی العرش
بسته کی کبر و شس بخانه عقل	مرکز وار و کشت و نام عقل
پیشنا پی پان پیش حق	توجه دانی ز آفرینش حق
تو که در بند آبی و ناسینه	کی جهان رخسان و دویله
هر چه چشت بروج بنایم	تو چو خور روی ترا بزرگ آید
هر چه جز راه حق مجازی دانا	هر چه جز یاد و پست با نهی ان
عقل جهان بکار ان فرست	با کرا نشان نبات میوه است
است عقل و نبات چو پست	اندر اقطع است پیا پست
بس این چپت روزه چو پست	کج خراب کج خراب پستی
اید و عقل دار بر جسد	تا ز راه لحد رسیده با جسد

چون خواب تنی شبانی تو
 بره از خون مه در خواب
 تا بهر جا که شخ او برسد
 بر دل و دین ازین خداوند
 دور شود و در کین جهان دوست
 بی تو ایام کارا کردت
 پیش ازین پس که بود چو کوه
 بر او غای زمانیکه مدوز
 دور باش از هوا کی کردت
 یکی خویش خدایت ازین
 صدق بر صدق هر چه بدی
 با حق پسند کن در راه
 قوم مو پس جز از براق خود
 ازینمندی پسیت و نیکند
 از نما و نماز صد ساله

فوقی را و دیدد با بی تو
 از درون طوبی عین آت
 پیوسته ای فسخ او برسد
 بخدای تو تسبیح بر بندگی
 چه بوی آن آن که آن نیست
 چون پیسار کس با کردت
 زین پس بکد تیر خواهد بود
 کبدرانش مقوت روز برون
 بر براق خردشین پودت
 مرچه ز بودگری مواد پوس
 پس از کشتی چو در غلگن
 چند ازین باقی که کت خوا
 دور مانده در کد ز که بد
 زخت او با پسته بر خنک
 پنج بود او شخ کو پیاله

از هوا آتشین بی پستی
 زمان قناعت ضاعت شود
 کارت آن به کزان بدست
 بر سر راهم که صحن چو پناز
 کمر برم و عینم چو فروشی
 که بین ایما ز وجب و جد
 طاعتی از دی ضاعت را
 فرض اند چون کایه آری
 پست مصطفی چو کعبه ارپ
 خوی خود را بدن دو یکگون
 خدمت خلق با و بهشت با

کسی را چو کچی پستی
 زین شجاعت شجاعت زاری
 آیت آن به کزان بدست
 کب از اسپمان چو پناز
 در هوا و مو پس کیم کوشی
 پست احمد پست و فخر احد
 پست احمدی شجاعت را
 عینش را پر بر پهای آری
 کافرو کب را اینا زار سپه
 پست این و نیت او کن
 کس گرفت را به دلق نما

التَّائِبِينَ وَ الْمُتَّوِّبِينَ وَ الْمُتَّوِّبَاتِ وَ الْمُتَّوِّبَاتِ

چرست آدم اندرین عالم
 تن که تن شد ز کب آدم شد
 همه خواستی که باشی در پیش

پست از آدم که ز آدمیم
 با کد جان شه ز بوی آدم
 بر او در بوی خویش میباش

بر برید و زود آمدن سپوتی	در خشنه بیده پاره لایموتی
دین خطهای خط ملکوت	پنج عیسی بخانه لایموت
نگه در سب این جان و حیات	پسود کرد و ارشادش کبریت
این جهانیت مایه غم و غم	نخامده عاقل در پاره ای هیچ
بر سرست باد بحر صورت جان	این جهان عسل و آن جهان قرآن
نیکساکش که پیش خویش است	یکس دور از او کسی نیست
هم خوشش زیاده بهر هیچ	بسوی خودی و آن یک هیچ
خویشش را یکی خواند و	کان کی آن کی هیچ از آن یک به
کویکی و ولیک هم را خدا	نمده ای و پس خوشش زیاده
چون در آمد وصال را خاله	پس در شد گفت کوی و لاله
کر چه و لاله سنی کا است	کا و خلوت ترا کرد این نیست

فی ذکر الکلیاء علیهم السلام

انبار ایستان دین و دین	خلق را راه را است نبوی
چون نوبت قافرو مرتدند	تا خود و کامکان بر استند
بر او نیست غفلت از شک	پس با داده کفر برب شک

این نسیم که در میان این بود	وان جدا نمده از نسیم نسو
آن کسپا چرخ گل در پست	وان جو نیلوفر آفتاب پست
این شمر و در عیال بی بران	بدی از دوزخ و سیکنه از بران
خاک با شان آتش آستان	کسب کوبانی و پستیان
این جو باد و بنفشه عقل با	وان جو بختار سپ غم را با
این اتق را خدا می خرد خواهد	وان ستم و زور دین آفتاب
آن کی سپه و آن کر کچم	آن کی در امید و آن در غم
این قی در وی خود نماد کرد	هر کسی دین بر عیان کرد
علم فایده شد بر این دین	خاص شمول در شمیم دین
این تکیه حسنه زده در بند	زان کس نیل سپه در خربند
کوش پر شان موسی شود بود	هدیان شان بر بی شود بود
شده نزدیک عام و نه شده	پسند و غنیمت و فضول سپه
خاص بر همه شومت و لذات	علم در سب منزل تراست
شده پس کشته علم دین خدا	بمکان را از غایب یا در در آ
خود جو سپه در بهمان علم	عقل پر شنیده و دریا نه علم

عالم هم بر سپه بجار شده	خا حکان چمن خا زبانه شده
وان در کوفته امی و میشه	زین کی دست بر بره و سپه
پار و زخم پار و پار و پاره	گیش در دست اشک خا زبانه شده
رونی پوشید چون انباشتم	در اسپتیمارم و بنظایم
شده از جو یک در کردی	نکب توران گشت ایران
قیل با بر همه ز مرغ سرب	جوش تا خسته سوی سرب
بگر قزق بفضیب چکانه	قمانه کبک شسته افغانا
یک جهان پنا کپسول	عجته و شسته و بترجیل
صد هزاران و دو چو دانه کو	عالمی پر سپه و دیو و پستو
داجیک شسته کوز و بر یک	بر سپه در پست فوال پیشک
کز دم سخن کرده و بیس	نخسته جیل را ز بر تو اسپه
بر خورنده وین شده نمک	پر ضلالت جهان پر زینک
آسیا پاک در جهان کرا	با کت بر و شسته چو کرا
بس کیو نیست احمد پهل	چون کچی شانی حق اول

البار القانی و غیرت سبیلنا ذاب بحمده رسول الله علیه و آله و سلم

چون ز توحید گشته شد طوطی	گفت تو امم ز منب شسته
خا صدفست رسول بسین	آن پو غیران بین و کزین
احمد پهل آن پر خج جهان	رحمت عالم اشکار و نهان
آغا ز جهان جان کپس	جان جهان محمد آمد و پس
آوی زنده انداز جانش	پنا کشته از همانش
تا بخندید بر سپهر صبی	صبح صادق زشت بقیلنا
خامه ز سپهر آسفتی	پای نده چو برین شیشاق
آن سپهرش چو بار کاهل	قبله اشش که احمد پهل
شرح او را فلک سپهر کرد	خامه بر بام چرخ اعظم کرد
اندر آمد یار کاه خندی	و اینم خواجگی گشت آن پوی
دنب ریخته هم ز دوز	هر چه شان فرموده بر سر او
تا شب نیست رویت حق	آما سپه چو نهار دایه

شش و بیست و سه بر عالم بود	زاد و کشته چو نایب و انون
اوستای بود عقل کون	اودلی بود و دنیا تن او
دل کند چشم را آسپانی	بیزبانی بر روح حیوانی
کوشک در ولایت تقدیم	صحن او با هم خانه ادریس
آستان ارشاد و عین	بود در پستان روح و عین
کرده باشت و پناه پستی	جلوه در جیب رقد و پستی
جان او خواجه پیش از خلق	ایچلم بر دل ز تخت حق
پس او صورت و ظاهر او	دل او مرکب صفات او
کوی بر بود پست نشین	پای بر سپر نهاده تیرش
عالم حسه و رانظار او	غرض نشین کل تمام بود
قدش در ازل بر چو بود	قدش تا ابد نیا چو بود
بوازه اشراف برده عالم	مرد را که در کوا لوح بر مسلم
علم او سید بان عالم او	شرح او شمس خدای با او
آه از لب چو بی زمین عرس	چشمه زندگانی از لب
فیض و فضل خدای او	خزیر سمای سپای او

برخ بر چشم چو پرست	عقل بر کوشش چو پست
جان او دیده ز آسمان	زاد و خلق آدم و عالم
بکلی عقل پیشه دل او	بید و مست خدای کل
گفته او را بوقت بر حق	چیز نسل این کلا تجمل
بوده چون شصت صورت او	بهر ای عیب پریش

فصلی در بیان علمای ائمه

آدم از چه که پست جان او	پای و دانش در پرمان
آدم از ما بر عیب مژده	باو چو انبی بود و پست او
نیست زیوان نهاده ازل	آب حیوان پرست و کل
دیده او بکار منزل کباب	آبوی عرش بر کف حجاب
جان او بوده در حقیقت حق	کوسر حضرت صدیق حق
دیده از چشم دل نور او	از در چه ازل پس ای او
کرده از بر یکتیب مروی	بیرت صورت جو از تو
من گویم که غیب دان	کرده از چشمها نمان بر او
غیب دان در شیشه کج	نیست بفرخان تو زمین و زمان

کنت و تعلقون ما عظم	نیز بهشت بخت شکر حکم
رغم زاری حقیقت آرزش	ز آنکه بنویسند حق جان و دلش
زشت و نیکو و لاج و سب و قی	ز آنکه از قدرش با عیوب
در هر سوی ملک اعظم است	پادشاه بر جهان آدم است
چنان نفس راحت روان	نیتش ز نیت جهان است
شد سپیده غمان غمخیز	شعر او چون شست برف
پیرایان طارم کسری	شد ز پادشاه نشانی کسری
پیر کون و شاه در لالت سبک	پای کوبان عروس عشق ل
غم عشوق دل عاشق را	داد و داد او بشنود عیال
ملک در امارت از پیش	ملک تن را خرابی کنیش
وزنی زادگان هر کس با او	از پی و نقد و ان زلب او
کوشها کرده چو کوش صفت	چرخ نمیشد بر غر و شرف
نفس کلک امور جنبش است	فصل کل بود در دستش
یک عرض شبت را عرض او	جوهر آن پیرایه عرض او
صورت پوزش معقولین	دیور بود روز بدرستین

در کلامی صلوات علیهم

دیو در عهد و ملک شدم	که ملک دیو شد کجی آدم
لا در بروی نمد و بچشم	هیج سایل بخشندی و چشم
غزلان در خیمت جویند	نور مستند و در کوسند
فصل دیو زه کرده در کوشش	کفر اشما کرده در کوشش
نیم کاران بت کم کاران	خاک پاشان خاک بکاران
برده و نه از کلبه بقا	لب و دندان و وقت عطا
روی نماپوی در عیب	لب و کرده در ساکب
در نفس کرده جسم نی با	شرفش بر حقان و قی را
بر ملک کشته تجر شمشاد	بزمیل از کز استش در آ
جان او از چپین پیر خرم	چشم روشن شده ز روی
طول عمرش مار و دو ملک	طیب و تیش غم ای روح ملک
خلق او در جسم بی این	قدر او با هم اسپهان پ
شود بخت خیر و دست	شرف و نخل ملکوت
خلق او در ام و میر ملک	تجد بود از زمان بست

پر ملک بخش عالم او	پدر بخت آدم او
جان او بر پرده ز آب بگل	دوست را دیده اند در چل
و در کن زمان بر کیش	شرق غرب زل را در کیش
تغیر کرده از زمین ترند	زاده زنده جهان بست
قصاید علی بن ابی طالب	
رحمت آب و گل نوک تم	برمتش نام کرده عالم
قدرش همای قدر و کل	روز بروز قیامت زلال
حلقه حلقه مایه کف موی	شعره شعره عمامه زوی
بود اول بخت صورت	و آمد آفرین از پی طست
را از حق پرده عمارت	فیس کل صورت مکارم
غرض کن بخت زلال	اول الشکر آخر الامور
بوده در روز خیره پیش	ماورش امر و ایر و روح آید
قدر او چو سر که از موی و پی	سخن کرده بنده سپهر پی
مقدّم تا موی آن پستار مین	وان کز سپاه چون پیران
نون او ماه را چون کرد پی	بوی او مشک را بجا کرد

خلق خلق از برای خلق برش	خلق خلق از برای خلق برش
نوش نو بار فرغ او کشته	نوش نو بار فرغ او کشته
انتصب قدم چو سپهر آرد	انتصب قدم چو سپهر آرد
بج چشپس جو زید بر آرد	بج چشپس جو زید بر آرد
شرح و دین چار طبع شریفی	شرح و دین چار طبع شریفی
اندر آن کیسوی سپاه پیوند	اندر آن کیسوی سپاه پیوند
جان او بوده در طاعت حق	جان او بوده در طاعت حق
کرده خرابه بازل سپیش	کرده خرابه بازل سپیش
دیده از چشم و از چشم غم	دیده از چشم و از چشم غم
روزگار توشت و شب نیست	روزگار توشت و شب نیست
قصیده نعلی بن علی بن ابی طالب	
بیکر شس موی ابر موی	زده بان شس موی زل موی
کنت پستی آنش از می ابری	شده از آنجا مقصد آفتاب
شده از صخره تا پیوی و ف	قالب تو سینه اش گلف کرده
کنت و هم شنوده آمده باز	هم در آن شب بجا کجا کجا

صفت زلف باقی آمد	صفت روشنی و انصاف
انبیاء را پیش او	بوده مقصود آفرینش
زلفت شیرین کافورین	یا قند به پای تو جبین
را سیر بود هر کجی را	دو چشم چون گذشت عیان
در سزا و بد را چنان آید	ازین غافل از جهان کرد
در عالمک نظام یافت	و بتیمیم نظام یافت
پای ریشترق عالم آدم	اودناده ز جسد تیغ تهم
پس از این باطنی بشنود	ز جهان پیش پیش برود
و پست او را کن علم عالم شد	پای تو تلخ مشرق آدم
نزد پیش فرود شرفش	تقایست عرش بجهت شرفش
بر پرده آتش ز لولک تیغ	بر نماوه حسد ای مرغی
بالوک غمگنا کر است	بتراضی دل تبار است
خاک آدم ز آفتابش زد	شده از شره بفضیل نظر
آدم از احم احمد آدم	زاده از یک که بعد علم
عرض از آدم احمد پس	غرض عالم آدم از اول

از پی او ز ما تا را پرورد	بسیار و خدا را پرست
خلق او با روح حیوان را	خلق او دایره پیش این را
در او برده جای روح الهی	پای او بوسه جای روح الهی
کرد از لبش آید بودی	دل خاک این کمال بودی
کرد ما بعد از شش آتش	خوانده تاریخ پیش رخ
بود بر چسب چون پروانه	چون کان هم گرفت تیرا
رنگ رخسار ز صفا کش	شش پیشانی تو ز ما کش
چشم نه شید ما ز در پیش	قرص نور شید ما ز پیش
خواجده ای پس نوره زن بکوه	کایت فحش زردک و کاس کوه
گشته شد قطعه امید بدل	روی یاران پیش بدل
زود چه شد جان او قرون کش	جاده حیریل نوره از دگر پیش
زاکو نمیدید حضرت از دگر	ازین فتح آن سپهر سیاه
مجد او اسپهان ان یک	شرفش پاسبان بگناک
برل خون سپهر سر زمین	ین وان گشته در کجایین
بوده ما آن سپهر فرزند	که خور از روی وز دست

بانی

پیش روی ز جلال پسته نقاش	مده بود آن امطار تم قاب
بسته بر دیو در چرخ جان	که بر دینش آشکاره بینان
سحر و جادو چشیده و شیب	باز بود ز غیب را عیب
در دروازده خیامت باز	کرده بر روی کشکالین باز
زین سعد و سپینه سلمان	از درون بر و نطفه پیمان
با و در سر اسپه پستان	کرده از جبر طفل سپستان
پسر و آزار او چو پارچه سیاه	بفرود آمد کی و خاطر تیرا
نور خورشید از تقایش بود	چشم و بین روشن از تقایش بود
مرکز پوست روی که چو چرخ	از خرد سوختن یک چرخ
آتش با کیشش در جبین	چون رخسار با لطف م
از درون سپوز و زهر چون خنده	شعب بود آن تاملی خنده
وز نغمه تبارک الله کوی	غده پستان باغ از و خورشید
بر زمینان چو بنده گان بود	بر زبان حکم چون شکار بود
پس کشیده ز غم به بران	نان چو توره و سپهر چو بران
نورده ابر حال بر دم خورشید	ضیق را خلق از نوید گرفت

کج سپاسی شد دل کیش	بسیار پیوسته بود بر فاش
عبد ترا آرزو شیند چو سینه	بمالف در میانه بود سینه
بجز آن کس نبود در شری	در طلب که بختد خنده کرد
خلق او ز زبان سپهر آرزو	زخمها کرده زخم خوراز
چون بان زبان خلق است	زلفت و بر فرق صحن پشت
فانش چون غم کوه آرزو	عوس در پیش از شمع آرزو
بسته دی چو بنشستی	مگر کوه قاف بکشستی
بجز درادی وجود را تمام	ز آن لب و زبان سپهر
کلنگ داشت با خود و کوه	ز آن شد آنچه با کوه گارش بود
خو و کس را که آن زبان آرزو	نما که از نه سیکه زبان آرزو
بود و بجزی همیشه مهرش	آتش عشق لم یزل آتش
سایه از چرخ نی ندمی	نما که از نه خورشیدش می
چون م از حضرت سجود بود	آتش از نمره وجود بود
کرکشی چو آب تر کشتی	زخمه و در حال کوه کشتی
چون شدی کنک لامل جان	بگماش شدی بیایغ نماز

ن

چون شفت لخلق درو بود	بارضای درانجام سپه
کافی بال پسته و لقمه کن	فناک برش قن این کنی کن
که شده هم سپهر آرم و علم	مان سپاه سپه و شوره
همش او در سپه بار و دیو	الطش این سپه کرده نویسه
از دم خویش آید در آن	بود او هم خیب اشبه
که بودی که هم بودی شک	ترش تربت عرب رشک
پایه پروردگان عالم خیب	از بی شک و شبیه
دغه زور عطا چو سیخ کوز	بگردن در آفتاب فرو
زوق و شوقش نیک کوز	چشم همیشه ز روح روح
همه خلق او غایب از ج	شرح ان تمامه شرح

فنا شرح صدقه علیه السلام

سینه او کشت و روح پست	هر چه خاک دید یک بشت
در درواشت در زمان ز	بند بکش و پنهان از ویسه
سینه را که حکم حق بشت	هر یکجا دشمن جرم بشت
جان کنی شرح او به ششم	ایو کی شرح او به ششم

شوری اینجست ظاهر معلوم	پیش از بوم و بام کعبه ارم
چهر چکان پیوی مس یکان	پلی را آورده است برنی چکان
چهر چکان تیرش از تعلیم	قبش اوق کتاب کیم
بهر آن ماکت و رسیما	چون ز فوسمه از زور کیم
از فرج سیل بود پست	آن جراحت با ما از جوت
دل او بودی ز خیاست پاک	چون ز اشکان نند شکان
انیب که چه محتم بود	سری صغیر آن رقم بود
پیش بود ز برنی و خویش	پیش بود ز بجزا فر خویش
که پیشه پیش ازین عیبت	پیش صفت پیشی قیبت
و این است پیش بود چهره	بهر از دوزیبان غلق حده
نور که خلق او موثر شد	پیش آفتاب کوشش
حکم او چو حکمت است بر او	عمر او چو رویت است چون
زین او در جهان رفع شد	از پی انسان شیفه شده
بود پاکسینه به باطن ظاهر	فناک عالم و راسته و کما
شرح او در صیرت و چکان	بزرگ است از قیاس و سبستان

مغنی فرادینیا تر و شش	فت درو اصفیاز کاش
همچو جان از تن کی بشمار	اوسد ز جلال با یاد
تکلم المیت قهر ز بر قدم	چون فرو تاخت ز آسمان قلم
جان فز دزیر پای اسپش بر تخت	آکش کبری آفرش کبرخت
لمر ز در وشت جان بشمار آرد	پیش شاشی کوز را آرد
خو بچیند بر مش جلا جل بند	خوشتر از پاکای بند
نیل چون چرب بریل شدی	کرد چو موسی سوی نیل شدی
ارزشان پهل چاکر آرد	پهل مثل آب ز آرد آید
نخست علم عیب در خاطر	اندرا آید بجوی خوش خاطر
پدره و بوج و عرش طوفانی	گفت دیدم بهشت مای
در جامع صواع ملکوت	دیدم از دل میزه لایوت
تقر زندان و عدل هم دیدم	انطف فرو پس از انبیا
بم از سپاحتی مرا بی بود	هر چه کمون عیب حضرت بود
کیون چو عیب عالم عالمیت	داند که گوش زیر تبیت
هر چه گوش سپرد ز تابش	مصلحت را ز بجه عالم داد

پرخ تاش جدا نکو سر آویسد	پست از آنکا با کوه سر چو
فطلق او سر چو در عقول نهاد	روح بر زبده قبول است او
نوصف او روح در زبانه نهاد	یا او با دور در دهان نهاد
مخوشک از در آتش کبری	قدری شد بسی او جبری
روح عیسی نقاب ممدی	فلق او از برین کوه ممدی
چون در آصف کشائی ل	پر کمرش روان علم عمل
رود را از آسمان شد عظمی	ایکده دینار بود در دینا
نکار وی که ویس چو دینا	پشت امر ز جسد این آرز
نام او هم پست با تعزیر	کام او هم کتت با سیر
تا بکشت دلیل او کارزا	شعاع شمعدان نشد جانزا
گر شریفیند و کر و صیغ هم	گرم او بود و شیخ همه
فی شرحه سبلا لاله علیه	
پیش آن وقت ای سبینه	عقل و خطا شد با سبینه
نور که خلق او نور شد	پیش آن نقاب کور شد
چون در آمد بر کز پیشه	گفت وین راست تو پیشه

تو چو رود نور ایست زنا	دو ایست که درین زیور
پیش او فاش گشته عقل	پیش او کوش گشته عقل
وز عیقله بر سپت عقل از	قدم پیش یافت عقل از
عقل زانکه که کوشش باید بود	بر مصالح که منتظر فرمود
زانکه زو یافت عقل بویست	عقل در پیش حکم او پست
عقل کل را بدو اسپست	کرد همان زیم کرایست
پیش او خرد را کجا و اناب	عقل او دور از مرعوب
تو یا ایست او بدید رود	پیش او عقل قدسید رود
که با میان رسد بی عقل	عقل جان سپاز جزو عقل
عقل در کار خویش پست	رودمانی تو را دایما پست
عقل را پیش شرح او کرد	چون بران بحر چشم زخم زن
رای در کرد سپم او فرمود	سرکاشی شع روی خویش بود
یکتایون برابر گشتند	عقل تو کار سپهری گشتند
چو پیش کام تو پویست	پست باشی کار زنی بود
رای عقل اگر شد از تو	رای شع اگر پیش را پند

مل

دک ز چسار ز تو کاشش	عقلش پیش لی قره کاشش
مشرب اسل شتر کاشش	لوح محفوظ ملک کاشش
بود در کتب حکیم و عیم	لوح محفوظ در کتب عیم
پیش از اسلام در لایت خویش	دیو کوش بود در ولایت خویش
کرده از روی عاقلی بود	ایمن جان خویش اینست
ور ز بکند اشتن زو شمعین	پرونده اینست بر روحین
عزیم دین نشد بخرد و بد	و وقتی جز بد و است احمد
چون برین کینه کرد	خاک آنجای باخو آوز
با و قصد جناسش ناکرد	آب غربت زایش ناکرد
خاک رود بوبک بخریش	پس فردا عام تو حیدش
خاتم شع خانت و رقم	صدق الله نوشته بر خاتم
ازین صورت دل نباشش	پیش حکم خطاب فرمایشش
از زین انیب چو بخش رب	یک نشست و جملت انیب
عقل و خویش ترکب	عرق در شش غیر نصب
پسین در نهال کن ترا	فرع نام شخص شکن ترا

عشق از عشق اعلیٰ جویست	عشق لایق و بعدی کویست
شیخ ز پادشاه زود و زود	نگار آفتاب روی او چو پست
پای او بندگش از پند	مسد عالم ز پامی او پند
علم تو هرگز با علم او داد	شیخ او شمشیر خدای باد
رو که تا در این ابروی کوی	یکس ز سپید چشم خود چون
هم عرب هم غیرم چو پند	نمده خوانان رحمت از زور
در جهانی بگفتند او آواز	با خود آرزو و پست تازو
سخن و قرآن در آتش بجز	نشود شرح از صلف سرگز
او چو موسی پیس و رادار	هر دو یک رنگ از درون
مسد که بر در در آمد و براد	با فزونی نهاد و بر سپراد
از بی خود ز برایست بجز	صدر را آفتاب کعبه زود
تا نپسند پادشاهان تشریف	هم پیش از نیاید کوی کبر
مولدش بر دعای غفلت	مور و شش بر دعای محض
قیس در دایره سار کاش	تقیس نور اولیای ز دانش
اول مدونین شهنشاد	آخند روز جان خود داد

بزرگ جهان پاک آورد	معنی بگرفت عالم او
عبد پادشاهت از تو محروم	عبد نامحسب مان از تو محروم
هر شایع سوی عقل از پست	واعی عقل سوی رسته آید
شعر او پست عقل کی پسند	عشق در ظرف حرف کی کند
سخن او سیزبان صاف و حق	دانشش ابراهیم و مناقق بود
غرض از بود کردش عالم	خواهد او و طینت او آدم
یافت تشریح پای ملکوت	بیت شرف در قوت و قوت
بمخیران و ز دانش و علم	یکسها و دخت و حرکت و علم
چون محمد کجی ای در پیش	شود تیردیک عقل در پیش
تا تر عقل هم ز روی جواب	پشت پای کر ز نور خواب
گوید معنی محمد را پست	محمد پست مرد و پر خطا پست
هم سپاسند از که از احمق	هم دهنده دیک بصاحب حق
محمد کلمه از پسر ای پروین	تا طناب شرح تا پروین
اگر از نغز ای و نور پست	از نغز ای ز ما ز بهر پست
عشق به شکر و دانش بر کما	از در ریب و عیب عقل کما

جان حاصل جهان برودید	زانش بر جان پیش گزید
خلق سبند اندای چاکرد	قبل نشان دو سبک برید
هر که کند منور بر خوش	عقل او خون که بسته بر
طیبتی مدد زو مجزاست	پساکلی با ازو شمر شد
ازین شرح در جان تیدا	جان تو مشق ز بیان حدی است
شربانی که پوستین باشد	بل زبانی که کوشترین باشد
خلق در کوش عاریت باشد	قلب من چیت کوفت باشد
نیت پاک چون زول خیزد	نقطه شکر که از انجیند
معنی کل زمین چو حاصل شد	اندر روشن چو جان دل شد
چون همه دل گرفت ماتی شد	گوشن پر ز شیر مانی شد
زوی کل بن قلب من پیش	مائی و در عمل مستین پیش
جان کل سپه میشو و جتود	خون ل شیر میشو و جتود
بارگش منبت سپه قیاب	برگشم ز روی رعد نقاب
اوست بر کز خون کفت شتاب	نور نوری که از آرم تاب
تو از و چو شیر در پیش	من از و چو دل آرمیش

دل ز اندیش روشن ایستاد	پشته دین ریش ز نیت
فکر تاز منبت سابع حدیست	در نوبت و اولی حدیست
هر که در زلفش شکل کوپا است	نار که از زو که صد مالد است
انگه را از اندای و نوریت	هر چه ما را مباح محظوریت
کتاب دین را معین و ماضی	بخت اشرف را غاضی
سر که گرفت پای من صبر	سر که از زول نیا میا بر سر
چون پیوی را و پیوی بود	نفس را از آبروی خود تود
ترو آن خواب جهان نیت	دغم و وید و کشت کج نیت
ز چنان رو که شیر در پیش	آنچنان رو که در اول اندیش
از اندای آمد بر جانیت	بر سالت بشد ویرانیت
پنجوی تحت بن کلاهی تیغ	شکرش عشق کمرش معراج
سیرت خلق او مود علم	ضر و جان او مود علم
پشت احمد چو کشت محولی	پیش او آه سپه چو اعزالی
کونوی چو شرفی رنجود	رای در روی حیت انجلی
شد جبرئیل در غوغاش	بر روی صورتش از غوغاش

دامن شرح پر ز کوه کز	بازگرمایان منت پر بر کوه
مشت حال عشق و منت خست	کرده پیش نشان در چشم
تست و حفظ و نوسن کفر و قافا	ز جانش زیر پای کوه کوه
صدق و عدل اصلاح و کوه	شستنی جانش را سپرد عطا
بجد و اقدام و غرور و نظیر	داد و درخش از برای خطی
رفعت و نعت و بهمان حال	شستنی کشید بهر جمال
زینت و خلق لطف و ذوق و کوه	ز سره بر روی نشان ز کوه
فطنت و علم و درانی و نطق و کوه	بر او پیش خطار و نطق
پسخت و نشو و نطق و نطق و کوه	کرده بر روی نشان ز کوه
بر سپهر چای رسوی کون و سپاه	آمد و با نزار عسکر و مراد
ماه نوین بروی و دیده	در جهان خندای نریزید
شد و تکلف از جمال کوه پیش	لاجرم در جهان کوشش
کل از آتک و فادار کوه	بر گرفت بعضی جان آید
پس نماز اغش ان و سپهر	معدر در طرب طلب کرده
با صیبت جان عیشش خوش	بود و یاران و زردوم و شش

بود و اصحاب صفه با شش	بمحو ابری که غمناکانش
جان صفت کرد و بهر نردار	است و قومی بگفتند تا از
در غم را می برید شده بود	از همه کشته آتش و مده
و انجاری که پیشش ان بود	بغزول و دیگران جان بود
سری زبان سپاس چون بود	اندرین پاست درین لید
بغزرا صدق و از و در لاطل	دید و را شرم داد و جان لید
دل جیش ترا و صف بست	خلق و خلقش ز بهر و شرف
نیکر ان و کوه و کوه کوه	و آنچه در انب مد و کوه
پس شرک و در سپاس بود	تقصیر جان دشمنان شکست
آن پس با حسب او در شرم	آن نفس هیزم چشم شد
علاق و محبت و بی تاسی و	طوق و ابران پرست علی
طوق و انش از بی و کوه	بشکست بعرو و الو شسته
جلای از انش جان فدا کوه	قطر و در و در شب فدا کوه
جان او هر کاس طیبین	دین او هر کاس طیبین
دعا و دعا با احد سیکه بود	و در چای از انش نیک بود

گه بر پیشانی خرم بر روی	یافت از سنا زبان و پوزی
لبه و دندان و پر زخونش	اشک پیشش چون چو شمش
ایه قومی در آن میان گشت	در کنارش عشق بنفش
که بگذریم سپهر از زپای	سرو پستان شرح دین آری
شش انگشت عمر و میدان	چو نموت و از آن چه افروخت
چون تو چاری ز ما او چه پس	رقمه لعلی چو لب تو پس
سر کار از جمال نای بود	خرد و مطناسش ز ایر بود
بت دیو از بهر نشت را	بیرت او سپهر ایست را
که بد ایندای سو گوشتان	بشود این سخن ناموشان
بگویند بر زبان نبرد	سر که دل داد و دین و بجزد
کاغذین کوزه پر از کوزان	و نه زین کار کار و فرودان
ادب او با زخمالش	خرد او بر این خیالش
او و لیل تو پس تو را بهجوی	او زبانی پس تو با بهجوی
و هم و حسن قیاس بر توست	ز آن چیست تو ام بر توست
مروفت ز مهر و نشتش	چون مهر نزار است باش

سخن

چون او بر تو ز بر بشت	ادب او با نشت گزشت
پای او کبریا پس کردی	خمر زدی ز او جو حسی کردی
سوی حق بی رکاب مصلحتی	زود جانست از بی از روی
تا قدم بر سپهک تری	باوی گشت بر کنگ تری
جان فدای تو در حق بشت	چون فدای سپه معاش
هر چه او گفت ز مطلق و	و انکه او کرد که در حق دان
قول و نتم دان چون قرآن	لفظ او هر دم دان چون قرآن
دل پروردگار که نروست	تو حج چار و چون او نیست
شرح و دین ساقی شاد ویت	دیدن خاشاک آفتاب ویت
در تو آتش تو در چشم تو پست	در شفقت از آن که تو پست
از گرم تر هوا و تر موسی	مهر این تر از است بر موسی
سوی جان سپید کی بود	نشت پاکت پاک را بود
پاک شو یک پس از او بیخ	کوه نماند تر از آن بر رخ
که تو خواهی که کردی او زای	از هر ام و پست بر او
در هر چه وی ز پلا مت چو	شرم دار از هر ام و پست شوی

دو رخ او را شرح ایچتر	باز آن کس نام دارد و خور
کت مولای مونا نام و بس	نظای جهان بر اهل تپس
سینه کم که چو پاک سینه نه	نور که بر چشم قینه نه
دل آن سینه شرح را شاید	سینه را که سینه است آریا
خانه و چونک می باشد	سینه دل که جای نمی باشد
از در بیدر مشک تپی	کی توان دید نور جان هستی
ز آب و گل و چون بر آب نوب	گشت او را کس ز بندگی نوب
و بهیم تن و جسم و دل	ای فریاد ز آرزوی نخل
بکلا پی و در کز ز کیم	در مشک نام و با هم تپس
می نپی و در پشت یک پیوس	وز دو رخ فرا ز کرده و بس
که کز در رحمت و کز در کرم	که کشت شیر کبر و تو کسینا
روی او نیست از دو رخ	مصطفی بر که از بر ز رخ
چون ز دو رخ چو یک پیوسته	که ترا دید دست و پسته یک
دانش از دو رخ است که نام	نام او دانش است و دین نام
بر پر شرح ایچتری که	پی او کیم و پستی که نام

باز

آریا نام از دو رخ دست	بس بر پانده را سخن سببست
بشک آریا و بس با ریزش	از روی حسدی آریا
که چنانست اسم پیل	آویش از آن شرح اول
مرزبان برده آید و سپرد	از تماشا می عاقت و بخون
اشناش چو قطره با با	کا قول و آن شرح دو چو میان
اندرین کار کار کون فدا	کار و با شرح و بود ز غم و با
چون نیم مرورش او نش	من غلام غلام در باش
با حسام بخش از خاکم است	من غلام هستم چو خاکم است
با کس کس وین و او است او	هر چه بایست دارد و او است
با بخش می دل بر خاکم است	بهر کس تن چو مصطفی کس است
نام او بر روی جهان سیدش	خور و زدن نام و آرایش
دو رخ از نام او چنان برده	که ز لاجول و یوسف برده
هر چه خواهی درایت او دان	و آنچه با بی عیانت او دان
عقل از آن نام را و بشو پست	که در آن کار که در هر دو پست
جان از آن مقام عز و تقا است	که از آن روی در لید تقا است

جان که آن روی را تو آید و بد	نیت جان بک بار کین میت
خاک او بپوشد پادشاهی کن	آن او بپوشد سرچرخه خوی کن
هر که چون خاک نیت برود	کرد شسته است خاک بر او
عقل چون بر شخص درانم	تیس کجی زبان زنده بکام
عقل کل آیتش نیز نشد	تا شد چاکر کشش عزیز شد
زین در او هیچ دروگر نیز	پس خورشیدش خاک در او نیز
عقل و جان از او است احمد	از جفا پاست جفا بی حسد
جو برش چون کاف کج است	و هر که کار آسمان زود است
کو بر آید بر حضرت ص	از جهان سیتے عالم پر
یکست بر روی کوشش پرین	بر سپهر چرخه در بر سپهرین
رشت قوی بر اوق جویان	ایر تو ما ز غوی خوشتر کنان
کشته در کوشش ما جابز	کای شمشیر از کیم بر آید
نخ نبوت ز دگر بر عرش	پانسته از جابز جان فرشت
و نشن او در جان کسپه	عرش چون فرشت ز پادشاهی آید

و تفصیلاً علی انزال الانبیاء علیهم السلام و انزلناهم

نویسند آسمان پادشاه شدند	آید و پادشاهی پادشاه شدند
انزلی قلمت آدم از دل جان	بر دروست ز با غلمان خوان
زنج بر چاکری بیان سپه	نوح در حوض عصمت جسته
نخ بر سپه نهاد در میکایل	نانشید رکعت نماز و غیب
نوحی سپه نخت بر آید تو	از ان کوی کشت بر در تو
باشان تر عقد سپه بهم	در طرب خانه عیسی مریم
بر کشت بر عرش بر آید نو	بر او بان با زمانه و خواجه صور
نسخه نماز بر سپهرین	با طبع روح قیاس روح کن
رفت برین از شاهای نیت	پندره میریل از بران قیامت
بسیه بودی قباب دروشی	چون کشت دی تو فصل از پرشی
شرف قباب از ان قباب و	رفت عرش نیت از تو بر و
جان و حانیان نال آید	و دیده بر سپه نهاد و کوشید
انزلی نشانی چنان نیت	پس کشت در دران نماز
شست در چار طبع علی پست	پس سب و جان آن کشت
نیت در هر که در دست تو	بزدل عا میسان است تو

مردی در میانان بهی برست	کاشب این زمین کز توست
شده از پویدت زانون	ایمرا زمین حوت و بحر و دن
صلح و موطن و موطنه	حال پرستان پرشع و خضر
پست در و کلامی خوانست	چو اصحاب صفه نبات
پست همان در کت بر پای	چون سپهسالاران کجیل پیدای
بیرا در پست زشس کن	بزم بر پست نمره زن
ایستاده کسین یار	باطنیای تو چه بشار
چشم روشن و توست حق	چون سپاهیل شمره در حق
شده و مقبول پستند	از خدا هم توست حق بصیر
پوست زرد و تو ایستاده	این یمن بر تو ایستاده
انتظار تو کرده پر شیب	رقه از درون بود عیب
پیر خمار لقب زمین ادا	انقران تو چه درین ادا
آن زمان آمد بجز نبات	جند و هیبت و صحن قدر و بیا
از کسان آمدت به هم	کند و شرب و سری و هم
نظر فزوده در سپهر ای تو	طبق آسمان رو پست شاخ

شکل از لوح کشت نقل آرد	تخته از کوه کوفت نقل آرد
نخل آورده بر صافی	بزه و کاه را بر صافی
باغچه در پست آسمان کجا	کشت باغچه کجیل بجز نبات
قد در فرق آفتاب نورد	از کوه از کوه بر صافی آرد
نخل در شتر می سپهر مرغ	کرده خاک و در ترا آرد
شیر با هر سه را شش و این	در کشت را در پست آرد این
شیر با یک نیم و در شش	با قهر و پست شده در و شش
سنت سپهسالاران و در و شش	شده نام ترا خست زنده در حق
این طوطی بر سر است	این برهون از خیال خاطر است
کجیل و کوشش است با اول	بنی و طبیبان علم و خا اول
کای شست درین سپهر کجا	قرا زت فرود سپهر افراز
تو درین کاخ و با هم عالم	تو پستی تو هم پست آدم را
تو در خنده اسپهان تین	صبح ایمان سوی شتر تو این
در پست کوی سپهر کجا	زین جهان نموشش ای آرد
کی توان و ز روی حمت هم	اینچنین نوری بر سر کرم

تور دخیار تو فتاب تو بس	چه کنی با شام شب عالم چسب
گر دنا ز امپان کن کون	ای ساقوت کشتن کون
لکه کبیر غوزوش درین	کافر می کشیده قدم تو
یون درون کوزوش درین	یون کشتن کوزوش کون
کوی بکل عیسه ندریت	غور زبان می کشد بویت
پرخوب ایگوست کوشن بر	از تو کون کشت کوشن
از پیچون تو میمانی را	خا خنج و در که جان داد
هرگز و انصهر بر او شید	زایر تو متفق چهار نسیه
فرخ بر روان شمشیرم	بر نه ای شمشیر عالم و دم
دین کلم و سین کولی درین	ز اعلو المشرقین کبرین
خراچش کن بیخ ان باب	قطره نیت برکشای نیت
آبمان کن و نیبلان گل	در میان حسد هم از میرن
پنج ووزار پستان و کشتا	کو بهیت از خد کتافی شکتا
کبه شاکت پکش کن	شک با دوشده ملاکش کن
آمنند بر عزت کتف تو پد	مراقب را تو این عمل فرسیه

کبه از بت بملک پکنت	شک که از آب بلاکش
پاک نام کن از زبان را	دو جهان ز کوشش کردی
از تو چون کشته از دوزخ	مرد و جمل بر نذر جان
زاکه در خدمت دم دم	جان و ایمان و دم در دم
متش جمله راسته اود	سر و سر پی که ما در کن
یافت زان پس نزار کوفت	جانش بنی جنت چارست
هر که کشی شمشیر است	صدق کشی بر او که نمانت
زاکه کشتند قوت و میر	خرد و جان و صورت و یاد

فی عقبه علیہ السلام

برده بر نام آسمان رخس	سایه بخت و پای رخس
صورتیسه اگر بود بر صورتول	اگر دشر صورت طلب شول
نسبت افضل آن جهانی داشت	هم معالی هم معانی داشت
در رسالت تمام بود تمام	در کرامت امام بود امام
دینا آورده در وقت م بود	غرض ملکیت قدم او بود
کشته تو را در دزار کانت	هر عقل و یاد در جان است

خبر و سیرت حسن او بود	سینه جلا زین سیه او بود
باید است بر است او بود	ز جلاست جلالت او بود
شهری بر ز کعبه بی بر کعبه	چینی با کمال پی شریک
از شش خوانده عاشره قاتب	دوی او خوب و دای و خوب
خوانده عی غلشش و پی	ممن او شمع و عقل و پی
ز بر شش دور در روشن هم	حیث متوشش رفت عالم
دوی خوش بال پر کجا بود	و صف آن حال مستطفا
عین و شینی او در عاشره	صا و دال آب او صا
کو سر شجران دین او بود	دیز سپای زمین او بود
پرود و اسپدای عالم را	از دور و نیشش ز شسته باز
نور حق است مطلق آدم	چون بر آرزویش در عالم
جان و جام مصفا بخشید	آتش ز دمی چو شش کشید
برنج عشق در دویس و داشت	بسیج صدق او و او داشت
سایه از آفتاب بر پاس	عقل کل و کوفه حکمت و پاس
عشق در ظرف حرف کی بخند	شعر او پست عقل کی پسند

حرف کاغذ می سپیای کند	کی دل سیه در او چو پاکند
فِي اللَّهِ حَلِيٌّ اللَّهُ عَلَيْهِ الدَّرَجَاتُ	
آن شب آن میان و ز بود	کی دم از غار سپیای بود
آن بنا پنه که کرد بر بدنام	کی کشیدی ز غار تعلیم
چاک نیز دقایح مسج نام	کی شدی با کبریا غایب نام
اگر سر طراوشش برف	کی شدی در زده شرف
اگر شب را پسین بودی	کی سخن را سپیای بودی
چست بر شمع او بخانه	بر قبای بطاشره از طرانه
روح او ایستبان صادق بود	ز نقش اجراء و مناشق بود
زبان لاف ز بان صنیع	کوشش ز دانش چون آفتاب
با در شش خریف نپذیرد	شش شش کبوف نپذیرد
بر تو از شش زور شش بود	تقدیر شش ز صده شش بود
نحوه وجود جان غفایش بود	پس در کبریا غفایش بود
بوی مستمان حضرت خلوت	سیر کشت ز سپیای ای رقت
جبریل از مقام معلوشش	با کشت و با نده محوشش

گفت شاه کتون تو خود بفرم	که در پیش ازین نماند مقام
چو بپوشد این سخن روایت کرد	با ملک همین حکایت کرد
گفت بر خیز با شکست من	که بگر و دنیا ز شکست من
چون که گویند بهشت و دوزخ	عدا ز با با نماند دستم
تا بفرود در دشت و بار	شکستش بفرود عیث بار
سایه او بود من در سایه او	هر دو همواره جان و جانم
اودن عالمی پر سپید	من می شمع و او نم نچو
چون قدم بر نهاد بر کوهین	هر که شکست و دخت عین
عدا ز جواب سپاس کرد	یکت جان ز قدم بر پای
چو بفرودم از دشت قدم	گفت ما را بیست و دو
پیش از آنم ما را تب جو	گفت از آن حال کار با
او رفت و بدید آنچه بود	گفت با حق سخن جواب شنید
من ز ما دیده و ندانم	باز ما زدم شدم قدم سپید
پیش ازین مرا مجال است	عادت ما ز زبان قلم است
زین سبب خاطر قدم زان	که نبودم ز حال راه آگاه

در آنما سخن را بود	چون که شکستم ز خلق آ بود
ز آن قتی که من زدم و ب	ز نسبیج و هم خاطر کین
چون که گفتش من را آمد	بسوی حضرتش خفا آمد
عظمی بر نش و چون شکست	رفت بر فرق جزو شکست
را که در پیش است را تو نیست	ز آن می ایفین اعلی گفت
چشم در راه بر خط بود	اچم در چشم لیکن پشت
منی شرح وقت اچمی اند	جان دین بر پر جویی اند
هر کجا او شرب و ن بود	بسر تو محاذ بخش بود
جان او با دشمن عین	ز آن او بخش رفیق و یون
و جزو شب پال ز مد کو	ماقی ایشان از ما فی انفا
یوه و خور با رسول مش ز یک	صدق صدیق قرآن علیک
ذکر خلفاء علیهم السلام و آلهم رضی الله عنهم و آلهم حکایت اول	
آفتاب گرم چو در روست	قرنایان که بر بست
چون گفت آفتاب دین نبوت	کرد ما خلاف آن حضرت

خورده در علم وین خنجر زانو	یافت ر و کین بفرزانه
گر و موشو را خط بدست	حق است کلنم تو ریش
بجلافت پر دست پر خون کرد	رو و در جمل تو خون کرد
قتد بر بگر برون راجاه	وین ز بگر بایست تاج و کلاه
تلمه ز روشد ره عملات و زنگ	رکن پسلامه صون آقا
خواجه با جمل اصل با اهلش	باشش از او که چاهش
ادرجان صا و وین صوفی	چون نمی شوق تو کیم صوفی
بوده اندر شیشه شرفت پامی	پیش این رسول در پامی
نمیزدین کرده در کارش	بما و کشته بیدار شش
بوده بر ذات شوق تو بر شش	نمردم مریخ و صندرشش
مرفکند شیشه تو شش	پوست بکنند و چو در شش
سر چرخ در اول سپید جو	بر و در چرخ جان در شش
چون نما افعال ازین بیت	نمیزد کشت او و موه و قدسیت
سری شش خیمه و زلف	نام آن موه با و صدق
جیب زین آمد بر دست	باید دست ز حق پام آور

کای که ز بهر حاجت بهشت	در و دران خواجه بهشت
نمیزد کشت چون خود کیت	وئی در جام جام کچک بهشت
که برین آن شراب در شش	بگشتم بهر عمد در شش
صدق او اولی سلامت را	بویام شش کاس گاه
برده برش روانت و صدق	قدم صدق را بقصد صدق
برش نه برش عقل تو سپ	از قدم رکاب بصفوف سپ
از نوبت جان دانست	نمیزد نه هم ریب تنده
کشته شش پرش روح جان	بپایان حق او کلفت دین
در شش از روز پشیمبر	روز خلوت ششیمبر
پسوی دن صلف را آزاد	صدق او را در کج کشت او
پسوی میدان سپه بر او	نمیزد در نایست خبر او
بهر عطیعت نبود حاصل او	تا چه دل داشت با جان او
شعرون بود سیطه جانش	جان بگر بود پر و انش
ز آنچه هست نمیدید ز انش	بیج ایمان تو بر شش
پیش این نمده موشش او بود	عقله در گوشش کوشش او بود

گردش را وفا ندادی خوش	کس نبودی زبانین را گوش
عالم مستحق عاقل ایمان	عالم علم و جاهل ایمان
پیش از اسلام میباشی این	پیش ازین سزای سخن این
خواجه باوقار و آسپسته	داشت صدقش بکسی نرسیده
از دور لب سپینه در دهان	خوان این را بخت همان
چون دمی کوسش در این	چشم بر گوش او نهادی این
بعد که در جهان شایسته	از دهان او نمانده بر سپسته
قدر او در روزگار زود سپسته	جست پر اسن سپاسی
بوفند این کرامت و فضلش	که با او فضل خود از فضلش
او در حق از نماند دل این	پست من نمی آید که در این
حکم من نمی آید شینه کوش	زاده در پیش حکم خازن کوش
دیگرکی در حد کاهنیش	داد بد چهل روز تیارش
داد او سپاس با لکستیم	بهر تو در اختیار کردیم
از او چو شبک ایمان	در تماشای او وضه وضو
صدقش بکسی نرسیده خوش	فر داد هر قسم دل جگرش

تجدیدش بر شیخ رسول	از اهل با و آ عقل فضول
قضی بود سپینه صدیق	غده بسی در و نام عمیق
دل تو چون شیخ او برست	بختین دم آن نفس شکست
کشته حاصل در آنچه او را بول	نام گل بر دوش نهاد و بول
غذیب دوش چو با بخت	از درازی شیخ به حاجت
عرش شیخ محمدی پر او	همه در آن سپینه منور او
طول عمرش چو عشق چلو	ز آنکه مقلوب بود هم محبت
چون کمال جمال او بخت	همه خویش در دوش بخت
و این دین بلا چو ز چو ز	شیر شیرش کرده بود چو ز
که همیگر در هر دم ساز	جان او با صفایش دل بازی
صدق و سپینه بان میان	مصطفی هر چه خواست او آن
پروخت شیخ عادت عدت	کینج آرامت روت
ملک افکاره بر ایامی او	عست رفیق باز جای او
چون جد او پست شد ز کوه	بهم آورد و جسم دره از با
بر گرفت او بقوت ایمان	شکر که در شکر از کوه ساریان



عالمی قصد کا مندری کردہ	اوشبوت چہرے کردہ
صورت ویرتشن جان	زان چشتم عوام نہائی
دل مائل بیان مد تہان	چشم عالی تہی پسہ بجان
چشم مائل و جان پسند	کو مرسل چشم کان پسند
چشم بیان جان پسند	کوہ کی چہرہ کو پسند
پرست سزا پسین و پسند	پای بر پسند در و پسند
جان کبیر و نقل پرکرت	کی نیا و جان بکرت
حور صد رقیہ تش خور	رافضی تمیش کجا و اند
چشم بوکیرین زون خیشہ	نہ نہ کر و مو او کین خیشہ
کر و بوکیر کار بوکیرے	تو ذانی مسلح بوکیرے
وشمش را اعلیٰ بر آن د	کہ مو امر و را جو آرد
رافضی را محسن آن بود	و اچہ و نمین بر و چہا نچہ
تو چہ مرد پسے و جاپے	مصلحت را قصد شتاپے
اوپر و اند کہ تاملش جان پسند	چہ شتاپہ کہ مرد ایمان پسند
اگر پسندہ رقیہ حلال کس	کی نچہ و در و ہر حرام کس

تو چہ مرد پسے و جاپے
اوپر و اند کہ تاملش جان پسند

اگر جان جسہ نمازان خواہ	کی علی و ابیح ان زبانی او
کر نہ تاملش انشا شی بوی	وز نہ صدقش خلا شی بوی
مصلحت کی بو پسہ دی ملک	یا زید رکھو نہ بروی ملک
اگر جان زان صخرہ پستانہ	کی زیم عد و مندر و مانہ
علی کو کسہ نہ دشمن پرست	چہ چین دشمنی باشد و پرست
در بود عاجز و در حیر بود	بس مایق بود نہ سیر بود
تو دن تر بات و نزل فضل	مصلحت را ہی کیے مغزول
کر نہ آسین بود رو بنود	بخلاف تمیش پسند بنود
مصلحت بود آسین کر پسے	تو چہ اسپال ماہ در پسے
کر و کبیر و مو امر و اند	تا وہ جانش بر تر او آرد
شد چشمہ تمد ای امر و نیست	زخت بر کا و بر بند ایس
تسے با تو چو ولی چکند	در مو او مو پس علی چکند
نہین بو نیک بہ کر کی دن	زخت باشد حدیث دین کر کی
بر کشت او ز بستہ ای تمام	در پسید او بستہ ای تمام
پیش از روز رفتند تا در کاہ	حور و عثمان بچید و کسور کاہ

پنجگه در کجای جان جانکند	رافضی را بسند ز کربلا
رافضی را ایستاده ترا کرد	بر براتی که صیقل بر او
در سیاحت پند زین بود	سر و دست پند زین بود
تو زبان فضول کن کوناه	بود بگو با صیقل همراه
برای بگو با پیشتر حدیث	آخرین حدیثی بی حدیث
فصل دهم	
اول جمله است بر خط	والحمد لله رب العالمین
همه بر خط جمال نمودند	است خط و ایزد بودند
اول آن خلق آخر بعثتین	آنچه گفت محمد آن رسول کن
خط و درم خلق بود بعد	ز آنکه اول خط بر پیش خط
نه خط بر که عشق در خط بود	جان بگو خط او سپید بود
هیچ جمعیتی نبود او را	تا در روزی را در نمود او را
بگو شد از آن خط گاه	که صاحب کف سازنی
گشت معلومش که گشت نفوس	زرق قوس و کمر و قیاس
کی خدای خود جهان آید	آنکه از کرم زمان آید

باید باج را که حضرت نبی	بود جمعیتی چون جمع شده
بعد از آن یکسان است نبی	تا از آن یک قدم بر نهد
گاه بود که خود بسند جمعی	از هدایت بنافت او نشی
نقطه پسند بود از زبان شنید	در شب و در روز او پرستید
یکی نقطه او در دست راز	گشت از دست تمام در خط
لا جرم در میان آید بود	سپس زمان مراد را بگوید
انف بر خط و رسول خط	جان بود که در میان خط
حدیث از آن تم و تکرار	در پستی میان و برسان
فصل الحقیقی فی التالیف	
بود عدل سمر زنی مری	ایستاده روی صدق بگری
کان اسلام دین ایمان بود	صدق و عدل عقل و امکان
دین هست عیسی و هلال	بر تقارن و یافت هر دو کمال
ز آنکه گشت و پای بر عیون	دست اسلام و همه فاروق
تا طلب کرد عمر را یافت	از میان باغها و در روی یافت

دل او چون نرق محقق شد	صمد حق او در رویت حق شد
زاده پیش صدق طالب	بخت پادشاهش به تمامه رسد
کرد به بر سپنج حق بوی تن	طایفه با ما جدا کرده درین
ز پیش آرد در سوی بوی تن	طر تو خاطر تو کمان چو پیش
زین نهاد و برای جان شاه	پای و اسبش ز طایفه آورد
انگه طهارتش داد	و آنکه یاسین آتش او
عمری خود عمر بنفشه اند	عمری رفت ز وقت او
کرد و در غرور دست پرورد	عمری را بدل جسمه برورد
کرد و به بر سپول ز پیش	جسک اندر دینف یاش
از پی دیو در زمانه او	سایه و سپاه خانان او
کرد و چون توغ و ناز برک	دید زان کجا تو ازین برک
کرد و چون شمشیر ز جادوش	سایه ز نور تو حد نهش
در داد وین دل فرخ ازین	باغ فر و پس ایام ازین
شاه پیش و پیش در حق	نایب حق ز پیش در کشتن
از کلمه تقدش شتاب	نمده ازینجا نده آب جواب

قون

خون دل با دم جانش	نیل را نامد بر پینال نوشت
نیل تا نامد عمر بر خون	آب خون نکند از خون
را ندانی کانه ز خون و خوف	خواندنی کانه ز خون و خوف
بر من مایه کان کلو آن	عربا سید کان کلو آن
زین پیش پستماره کرده	پیشش پیشش کرد و پیشش
کشت قیصر کون بخت شیخ	زنده در پست او پست شیخ
کرد و تقین بر ضرورت	پس راه پست بل صورت
ازین نمستان تیغ کند	خار شبت ز تلخ ایمان کند
روح کرده ز راه پرستش	ایمحق داد و در پرستش
ز انقباش در اعدال بما	کل سپاه و نه بود با چو
تیغ شاهان و پس با خطری	به و کشته ز زور و عسقری
خانه ز کرده ز دست خرب	کرده تاراج حمله آن پست
تلخ تیغ صلوات او کینه	کفر را پست دپای کینه
روی چون سوی حساب او	مل جو کل ای در کاب آورد
در بخواسی کرامت بشکوه	قصه سپاه بر بخوان بر کوه

روی و پسته حقیق آراست	رای و سر و بلخ وین پرست
بر سپه عد بر اندر پاری وین	شده روان سپه بعلین
آرمی این هم هم زین است	که چه مردمان زمین است
از عسکر عالی نوبت شد	خدا آفاق پر زین پرست
پست پید ایچر حجتش	از تراوج و در مصاحبتش
پیش حسی نیست بد حکمت	عقل نپسایان چایج است
شده از غیر بس زین هم زن	ز سره و سره پریشم زن
نورده و از زنی قامت صده	در ده و اسمد از برای صده
برده و از برای پستوری	توده و از بهر پستوری
خانه ز می خراب گشته آید	ز خیز ز سره آب گشته آید
ناله سرور در رعایت حق	حکم حق کرده در ولایت حق
پسته پر که بر کرده سپهر	تو پر مرغ کرده سپهر
کرده از عسکر او بدوئی	که کعبه جان پیشش زین
بر بزرگان حکم وین ازین	چرخ برکشش آفرین خاندی
ز سره او برای پستمانیز	بود چون سره خردی کنیز

بود و در زنده و سر پیش نشسته	عدال و مایب تر از وی نشسته
کرده کم پیشش پیشش توری	چون لای پست طبع غیر کجا
بچم و جام نما پیش از او	چون لای پست طبع خود گشاده
بود جانش معانی انصاف	ما یزایا پیشش نبود گرفت
خنده عدل و روشه گشت او	خرما رو ز کار و دولت او
بصلابت گشادش ام یغم	ببسته ز دروم ز روحل و دم
ببده و قاصد عسکر مدی را	آن دو آزاره و دان و دیو را
بچم سرور و ز پستمانیز	بر لای سلم و انوار او را
در نما و نه چون قوی شده است	کنور و سلام و رنده در صر
ایچر لای پست از پسر او	و بخت آن عسکر را بجا آورد
ببزرگان گشادش ایچر او	از کجا پست بران لای پرورد
روز آریست بر پریشم	گفت با پیاری ز خصم خدا
ایچر لای پست که گشاد	چیلر کرد پست جمله بر کرد
ببده و قاصد لفظ او پیشند	وان کین کا گشاد بر کرد
که با شکافت عسکر او را	ببسته ز فاش گشت آن از

این کین که شاهنشاه زکاه	بارشده زان ضیق سپاه
کافران این سپید گشته	مردم گشته زار و گشته شده
مخضر که دم من ضایع را	بهر آن رای روی آفت را
برو خیزد برای یک ایجا	پس سخن گویم از زبان خجا
بگوشت ملک عرد را	بهرست در شریعت باز
ملک را و امان و امان	بیا و من زنده عدل و امان
صد ترحم ز ما درین پادشاهت	بر درویشی بیای از امانت
از عمر یافت وین و شرف	زینت وین شد کردی بهشت

فدا کرد کار اجتناباً التالی

کجا با عسر نفس کردید	چون چند رسیدید خود بریدید
همچو زلف و فصلی چو پست	پشت نفس و پشت پست
و کوه بجای مصطفی شریعت	برش شرم راه خطیعت
چه عجب واری بکنده سپید	شرم شمان ز غیب چو پست
آن رنگت بود پود از شرم	ز آنکه میداشت در نشن آدم
ما کوه برعای مسد هر پیل	ز برای و خط و افسد فی شل

کر رسیده عقل سپهر روزگار	مرد رسیده روح مایه و بار
و کند پیش روی از همان جهان	نطق سخن عقل گشت چو پروان
گشت شمشاد چو سپیده شد درگاه	بگشت و از زبان جان شمشاد
گشت این راه مهنا گسار	سر بسره در گشت مهنا گسار
شرم و علم و سخا شمشاد	هر سطر عاقل گشت از خیال
این سر خصلت اصول و دنیا	به بود خسته پر سوز و آند
شده قارب سب توان درگاه	این عقارب عقارب راه
شربت غم چو جان او بخشید	آن سپهر زبانی او بخشید
بهرست و او را چو زگر گزید	چو چنین نیک مرد بود گزید
در آستین از میان زگر بود	بی گزید زبانی چو سوز
شامیانی که شام بی بود	ایکل از دم و شرم بی بود
شوری از جیب آن یار	فصل نشان بسته بی کلید
عقل که چو صاحب ز پست	گفتیارب چو بی ملک پست
عقل که بخار سپید جان باش	یکت شمان کبی زبان
عین این که بود چو جگر شمان	حجت این کای ایما من الین

دینت مشاطه پسندید
 تو ای که از شرم شرم خجسته
 شرم آوردی که در توبل
 عدل از غلبه حسن عشرت را
 زین ایضا از صفتی شبه و روزه
 بدان قدر پسته و در آتش
 که در درگاه کارگزارت ملک
 در جوار رحمت و عثمان
 نیست و غلبه و موند علم
 علم نسیل بر روز قائل
 صورتی تو بیتی کامل
 عاشق شکر او که در دینت
 هم ز اسیاف همه آمده بود
 دل خورشید شوق از محراب
 از قرأت مرثیه و شبانست

کل سپهرش کشید ز یاد
 زلاله با رخسارم هم سپهر
 شده خشنود ز و خدا بی دل
 عدل از مال پیش شربت را
 ز در غفلت کف استفاق بود
 بدو چشم و چرخ و تابش
 در قرآن کشید دانه و یک
 ساخت زین صفت قرآن
 خیره جان او موند علم
 جلال و پسته و حق را حال
 قایل صفتی عالم کامل
 ز بار خود در صفت و شربت
 در کنار شرف بر آید و او
 چشمه آفتاب و چشمه آب
 با قرأت همه جایا و شبانست

زلاله

زلاله پشت مت نبوی
 شرم او کار ساز خورشید
 شوق خشنود زین ایانیت
 در دوی عقل با پست چجاج
 قابل آمد چو آست بایمان
 عقل خرد خیره و شسته گمنام
 بروینک از درون بر کسید
 ز تو عهد بدو شکر کسبیت
 چشم افنی چو که دست کور
 زلاله و آنچه ان شنای کعبه
 بروی آینه که بنویز رنگ
 شمع که شمع را پست پذیر
 فتنه ز که ناپست و شمش
 آن ز در و در وقت نه و کینه
 خلق عالم سر آید نیک و بد



مراکز انجمن سیج سر سبز	خزانه انجمن حسام بکشید
خیز ازین آوغراب شده	مراکش همه پیراب شده
مراکز انجمن سر سبز	خلق را انجمن خویش با کرد
مراکز انجمن سر سبز	نام بر پیشش زنده و خدا
خیز از آن فتنه بر بود	رست خیزی نیک نبود
غواب و آرام مرده خیز	مراکز انجمن سر سبز
از آن کس که کل بر آرد	در زمین کجا و آرد
مراکز انجمن سر سبز	و اگر کف تا بل نبود قائل او
کرده از خلق دشمنان چو سقا	جبار و کبر از خون سیراب
کنده زورش چو کوه	در علم و عمل برل پسته
چون او چون عظیم بود و کثیر	کشت مغلوب و سحای سیر
بر توغ او زده و انقار و زایل	کرده یکسخت چو تیره جان
بود در تیغ زبان کوه پیش	که بد کرد و هم عالم کاش
دیگری ذوالفقار بر آن بود	کافر جان شیر خزان بود
ز آن تیغ کشید و عالم	شیخ را که در همه چو تیره



نور بخش چشمه و کوه	تا تیغش کشند و کوه
زور او بت شکنی بوزل	دست انجمنه آن بوزل
هم مبارز بسلام و ایسه	هم مبارز چو شیر و چون کوه
کرده کوششش از کوشش	کرده شمع و نظریه این پیش
دلی با زوی او برید و چشم	دست بر روی می رود چشم
دست و خنجر چای کوبیت	بیتش کردن عدالت کست
روصالی که پای بنفشه وی	ایت دولت که دست او زن
زنجیر بود و داعی مردیش	نه عرض با همت و اندیش
آنگاه خشت از باغی کهن	کامچسده او ان رو بود ان
آنگاه ز سپهره جیب میل من	لاسیفته کرده مر و ارتق
زوانفقاری که ز پشت یک	بهر پستاده مر ترا چو خدای
آن و کافر کشیش کجای بود	چون ترا خشم بود از جان
هم نبی را دسی و هم داد	جان بنییر از جانش نشاد
یکس میم بر زم در پیشش	نهم کشت سر کمانکشش
آن یا پسین شرف بر بود	ایزد او را بسلام بجزیره

ناب مصطفی بر ذریعت بر	کرده در شمع مرد و بزم
سرسخت آن خوانده بود بدلی	علم سره و جان شد حاصل
بفصاحت چو او سخن گفتی	سپتخ زان حدیث بفرستی
لطف او بود لطف پیغمبر	کلبا و بویوشیر شتر زوز
سر که دیدی چو نام و سیلو	تقی کشتی بر بطریق صلوا
کرده در عقل و دین بیخ و بنم	باشجاعت پاحت اندزم
خوانده درون بکت نماز	هم در علم و هم علم دارش
جان آزاوردی تن دین	خبر و پست و تعین این
شرف شمع و دایه و نای	صدف در آل و پسرین او
قابل راز حق ز راست	بسط و حق امانت او
عقل پیش کشنده و عقل	جان جانفش چشند و اول
عرض کرده بر آن لپشت	نمیتفت روزت بهشت
چشمها دیده روز و یارش	شما شمع دان که کاشش
تیرا و تیر چسب فرامپنا	روی منت بسته آب پسنا
مرد عمت زده بر تن زبان	بر در خانه و بال کنان

بنا

مهر کجا آن ل زبان بود پس	لطف تیر چون کان بود پس
کرده از عیب جان بخی	روح هر یک سخن چون کفر
محرمان او بود که کعب جانرا	محرمان او بود سپهر زوز
کرده از اصل او که امت را	پر کوه این قیامت را
در و با عرب براعت او	در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید ماه درین	نور افلاکش ندران تقیم
صدف صد ترا بر کلش	شرف صد ترا شرح دوش
تا بدان حد شد که مرم بود	لوگت مرد و پسم بود
مصطفی را طبع و فاشن	همیشند در مزین کبر
فضل حق میثاقی سیرت او	خلق او عشرت و عشرت او
دیو کر نیده در عالمش	عقل خندیده در دنیا بش
بهر او گفت مصطفی با که	کامی حسد و ذوال من الله
که خداست زمانه کار او	خواجه روزگار متبر او
مرا که تن و پست و زوان	و انکار او چون فی العلم او
رحمت دین طریقتان پنا	رحمت حرف زمینان پنا

کاتبش نام مستزید	خازن کجی خاندان او
علم او را که سخن کردی	بود چون محرم و عیب محرم
بهر علم اندر و بچو شیده	جاده را نیز سپید دید
راز و در سخنانی سپید	راز و در چهرش حیدر
عقل در آب رویش شسته	پسود کرد و زینش ناکشته
لفظ قرآن دید در پیشش	خویش تن جلو کرد و پیشش
کرده اندر زنده عقل خجسته	طبع بازوی چشم خایسته
عشق را بجهت بود در گمان	شرح را دیده بود درین جان
مصطفی اندر بر حقان و شش	نزد بجز کلاه و سپهرش
نام او کرد در ولایت علم	علی از علم و تراب او علم
ذات باری زان پسندید	تاش او دیده با پرستید
باز دانستنی جهان و توانی	در روزی پس رازین توانی
نیکو این عهد پیش ازین بود	هر اید تا ازل قرین بود
باز بیاثری برابر شد	چون علی با بنی برادر شد
مقتضای کرد و زنده اش	نمرد جان مصطفی جایش

سر دو یک قبله نمردن	سر دو یک روح و کاشان
دور زنده چو اجسته کردی	دور زنده چو پوسته و دانه
سر دو یک در یک صفت بود	سر دو سپهر از شرف بود
از بی ساینی بکده و غریف	پیوسته است ای در آن غریف
در سپهر ای فغان و کشور دین	جیدر ملک بود و کوشدین
در مظلوم پادشاه کاشش	روح محمود مصطفی جایش
پس تو چند اندرین کاشش	پیش جان عزیز زور و دشش
از ره خدمت رسول خدایا	اندرین کارگاه دیونیس
با کسی علم و زینت پستان	ز آنکه دل تنگ دید و علم و جان
پس ایان با شکار نبوت	جز با بنی زده علم شرح کجاست
این عم رسول شوقی قول	در دین اید و سپهر رسول
چون تو پست جا کفر است	جا و دین هم کند تو از دست
تمش شب و جو و جو بود	کار او جسته بود و جو بود
توت چهرش نبوت نما	داشت چه جز از کاشش
در سپهر ای فغان و کشور دین	جیدر ملک بود و کوشدین

بیرکی نین سده نزار خود	بیرکی زال سده نزار خود
براکو نیش و نیش آگد بود	زال با در و نیش حمر بود
شمشیر و کین تر یک نام	خام کی باشد آینه خان
در قسام و قهو و خود کرد	در میان خود چو دگر کرد
خام و آینه بداد برود	کس آینه خزا کو که بسته با
نفس او را چو دیو چای بود	پرخ او را پس آینه بود
نغمه نیش میز و نیش	بر عیش خدیو و عید
چون نو او دشمنان ندان	تک شد بر عدو جهار و دان
خشم مایه ای خویش باز کرد	بر دستوری آنچه کار کرد
آن شما که در صفاست صفت	بزیستار سوی من صفت
بیرکی نطق کو او اگر دست	سرانگشت مصطفی کرد دست
ز بهنگام کو و کی میریش	بر او تو دیک صاحب بش
سرانگشت خویش را از کرد	انگهی زده ان صیه کرد
نطق شمع از برای برتاش	مصطفی خاندن از برتاش
گفته او را رسول جبارش	کی خدای جان کندارش

۴۰

لاجرم زان ای زان گشت	بیر چو در دکان خرا گشت
علم او از برای یک تعلیم	گشت درت مال ز در سیم
چون او تو و بدید زان	گشت حیران زان زان گشت
و کبریا فریب ای عفا	نیتی تو پسته ای خدمت ما
بست کم سخی و اول شما	نشوم سینه در جوال شما
پس از نسیای علم ایوا	دگر که خدایه علم او بود
تعلیمش که شسته ز پیران	تختش نهاد بر زردان
تاکت و علم حیدر بود	نهاد پست میر بود
که تهور و جویگان کردی	روم چون لطف ز کجای کردی
صاحب تو افقا حیدر بود	نایب کرد کا حیدر بود
سر و کیش دیسل منبر بود	علم و خشمش پست حیدر بود
آب رویش بر و آب یکا	با دشمنش نه با دشمنان
که چون کرد ما دشمن بود	و این کو هر که رسان بود
مضر چون تمیز و پستش	جان بیاعت زجر بود
دو کما رشتن نیشش	دیو بر جان خویشش چرخ

شیر زرد را جگر است و جگر یک	روحی که درون جگر است چو یک
چو شمشیر نام و تنگ بند	چو مردم یک نووی ملک
آنرا ان عالم در ان عالم	لویست با کار علم و یار علم
سرو و کوفه داشت و داشت	انزیر و نیت و زور و نیت
قبیل از قوت قانع بود	زنی هر ص در جمل مانع بود
پنج چیز بی خاک را که درش	عقل را آن عاشق نظرش
او زو بگر کمال بر بندگی	او ز برای جمال ز سپیدی
خو اندر کند سپیدی و پیری	پند طلاق و چاه چندی
کو که کاندو در سرش شکند	مرو را زو در سپید نهمی
جان سپید در زانو زو	شیر از آتش همیشه بگریزد
علم بر آب است مثل پسته	شیر است ز بر دل پسته
بود و پسته و پسته و قیل	تا کجا تا بر چشم عقیل
عالمی بود چو لوح استیاق	عالمی بود چو لوح فراق
قول در او چو رای برانگ	چرخ را شرح و از سید ان
قول و عالم معانی بود	قطر آب ز مذکاب بود

عقل

قتل او با توبل در سپیدی	بود در زیر سپای طوبی
یکس از آتش بر جهان ترک	که جهان چو بودم در ترک
فی ذکر حیرت بلیغ	
در جل چون معاویه کبر خست	قوت باقی بسی بجز در خست
شد نرسیت بجای تب بغداد	پوست بگشا و بر بد و بغداد
پسرا عمار حمید در کرا	پسرسد از مهابه و رضا
چون صاف عمار یکست	یافت برش که معاویه دست
جمل آن سپیدی در پانی کرد	برک و پناز معاویه پستی کرد
سویج زن بجاک تیردها	از خجالت شتاب رخ بگشا
گفت بر کرد و دم ما نم و	در ترحم کون ز ما نم و
چون بریزد زو در بر کشند	در نجوی خون را رخ کشند
خو اندر بر بر ارش از زو	عقل او اله در ان بود
رفت نوی می محمدی بود	ان همه صدق فارغ از بود
بس بر سخت تیغ تا بزند	گفت حیدر کس ان بگند
بر کفش محمد از پیرا	جملش که شده ز کارانگا

در توابع محل اذیت است	بسی کز و بجز پست است
رفت ز می کجاست در توابع	با نزاران نجاست توش
شد شیده کوشش آن طاهر	عاقبت هم بر پست آن است
بگفتند هر دو را در توابع	اگر با حجت مصطفی نینان
قصه جان امیر حیدر کرد	چون ز کوشش فاعل آن
آن بری دان که تملک بود کرد	پرسند اگر با و کرد
کی شود حجت پست بیان	چیز زمان آفتاب را از تو
او ز مردان چو پست است	او ز خصمان چو پست است
که خور را امام حیدر بود	ز آن ز خصم دست و پا
پایه پستی بر و کند جا	مرد را چون مرغ و خورشید
سایه زان پیش او دیدی	از امیر زمان کزیدی
میگ که نامه کرد از روی سخن	او چو خورشید خورشید است
علم را کار بست بچندی	او ز خصمان پست است
لاجرم خصم پست است و آن	خصم را ز جنگ مملکت است

در کجاست حقیق مملکت غار از پست است

ز و خصم چو پست است	کریم شد کار زار و دست
ز و عمارت پست است	کهد که در توابع است
آلت و ساز ضرب پیش آن	دره شوم گشته ز تو بکار
از بی توابع جان کتم است	مرد و محشر مکرمانه خوا
پس از او که گشته از صد	تبع را بر کشید ز تو در پنج
چشم خور را عصابه پست	بر پستی ز نجار است
در مصاف او کجاست	که نمیشد زین پست
کرد و جوان کجاست	پسند مردی و ز دست
بسکاز است چون زین	در زمان آن رخ و در و در
چون بریدم در از آن	ز و در خاست از آن پست
گشتندیم از قول رسول	که کجاست این سخن بشوی قول
گفت عمارت پست	قابل او بد که معبود است
این مان گشته شد چو کار	دل ازین در و در و پار کتم
مرد و پست است	خود و مغز ز سر پست است
عمر خاص این حدیث چو شید	بجز از کرم هیچ چاره نبرد

کشت غنای خطایست چنین	این ترک گفت و گو پر است چنین
زین که صد پیلان در جیب آید	بی شک زود کشته اند کاره
بس سینه برده قاتل عار	نیت جای ماست و کفایت
جله را نسی شده بشنید	روشن کار خود دران زمین
انگه را که زین خط باشد	مرد خوالی در اعطای باشد
فی جرحه کفره لیسلا ذمرا لله تعالی	
پسر هم آن پاک برون	آن پسر او از دست و زمین
بر زنی کشت یا مل آن شوم	زان کوپا شده ز دست
بود آن زان آیه سفید	منعم و مالدار خوب جوان
مرد و طفل چو کشت عاشق	گرفته در میان عاقبت
کشت زین سر معاد و کاه	مرد را کشت کار بختگاه
گفت کار تو با کمال شود	و این چنین زان احلا شود
گرفت و کار زین شیرین	پست کارن ضر خون علی
گرفت و فرج کس و هم زین	بفرودست تبر و من نقد
زین تا با هزار زینت و پست	زین تا کسی ترا اسپست

در

اسب مرکب است هر اسب آن	بر توی در جوار من آسان
مرد در بر ز محب عشق زنی	و زان کجاست در جهان سخن
آنچنان بسمل چو بل سینه	خیزد که ز قتل چون سینه
رفت زین که زین آن کار	آنچنان خاکپ چو صد
این سخن جمله با حق گشتند	خاین قست نه چو سینه
یکین می افکار که کشتند	و او در جوار من آسان
گفت و یک تامل قوتش	کس کرد دست سنی و قوتش
مرد و صفت کار داشت کجا	کرد و فعلی شد خوش صرا
شب آینه وقت در مسجد	آنچنان آن خاکی از برید
وقت وقت سحر زین	میرسد چو سینه سینه
مرد و زان همه و یکشت ای بود	کار و پرست بر و زین
پنجاه از جواب خوش زین	مترصد شست از کار
میر چون ز نمانش مشول	آن سرافراز مرد و جنت بول
رفت و زنی بیک وین	که بر آن خوش گشت
مردم از سر سویی فرارند	پر و در هر آن کشتند

بگرفتند مرد و در حال	کرد از دست خرم خورد
که گشت همه در این کج	که در لطف خویش موز
که بر این معادین بود	که در دم کونان ارجمند
جان بر این ترمان علی جان	خاندان این سپهر گشت زایل
مشکه که در مدها پس از آن	رفت از راهی که چشم جان
و لکن فرمودش را در نیت	این چو هستت ز بیرون کرد

فی مکتوبات

جانان بود خصم او جان	یکت خالی ز خیر و خفا
خان شکیب بود بر خورشید	خان دیده بود یک نمید
اکبر بود و تو پس است	آن نه خالی ز نعم که پس است
و لکن خوانی در معا و پیش	و لکن در این است زادیه اش
شیرین نیر جهان بسبب نیز	یکت بود که کله کله کرد
تا پیش روح خود بر صفت	بروز خود بر جو ایشیب قدر
اگر نه ابله و منافق نیت	شرم مخلوق تر خالق نیت
کرد و خصم آن از دور	مطیع نخب او در و نخب آنگار

بهر که وی بر چرخ بگردد	کیست با کاس سپهر تو از بد
چو خطر دار و دل بمسک	که بر آرد ز نامشان زبان
آن مردان آن سپید را	که ز نیت بد خبر بر آید
با حق کی بود بخت است	که ز پیری عوام است پست
در راه دین یکت نیاید	طایغان همی چو قوم عادی
دور دورند در نما و نیت	باغیاش ز باغها پست
زین حق میان ف و ج	طبع تمدان و سپهر قفا
سر که چون بر سپهر برود	روز محشر که کچون آمد
اگر بر مرتضی برود	تر دعا هست بر آن کچون
سر که باشد جراح بود	و این است کس بریزد خون
بقا بر و رون از حدی نیت	علی از رون از حدی نیت
صفتی که در مشت از دنیا	چون بسپند منزل عبا
جلا اصحاب مرد و گشته	که چه کده اش بر نیت
گفت که در ششم کلام	عظمت را آنکو که نیت
اگر آپس حله جوید و نیت	او مردیش را چه دانید

شیرین با کله پیش چون بود	نه می ازین بون بود
از بی مرد صورتی که بدست	صورت کس که هست
شیر که این کوکوش است	دور که در کوه نشین
سر که کوباشن این است	جانب هر که با من نکویت
بفرط شش ندا و طاهر	و از حق شیر این همه
ز سر فرمود چشم ز سزار	خال و او همه دنیا را
مرو را با پیله چو کله بود	سر که خال زین شمار بود
پودر بود که بر این خال نکند	که نمی خال با بدست ناچار
خال با بد بود بر او را	عاشق بهتر است خوار بود
اگر او را هم می بود شتاب	مخضه درین دو دو مریب
که شد آرزوی پسته بدو خا	باز همونه بود و ریخ نه
که از دست خانان بران	چون قماری رخت بر میان
بمکن ما در آن با بودند	این همه بخت مصطفی بود
این سفیان زبان عالی	از چه مخصوص شد خالی
انتظار اندرین چنین پیش آر	جای تطویل نیست در کشار

بگزار گشت و کوی سوره	تا شوی سپاس ما آید
ای سپاسی کوی عجب سخن	بر شمایم کزیده میر حسین
فصل بیستم در بیان احوال اهل بیت علیهم السلام	
قره العین مصطفی کزین	تسا با سلام شرح خبر دین
بوحی که در مشام پی	آید از کله سانس روی پی
قره العین مصطفی او بود	پسید القوم اصغیر ابود
آنگاه آن صدف بود	احیا را بچو غلت ابود
بگردد جان پی در سزار	دید و در آن حسب و دولت
شرف صدر و بنه و محراب	چون آن سپید و لول الابرار
چون است بر دست و سر	منصف خوبروی پاک و لطیف
فلک جا که در سر و دوج	قرن بخت مهر بون آفتاب
در سپاسد شرف بود است	در پسات رسول سید است
جس در سپاسد و ماطان	نشیند از زیادت از زودان
چون علی در ولایت نوی	کوشد داعی و عدد و پی
نامه دوست خاکی دل است	دوست را چست بر نامه دوست

فصل

مشرب عرق منهل کبرش	باشد از جوض مندرش بریش
مانده اباد ارسنای کمش	فغانان نوبت از شرفش
فصیحة قلیة علیة السیارة	
کرد و خصمان و جهان فرخ	کنک همچون خون که در و ج
بنی سبب خصم قصد جانش کرد	اود بر اینست نوزن انوش کرد
بار ویکر قصد او بر غناست	بنی کاشی را که شستن خوابت
بس سپهرم بر غم کرد در پست	شرفی همچو زمراب تختت
راست کرد و بداد و آن پاک	که جهان با از خندان پاک
صد و شفا داند و پار و جگر	بر رانده تخت از سبب شکر
جان او از زن نم و چیرت	با در جهان نعم او لعنت
کنت او سپه بود و هر چه سین	آن بر اشراف را چون زینت یون
زمر جان مر که او را کویست	کنت غم از سپهر و نیکوئی
انگوشه بود و نگه او درضا	خود و پیر باید او بر و جسته
ار چه گویم بر منصف کمال	کانه زین شرح چیست با کمال
حق گویم من ز که اندیشم	انگیزه باشد حقین شده پیشم

مشرب عرق منهل کبرش	باشد از جوض مندرش بریش
مانده اباد ارسنای کمش	فغانان نوبت از شرفش
فصیحة قلیة علیة السیارة	
کرد و خصمان و جهان فرخ	کنک همچون خون که در و ج
بنی سبب خصم قصد جانش کرد	اود بر اینست نوزن انوش کرد
بار ویکر قصد او بر غناست	بنی کاشی را که شستن خوابت
بس سپهرم بر غم کرد در پست	شرفی همچو زمراب تختت
راست کرد و بداد و آن پاک	که جهان با از خندان پاک
صد و شفا داند و پار و جگر	بر رانده تخت از سبب شکر
جان او از زن نم و چیرت	با در جهان نعم او لعنت
کنت او سپه بود و هر چه سین	آن بر اشراف را چون زینت یون
زمر جان مر که او را کویست	کنت غم از سپهر و نیکوئی
انگوشه بود و نگه او درضا	خود و پیر باید او بر و جسته
ار چه گویم بر منصف کمال	کانه زین شرح چیست با کمال
حق گویم من ز که اندیشم	انگیزه باشد حقین شده پیشم

جفت است شست آن برین	که در انجام همه را برین
که در پست و مرد را بر کوی	بر زمین آن سوی بر لب چای
آن که بودش یافت این وقت	که بود با دانه ابر منت
که پذیرفت از درم و وفا	زرد گوهر که جانیست و وفا
این که جوخت در ترا دادم	بگویشیدم در پست دادم
که تو این شغل تمام کنی	خویشتر را تو بیکت کنی
تا بگرد آنچه کردنی پوشش	یکسازان فعل بر بند پوشش
آنچه پذیرفته بودی هیچ نماند	مرد در زمان رخسار
جان سپوده کرد و در پست کا	تا ابر مانه در جستم مار
رفت با خود و بر بر آسایش	چو بر در جهان خود کاوش
صد نه از آسایشین بار خدا	بر چسب با دانه در جزا
خسته آن دل بر آورد	نشووی خسته که از بر آورد

و مناقبه و امان قلنا اننا سبنا اهل الجنة علیهم السلام

پسر مرتضی امیر حسن	که چو می نمود در کوتهن
شرب بن اصالت شرب	منصب بن ماغشت اوش

من

اصل تو عیش من و وفا عطا	عشق خستش بر سپکون وفا
خلق او چو خلق پاک پر	خلق او چو خلق تمسک
مهر خستش حمید بر دینا	تره خستش وجه بر دینا
مست بود رای قبه عرش	نام او که پستیر در عرش
آسمان قدر و شتری بر	شخص خلق و منتخب گناه
مستطی بود که کشید و بدو	مرتضی پرورید در عرش
برخس انس یافت ز سر	کرد بر جانش سال و ماه
باز دانه بیست او	شجره هر کسی ز بیست او
هم تعلق اصل و هم نقل و عیت	هم در کی شخم و هم بی عیت
آن بی طلعت زار که نیست	آن علم و روح بر عیب
بوی جبری ز حبه جلال	یافت از کمال صدق قابل
بسر و روی و سپید و زرد	بایست مانند همه شمار
دری از بجز مستطی بود	صدقش پشت مرتضی بود
اصل و از و رای و محبت	بود در جان نبی و صلب و سب
از رسید چو عام از رسید	او ز خواجچه نور از رسید

دورنمون هری صیانت	زین سوی دین زیانت او
عقل بر نه کند و پنهانش	بودی هر صل مذهب با نش
بود و سپرد و چو بازیدی	سپرد با تاج و با و دواج و روی
بنت غناست کفرش	منسب این تراست لطفش
همل او درین علیین	فرغ او اندر اسپهان تین
همه ما بت اشارت حق	پسوی این کفرش مطلق
بگرگرم در آب زلال	منع کرد از بلبل بی وضو لال
کرد چون سینه بهل کیم	شرف غر و خلق هر سه بهم
عشق او اولیست بی آخر	راز او با نیست بی ظاهر
چون شیر دقت آسیرش	بگرگرم در تنها شیرش
چشم از میل از ناز چشم	او بگرگرمه سپرد چشم
مربع همل و منسج و ذل	منبت نذر و نزع او ایمان
شده و عقل شریف با کفرش	سایه سایه از آفتاب کفرش
شانی از پنج باغ مصطفوی	در آرزوی رحمت نبوی
اندرویش سپرد و پیش کشید	چو زیاده از نیست بوی ریاض

۱۱۹

بود و بخرام پیش عمرت را	بود و با امید جشن عمرت را
با در و پستان او نیست	با در و دشمنان او نیست
فی ذکره علیه السلام	
دشمنان قصد جان کرد	تا و طرا ز پیش بر آورد
عمر و عاصی زین و رانی	شعره از پند و پرشت پانی
بریزد پند و پیست کرد	تا که از خاندان بر آورد کرد
شرم و آرزوم کجای بردشت	جمعی از دشمنان و کجاست
تا مراد را سبند و مجیب	از مدینه کشید و منسل
گر با چون تمام و منزل خست	ز و اول با و بروی باخت
را آب فرات بر پیستند	دل و زبان غنا و دم پیستند
عمر و عاصی زید و اخته	بسر آب ریختند و سپهر
شمر و عبید الله زید و امین	روحشان عجب و دایره
پیشش ازین تیغ سپید	و اندران فعل بود سپید
پیشش ازین تیغ سپید	آل مردان رو و نظار شد
پیشش ازین تیغ سپید	تقطر بود تا پیشش رسید

پشیمان داشت دمانی کرد	کینه بر رویی اناسی کرد
پستی از قول خویش ماکرد	کین درین حجت ماکرد
دست شویش آن لب زبون	ز تو صبا ز شاد لب زندان
کینه خراج و عیبت نعل	دو کج فالت زشت و پست نعل
شهر با نوز زینب کرد آن	باز در فعل آن پیکان حیران
پیر بر سر برشته و باکان	پیش ایشان در دول باکان
علی الاصفه ایستاد و پسا	و این پیکان نظر بر آه و نوا
عمر و عاص و زید و ابان	چو قوم شود و مصالح و عان
پرخاک کرد آن پیکان پرا	زشت از خند بر آه و نوا
سیخ خاوری در در پست	مصطفی را و مرتضی را
یکسو انداخت محاط را	زشت کرده ز همه عدا
کرده و خون زبانی خیمه	بو حکم را که زید بر احمد
راه آزر م و شرم پرسته	عهد و پیمان شرح بشکسته
فی صیغه کربلا	
حسد اگر با تو تقسیم	کز پشت آور و بخل تقسیم

وان آن سپهر بریده در کجاک	وان خیزان تیغ و لهما پاک
وان کزین جهان همه کشته	در کل خون شش پاشسته
دانشینان عالمان کرده	کرده بر غلیم خویشین نظر
عزت دین نمازین رسول	بگله برده اشته ز جمل فضول
یتیمان کون خون حسین	چو بود در جهان تیر کون حسین
تاج بر سپهر نهاد و بر کرد	که از آن تاج خویشین شاد
زخم شمشیر و تیره و پیکان	بر سر تیره سپهر کای پستان
آل یا حسین و ابو کبیر با	عناقر و خوار و پاکس و عطشان
کر دل بر باد و شمر لعین	ابتدای حسین تیر در دین
مصطفی را و یارانش	خون بسیار دید چهره در دین
فالم همه جامه برید	علی از دیده خون بسیار دید
چسب از زخم کرده سپید کبود	زینب از دیده باران و دوز
شده با نومی پر کشته تیرین	علی الاصفه آن و تیغ تیرین
علی بر جفا و لیس شده	ز دیده مراد شده زه شمشیر شده
کاشمه انبی در اول پیکار	شده از زخم زلف و نوا کجا

عده را در اول رسیدند	شده که بر سر تیغ طایفی با
کین لای بر خواسته بنشین	شده قانع درین شایسته و شین
التبلیک: اورا اوصالک بحیر الفیضیله	
بود در شکر که در سپهر زنی	پایال خور و در ضعیف و محنتی
مستحق ماند به جانی چسبیده	بود ز اولاد مصطفی و پیوسته
کو دلی چند زیر دست بستم	شده قانع ز ذکر بلا بستم
ز اول حسد روز با ما و بجا	کو دلی که از کجندی اندر ز
آدمی ز میان شمس برین	دیده از ظلم عالمان بر خون
بر زو که بلا با سپاس آوی	بر کشیدی ز روز اول با
کسی الطاف مرا می پوشید	دین کو با در اسی پوشید
پشتر را که در شود در شمس	کو دیم از نسیم شمس بجز
شود و از حسد و طایع الود	با در چون کشت شمس چو بود
خط این با و بس که بر او ای	سوی غسل و ختم گذارید
من خاتم من که از صده	که ز روز ز بار و بر او ای
قد بر میر حسین شبایید	از جانی که ختم ختم چسبید

مگر که راضی شود بگرد و پشت	نزد کس چو درون و پشت
مرد عاقل بر آن کس چسبید	کس کس خوشن نام چسبید
بین برینا بنجید و بهر شوش	نخند نیک از بهی کوش
خیزد راضی شود چون حسین	که ز خون ر خوش انگبین
اگر را این خبیثت مانع	مونسانرا کی این مانع
من این برین حال پسندم	مگر چه زیندم دل آرام
بس که کسی بر میزند نیست	عمر و حاصل مید چسبید
اگر کلامه حاصل با شمشیر	بازید این کس با شمشیر
چسبید عذاب غیرین است	بر روز و در فعال بر این است
من ختم دو سپه شمشیر	زان قسمله منم چسبید
زین سنیای جان حسین	صده هزاران است از این
بوی کج کشت از جی انزوا	خلق از این شمس کردون
فرد کمال کمال بقدرت عالمات و شایسته محمد بن زین العابدین	
عده را با نرانی هما چسبید	آهستی دار او با چسبید
آسمان سپهر معرونی	بر زمین بوی چسبید کونی

مهر پرست نهاد ز درج	مهر ازین صلاح جهان
علم و علم و سنجاش این	پیشوا پس اینه وین
چون سبک کار کرد و زود	چون پر در اصول است
جو آسوده از جلال فرقا	رد و کارش علم است
روح عشق بی شتاب او	شخصه را درین صلابت او
حجت صدق در محبت حق	بود و زین کسب از حق
آنا چون از تقاضا سپرد	دل او چون سپهر خورشید
روح محض کس شرح الهی	کر پس دین راه احمد بود
شاه شایان حیات مژگان	کرد و توفیق ما پیش ازین
پادشاهان ز برایت داد	ازین عظمت و هدایت او
کرد و در روش جان دین	چون در آید بسج و دین
در شریعت پس از این است	در طریقت و واج غیب
فعلت خوان شرح عالمی	حجت فرخ و وصل عالمی
سخن سپرد هر چه خوانم	کرد و در شاه در فرسخ
چرا هست از در محبت	دیده ولی در هر کجا است

کریم بود و در شمشاد آینه نوال	از جهان گرفته در سپاس
از روی جوی خنده کوی	نایمان هر چه خرد و صوبه
باز بهر کمال کس بسیار	پرستانان تن تباری و زبنا
صدق و در رضای خود	با کشته تیر جلال طایفه
عقل پیش می از سر تیغ بود	با خیران کوی در دست و پا
شخص معنی و خطبه او صد	بر بود و زین نغمه شربت
داود از برای ولایت دین	دل با نشان علم و فضل دین
بخت او چون از ایام جهان	خرد و در چرخ کوه پر و جوان
از درون شمع بیخ اسلام	وزیر و در سپاس عهده علم
راه دین بطلایین است	مهر را در اصول یک کج
یک گرفت از ملک جنگی را	دور کرد از جهان دوری را
یک کس از خود گرفت را پیش	این دین گرفت آن کس را
علم او کرد و جمل را یک کس	کشته تا چرخ زرق و جلیت
ز آن جهان سوی آسمان قامت	تا چون خورشید بر جهان رفت
خرد از علم او روان سول	که بر امت کما و در شمشاد

مرامی که گفت خواب قال	تا قیامت هزار بوجایل
بر رویانش منج و دایم	با ویر حشر کن بر سپیدام

فی ذکر جلاله بیدار بخند از این بزم لایق

چون گشت پیرایه دین پی	کردی جو و ما به طبعین
انجمن برین نور بر دیده زو	آفتاب زمانه چو نور
راهی که بر دیده در طبعی	راه دین از امام طبعی
درین من مانت ازین تخیلی	صد سینه خمد از کسین
اهل و در تو صد پیکان	فرج او پس بعد از زمان
نیتش بر سوزن بویسته	ارزش از صفای کپسته
تا حدیث پیمبر خواند	بر خود پیش اعتماد نامه
ازین طایبان فریفتن	خویشتر وقت کرد برین
همش دین خود در عشق گزار	فطرتش هسته پوزشکل
راکیان شس اسپر نوس	همه بان شس اسپر نوس
جو در آن کعبه آینه چو	خلق او چون جنتان پر
بخش برقی بهمان بر سینه	جو در بار لایق بر سینه

شرح آنکه حدی اینها نیست	تصانیف را با غلامان نیست
در تاریخ ز خلق و خلقش چین	در تاریخ ز علم و علمش این
کام کاشش مرکبان شکله	فاز و نیشش در دنگا و نهان
پخش کرد و لفظ و در شینو	نرسب او در پست و پاکیزه
چون بهارست از شرف و سین	منصف خود بر روی خوش طبع
یافت حد صفا و مصاف	دوست کلکش طبع و با با
از خود در پسر موسین	در خود در زبانه این سخن
شست که نه نرسد شعر و شعا	دوست و چو زیر پوشش با
مصطفی گفت از شینو جان	زبان نوزده بشع او بران
بوده در راه دین امام گن	که ایامت و ما پسر طلق
کردشاکر و صیبت پول	فانسیه بگفت از پیش خول
حجت او پست واضح فایق	نکته او پست لایق و لایق
زین زنده چرب گفتارش	مد عالم رسیده آثارش
کر که کند و شد نما و باش	بیت مصطفی از نوندهش
مر حدیث که مصطفی بگفت	شخص آنکه علم آن آمنت

کلمه او شده خند سپهر	هر او را مرسته نظار
کا آدریس کا در شرح علم	عاشق بود عالی محکم
بر خود و عقلین شرح گفتا	در شرح خویشین خست
فاطمه طارشش مغرب	فاطمه طارشش مغرب
و اعظم عقل و حافظ سرتل	مهرم عشق و محرم تاویل
خیل تا تو ترا سپید علم	است حق را سپید علم
صورتش بین علم و در شرح	ز کلمه بس با یک فاعله شرح
خاندانی که ز ترشش بود	لا سگی سرش از خویش بود
ترین زویافت نیست از تو	در حق متفق شد در حق
بنده او شده و توسیع در	عالم و عارف و در چنین
علم درین آید و سپهر و قبا	جمل از اسلام کر کز قبا

اصناف و ذکر کجا بعینا

سر و در همه راه و درین بود	سر و در همه کجا سپیدین بود
آن یکچه پیش اسی از جویا	و این ذکر تفسیری کجا و جویا
آن کی زب و زبیت محفل	و این ذکر کیفیت از علم محفل

نویا

آن کی آفتاب نور از قبا	و این که ز نمای این جنت اسی
آن امام آن پس فرزه	و این که با بدایت و عابد
آن شد و حکم شرح از حکم	و این شد و علم محفل اسی
آن خبر قد سنا و در مرقد خویش	و این اصناف کرده پسند خویش
آن صحبت گرفت پر زبیه	و این نیست یسه سپهر اسی
آن قریب به بل این کوفی	آن صحبت فقیه این کوفی
سر و در بود اجتهاد و قوی	آسمان پستار و بنویس
سر و در راه و درین پس کوا	سر و در شرح شرح زمره
ماه جا و اوجنه باخت	یمنه شرح رنگ پشت یافت
ز سره شاهی چو طالع شد	خرد و در زلال است این شد
سر و در دست یکی بدوق طالع	کار ای فوج با سواد و حاج
سر و در اول شرح صادق	سر و در شرح شرح صادق
کوش که را چنین شناسا کن بود	زیده که از است چو شناسند
برخت از قهرت آن کرب	صنعت از عام لطف آن کرب
این صحبت چراغ دین چو بل	و این نیست جمال آن بل

آن کی آفتاب مخلص صدر	وان در کبریا بیل بر شب قدر
آن دل تن تحت اوستی	وین صراحت بخت اوستی
آن ز شاره قاتل سدا	وین احبار قاتل سدا
آن کج اندود که غایزین	وین بار اسپسته بنش پیش
قدر آن کردیم کفر غراب	لطف این اوج وین راه
یسک این خدا و بهار	غیب او ثبات ایمازا
مرد را آن قهرش کرده	ظفر این بلف پرورد
تو چه دانی که خویش کردی	پیش ناسی که شامی پیش بود
کاش شایسته تو نیست	و این بخت تو قاتل است
تو که پستی کج مرایش را	پیش ناسی تو دریش را
کم کن گفت و کوز بر خنده	کلف شو پاهای تو از چوب
تو چه پیوده کشته شستول	پیش ابر سخی نفس فقل
تو که اندر خلاف سرود	از بد و نیک سرود و تن چو
کر کپی خشمی آمد و بدخوا	شامی را در این میان کجا
وز غرضی اشتعالی تو	او بر چنین خن ریزد

تو که کین را برین کردی	بس چه دانی حدیث کبریا
فی ذلک اهل العصب	
دوست وین اندوهی اهل کین	پنجه و او پشت پهای زین
میدیکند بی ز دوست تو	بر تو می وین یک خصوصت تو
حد نیکند بر تو پے تو کن	نیست از وین وی تو کن
از برای مستمول ما بر نماند	پنجه و او حسیه و نهر پیمان
بهرشت غراب شیخ سهر	بنی که پوسه و از کاکاز
از پی شامی خج مشع کن	روز پے جا و راه غلق کن
قامت شد در تو زود جوی	که چرا قامت تو یک کجا
قامت آن دو پر شستی غ	که چرا قامت تو یک کجا
پس کین با نفع وین نماند	پسک بنا شد روی ای جان
آتش ای بنا قدی ایشان	ز همه زن در و تیر و دوش
با سپلاطین که ای بی نرد	شاید از کم ز نرسه پهنو
چهره با جمل آیکه آویز	دکک او بار ناک آویزی
هرت از کوی تمل دفت بر	در غنم آن کای رنج آن چون

چرخ ز کوهی مثل یزید گفت	در معنی عقل شایسته نیست
دیو مردم زنده من و پرست	فرزند زشت زنده پرست
او دیو تا کرد ز پست قامت پرست	که چرا قامت فلان کجاست
تو بر آورد و پرست بر فلان	که چرا پرستی بر آوردن
چند و چند که دولت چک	دیو حدت گرفت از جنگ
بغضای راسه برین پیشه	تو برین بی زشت شهوت پرست
تو مویس دانی و وارید	از پست خانه کار کرد عمل
چرا مویس پیش تو کین	شافی آن بود خفیه زین
که ترا بجنبه دین تو بود	از مویس این خبر خوش نبود
شافی که موی پاسبانست	یروی حق این حق سب است
سرو و چند باطل ازین پرست	باطل از جنبه باطن من تو است
ورنه در باغ حرد و در تو تن	بمنل شست مویس زین
من ز روی نصیحت این کجتم	آدم سپند و آدم و قلم
صورت عقل نیند پرست	جامه عقل چو در پرست
اکش روی چو خاک است	آب دمی از آن بیاوست

کرده بگوید بر من کین	در معنی چسبیدن کین در دین
هره از دست بس شهوت و کین	از فلان کج غایبان لایقین
از فلان مایه پس بر کین	خبر عامه پس بر کین
من بکشم نصیحت در دین	که کسی در دین تو در آمدن
من نمودم ترا طریق نجات	که نشو ای تو دانی و نجات
که ز من نصیحتی تو نپذیر	در دین تو نویسنده کین
ای سو اگر در دین بار ترا	با چسبیدن را از چکا ترا
از برای سپکان کارا	این چسبیدن با کوه ز کارا
چون ترا چشمای پناست	این غرامت بر اهل دنیاست
مرد با کعبه خود سپند	بر روزه زو ز غمپه تشبند
و اگر عیب خود می دان	نه از عامه بل جانا پنه
که ترا از نماز خود تبرست	در و باید که در و را تبرست
زین طلب کن که تو نیست	که کلید در دست اینست
مرد که در دین سپید بود	مردی که شش خیزیل بود
مرد که چشم عقل کور بود	نمود آدمی سپید بود

کینه

کارکن کار بگذر بگفت	بسیار حسن تربت پست بود
در زنگ کن سخن بر وزخ زد	ناصح قول من مکتوب شد
نشووم قول خام خامانرا	بنده ام هست در امامانرا
برادران شان منم در دو عالم	بوس مرد و مسته نام
سر در در صبح شرح صحابا	سر در اول عدل تا اول
باین تویی جهان علم پیله	این کسبی مثال بحر محیط
دین چو زاز زور خود رخشا	آن بیان پستار که کوان
آن راه پستار من پست	شرح داین چار بار کاپست
سر در در ایتما در دو پست	دین آفر سپید دین است
پستی ایشان شرح کرده اند	شاه از ایشان دوان پست
تر و حاصل امام بود بکن	یاقه دین سوسشان رفت
رو عرا تو شان نقد اباد	جان من حسد در زند اباد
کبسی خلق یافت زیشان	بویزدان سر و دستان شمر
که رکشا رشان یافت امان	غایب و غایب کجی روان
نبرد و پستین مرد فیه	نمک و دینا و کار پستینه

تو که یک پستینه انی مل	بسیار دان هر کس که تو بدل
مرد و اولاد چون میار شود	بم از پست سخن نکاش شود
مرد که او از و سیل اندبا	مانند چاه در در صندبا
و پستیکه حلای من یارب	بنده را روز و دو نطق است
من مکتوبم از کمال عقین	در حق جمله ایست در دن
در پست کم بین ششم	از شانی همه زمانم
از پست شانی ایست	که شانیم چو شرح پست
شده ام چون نام ایست نم	خواجه ام چون نام ایست نم
من که جمع یارب ایست نم	هر چه پستم از ان ایست نم

فلا تخذلوا الحیة کذرا

غرت از حضرت بی ویت	در خلاف خلاف سخن پست
کو که ز پست شرح در پست	مرد و روز و لغا چون آب
مرد که یک مک مک جهان	زاد راه از جمال حق پست
زاد راه تو که کجی پست	زاد که کجی پست
چاکر پست تر و پست	ترک بر عا طبع و جی خواست

در جهان کجای بر کار است	و بود لاجول کوی سیار است
چون لاجول تو بر سپه دیو	نیست پیسوی تو بنده و بند
یکجا بنده زیرین فلک	کام بر ز سر و خاندان بر تریاک
همه ز آب این در و در بنیاد	آرزو تو چو در و در بر باد
این همه در ایمان بند	باز مانها که داعی عاقل است
ز ناک ناک شود روزی کند	زمان سپه بی بر تو ولی کند
همه چون غلغله کبابی منی	همه چون پای لنگ بر روی کند
پسوی جان چو تیر و تیر تو	سوی ل چو عطیه موثر
زان همه پست بر آبی بند	که دل و سپه خرد گویند
بر نانی سر را با یک گند	با و بسو کرد و دو نام گند
تو بر تو سید کی بری چو پند	نار و ده کام در ره تجسید
دیو دین اسکندر ز تو بر	که ز تو کند مصیبت نبرد
یک پستی تو در هر کرد	کنند دینی طهاره چو کنی
فی الصلوة الکبریة علی الصلوة	
گفت روزی میوه خود را	که غنیمت کن و چهره چو

لما

که کسک مصیبت با کج	تا که عیاب باشد چو نیش
بیج جوی بنده تمشیت	بر کسک خنجر خنجر نشستی
در شستی ز راه حیات کرد	کنکشتی میان تو مصیبت
نار و خجالت و کز پست کس	تردی تو و غلغله سنج پست
پست نیست با آن علم خنجر	نخورد علم احب هر دو چیه
گفت کم کن سپه بکجا	چون در ایست خنجر خنجر
چون کوی سپه نارس	پرسی از رخ و خورشید کاش
در کوی سپه باقی از رخ	بشنو این بند و خنجر و سنج
گفت کم کن غنی چه خواهی کرد	کو سیه کردم که گوید که کرد
خجالت	
گفت روزی میوه ما پیری	که درین راه پست تو پیری
کار این راه بر عالم نیست	در راه چند خود مجاهد نیست
کار تو شوق دار و دوزخ	ز سپه کس بجای پستی آید
پر کشتا مجاهدت کردی	تا بدانی سپه که تا کردی
آنگه بر پست روی بجای آید	ز پختن سپه با ما با کج

بنا که کن آمدند و می کن	بانه زور و پیش بار سخن
چند بست بر قدر یونق	زاکه توینم چندت فرقتا
فلا اجناد و طلیانق	
عبد نه در جاسیه ز پول	کرده بود می را در پول پول
بر سپید تونق نهدت و	بکرمان ندهش و نهدت
آن زمان که جاسیل این	آیست او در پول کزن
که بود است ز انا چار	بر چشم جاسیل را که
رفت در خانه و بر و	عوض از آب چشم خون
زان را گفت خیر و	تجهای که کشند بر و
عیب باشد بخانه ز	مرد را که بر شمشل ای کرد
مرد کتا چون شنید من	من از تو بیشتر برید من
چندان که بایدم لاد	که کمتر جاسیه ای که
که شعیفت هر هر ترکیب	است در زینب ترکیب
بکر است شمع چار و ساگر	تا در آتش چار و می که
آید آه و کو که یافت فرج	آن که است پست شمع

الذین

الذین اتقوا اور است نجات	نذره و نشن که چاره ز موت
گفت آن تقویست در راه	آدمی نیست پست دیوین
را تقوی و هم و ندهش	که ز باران زنی پیشم
گفت آن تقوی اگر انبیا	را تقوی که بر پست آدم
فی طلال منی عر الله به ربنا علی سربانی حلقه و الاصل الاکثیا	
در سنا جاست با خدا می	گفت یا که کار با مولی
از سر آنچه آمد می ز سر کون	چست بهتر صدقها از کون
گفت که خالهای من پوسی	نست بهتر صلای از تقوی
سر سطره تقوی من پست	تقی شاه جنت المای است
از خود چی پیش ز خجالی	در اجل ذبی از کوه بر
تو چنانی ز صدقه و پوس	که تو اعراض می کنی ایس
و ایمانی که زاده بنسند	پشتر در موای خویشند
همه از راه صدق چینه	آدمی صدقند یک خرف
کلت شرع از زید هست	بر شرع ما رسید و نوز
همه دیوان آدمی رویند	همه غولان بی رویند

معنی و در صفت پنداری
 همه ز او آرزو و پس بیزاری
 همه در راه آسجایه کوی
 همه در اکل و بر جماع حوی
 همه گشته بغایر سیم و دل
 همه در خون خورده اند و چو پس
 بنگه ای را بشع زده و تنه
 زنده گیش آن تیر ز کوه
 چون کیم بیشتر ز با زبان
 همه جویای کس و نیکان
 همه چون از کتاب بخت پیسته
 داده و قوی چون بل زمین
 بود از افاضت حق کرده
 در تقاضای خیانت و پس
 مال آتیام در دست بیکلال

بس ز سپید او تو چو شادایی
 و در هم آواز چو پیش گزینی
 بنده خورده و وقت چو پیستی
 از نشان کرده و پهلای بزمی
 انگه کشش ضدای بل اهل
 همه فرزند کز روی خویش
 چرخ از جیاست و دو جانم
 هر که از نامک سچ رکاب
 رنج و ازدم چو فرنگ
 همه قلب شرمیت و درین
 چون اسوی خویش بزم پیسته
 از سر جمل و مرص این سپین
 آنچه او گفته زبان بست کرده
 در گذشته همه که از پها
 خورده و اموال چو و اطفال

ن

بسی نایاب است ز قوتوی بی
 رویشان چون میان اهل
 چون ساز ز با پس بر تو
 از سیمان چو کان بزم
 باز با جلد آیه کرده
 زین که در کوفان بی بزم
 بست با لایحه عطف جامه
 کشت ماسه زلی خیل زون
 بوششان سپری بی
 شاکر از غلشان شد خجاک
 قصه کرده چون پا دره
 از این سینه جامل و عاقبت
 چو سپه یاب بخت مغلوب
 بکر هم کامیل و در هم بل
 همه ز غبار خویش درشتنوا

تسی ز آب زنده چو سپیدی
 تا پایان بیکدی همه چو سپ
 لیک چون سپهر کند و بزم
 کرد و دایم طوطی شان
 عقل را عاشق غوی کرده
 چون که در و در و دل ز کوه
 نمک میدان چو قطب راه
 پیستد سپه با ط و جلد زون
 با ز چون کوشش که در زون
 پیش باروت در شسته خجاک
 پنجمین با کسان چو تاجان
 پناخت صدق و عمر عواد
 از این خلق مرص فرنج
 جل شان پیش متصل شان بل
 همه یوسف فروش سینه ما

ن

چون زمین پر ز شوکت شکست چو مرد ز شکست	چون جهان تیره شود گشت زان تر فعل سال شکست
انگور شکست در پند طن چنان آید شش چو مانا	تقر شش گز بود چو ناپ پس کن او دست نشا جان
ای عا که او است در حق مرد و دنیا پرست زان است	یا علی آموده است نشستن محو کرد که نصیب تو است
تا بگشاید رخ ز شب و روز در کجا بود که پاست	لیک معلوم تو شکست امروز تا بجا ماند است ایامت
غم خود جو رود گران پیش علم واری لی بود زین	تو ز خویش تن نه در پیش مولی لی یک بر فیاد زین
فی ذلک اکمل الیوم	
گفت روزی خبر صادق کز خرامی با چه قصور است	حیل حوی با ده فایق گفت ز بر که مانع جو است
زان باوه تیر زینجا است وقت را آفرین اگر طرب است	کین بر دست بران استجا است با خدای رسول در طرب است

کردت پست بخر و خدمت انرا که زک جوین گشت ربی	بشون از حق که تین گشت برد و بکل بخوان زین
سیم دار در چنان شغول کر صد آیت بخوانی در بوم	که تری تو از خدا و پرول با کله بر ترا که نامه سیم
فی الخیر و التکون	
شبلی از پروردگار حسینه گفت پرانها در جمله علوم	کرد و نکو سپالی پانی حسینه مردا کن درین زمان علوم
تا بداند که راه عقیبی است گفت بر که خواجه زود علم	مردان را نه از خطای است تا بگویم تو از پسر قدم
شبلی اندر زمان قلم برد گفت نویسی ازین قلم نه	استجا او گفت یک یک استجا چو گوید بپوشد شد چو کجا
گفت یکم که گفت زینت جبین علمها جمله تحت این کلمه است	خو نیست کردت مقین پست صورتی کی لیک است
علم مرد و جهان این شمشیر باز و افق فریبی اسپس	

جلالیت زان که برین	زین ان ذقال میس کز
دیده بر پشت راه برود	لدر وانی که چشم و سپرد
کند راه خدا می راه چو آ	روی در خلق نهادند و پست
مرد در هم چو طعنا در سوس	تو خود و او و او تو در سوس
زینت الله جمالین باشد	زینت الله ترا پس بپوشد

فضیله اهل التقی

دیده از هر دو کان کشد کز	مرد و زوان نشد بر سوس
مرد که روی لکیان باشد	کی پس از ای جهان باشد
مرد که روی از خسته و بیگانه	پس کون چنینه از برای
از بی و بی با بر وی	مرد که کون این کلوچین بود
روی باشد صفای روش	چون قیامت بر آید از کوش
مردی که یک بودش عتبا	مرد که جنت از خدا می دوشا
مردی که از پست و بیسی بود	پست پسته روی سی خدا
بر تو بر پستینه آتش بود	مرد که از آسب و خاک خار
ز قضا ز خاک زفت تری آسب	ز کوه در جان اینط اسباب

تو می اندر جهان بر پانازان	بجو را از بی برست همانان
می طیان زفت دل خیزد	دیده چار و عقل شیر زود
مرد که زنده کی بخسید بود	چون پیر و چو یک نیل بود
تو بوی شاد آدم از نیند	ایست بر همه ناطف فرزند
کریست و بی غای اول پست	کیسه کشد و مقول است
کریمن فاذا ان یران	کیسه لا غر نیست و تن فرید
و از انکوش و هر ک باشد	کویان بیست نیک کما باشد
مرد و فرید چو کرم رفت	صفت عضو شتر چار تقیست
تو بچسب چو سب و کرسید	چون بچسند خازر شکری
که کرم چو پامن تبسیر	عقلیه خوبی گرفت و بر تیر

فایده

نفس پنهان چو کجاست شود	نور اخلاق عقل سفید شود
پست بر لوح مودت و زنت	با و عقل و جان الف و صد
نفس و او را ز زنت مان	عقل بر نفس و نفس بر اینان
مرد چه در زود بر تنیک بود	نور حله چو سیمان نور من فرود

چون در آمد ز بار کا زل	شد بد و پست کار عمل
هم کلیه امور در دستش	هم عیار پست در پیشش
مایه نیکو بزرگای پست	پست بود پست مایه پست
از حرفی که پرده عقلست	اول مشغول و آخر عقلست
اندر بر ای صلاح و دولت و دین	چشم عقل او پست و انورین
همه را عقل با تو بنیاید	آنچه بود آنچه پست آنچه آید
پس حق صفت و حرفی نیست	از آنکه باریک نشکر نیست
هر کجا لطف عقل بر زمین	حرف او از حرف مردم
عقل هم کو سرست و هم کا پست	هم پر پست است هم کجاست
حکمت بندی و دیگر کلمات	بیج خاموشی از پست کلمات
جسم را جان بر داری ده	فرض را هم بخش ماری ده
فرز و بی شوقی است	بسخنی که نیست بیکمانه
مشرق و مغرب که عقل بر پست	فوق بی تحت بی زینت در پست
دور بینی شمشادین بی	که خبر و سپهر چهل پورنی
کافرین منزل فریب میون	پست هم شکسته میون

عقل در مشربال از زل اول	را تشرش او پست همچو اول
که برین وی پست و اول	ایچنان بود این پست اول
زبان برین کا اندوه چشم	از بی شادی می آید
مشرق آفتاب عقل اول	مغرب او خدای عقل
عقل و هم و هم و هم و هم	که میونی بر بند پست اول
عیب از بهر دولت و پست	کا چه شنیده که صحت
عقل مرز راه حق و دلیل و پست	عقل هر جا که عقل و پست
شده بی هیچ عیار بی کنی	عقل و معقول عقل است بی کنی
چنگ در زین عقل با پست	در نه که روی بری چو پست
عقل مغتال نام او کرده	چرخ چسب را غلام او کرده
چشم الطباع خوانده او کرده	فرض کلی و بار بان او کرده
فرض او شمشادین بی شوی	فرض او نفسا صحتی چو پست
کن کن بر پذیر و اول	پس کان کو برین کن کن
خوانده از قدر صفا پست	ذات او را در اول
فرض او در صفا پست	فرض او در صفا پست

ازین صفت زهر بویس
یا بیا سید حسد و عادل
که چو او جوهر این کس خشن
بر بجز در عایش پیش است
زا کوی این او ملک این
ایش دار همیشه باز
وارث رسم و شرح درین

میشیرسل او بود بر کس
یا تو حید عالم عامل
لیک او را مباح چرخند
بخلافت عمارت پیش است
هر کجا آن نباشد این
را که زما و برتر از عب
از زان آید چنین باشد

فانما افعال سلطان الخلق و صفات الخلق

عقل سلطان در چو پست
پایه ذات است شایسته
پایه فرزند و ارکی باشد
عقل کل کتخته زیر کل
عقل تو پیش کوی خربانت
عقل بر تر از و هم و چسب و
در مصالح مدبر جان است

اگر سنا به خدای گویند است
پایه از نوات کی سید باشد
پایه در اخصیستار کی باشد
هر کجا اهل عقل وارد
آن همه در دست درایت
بر ترست از حکمت خدای
در عالم کس بر زبان است

عقل کل هر روز را نماند
عقل اعیان محرم شمایس
رحمت الله نهاد عالم را
عقل اندر سپیدی پرو کن
مقبول بود بری شد با
قایل تو را امر شد همه
سر که او را انحال از خود
با خبر کن چو شتری پر
قیس گویند در رعایت است
اوست از جو و کاشت الغه
عقل اندر سپاسی چو خنجر
که خدای تن بر عقیقت
پاک و مراد بر کی خوانست
سر که با عقل است شایسته
یافت عالم نوی نور فلیوح

از قریب دیو و آتش بود
بنو حج فریبی ز ما پس
حج ای سپیدی آدم
ان برای است بول کن کن
باز اقبال یافت ازین
در خور خود و در خور کس
و انکه او را مباح از دست
چون قردین سبب شایسته
قیس گویند در رعایت است
حضرت او نهایت الله
او که در بر و سیرت است
از خدایان با عقیقت
عقل این کجا توان است
از همه عیبها جدا باشد
در برای سپاسی درین عالم

عقل

پسخ عقل از طرق بیابان
 کرد مرد و منیر با نیت
 منزه از هر چه سحر و جادو
 شربت از عقل بود با کشید
 عقل چون آب جودتی از کرد
 سر که با عقل خویش با نیت
 سر که در دست یقینا افتاد
 مردی عقل خویش با نیت
 مقرر عقل است و تفریق نماند
 دای عقل از برای سخن
 عقل هم قوت است و هم قوه
 بر تر از صورت مکان عقل
 عقل شایسته و دیگر از نیت
 همه شریف عقل از نیت است
 عقل کل با بیان نام شایسته

نور و نیت از من و او کس
 جان او بر لوح ز نیت
 بی سنه مرد و نیت جان
 خردی عقل بود با کشید
 جامه باطل از پیشش کرد
 علم او زور و عقل اجابت
 عقل او در عقیده افتاد
 بنده بدست و نیت
 پر عقل است و حکایا نماند
 بجهت را بجا موافق نیت
 عقل هم است هم قوه
 در در و نیت همان نزل
 زانکه در نیت ز عقل نماند
 و نیت چاره است و نیت
 ز زبان بی روی هم چو نیت

دور

عقل کفایت ترشش نامی
 عقل او او کرد کار نیت
 عقل در کوی عشق با نیت
 پیروی از عقل صلح با نیت
 عقل کان نمانی حلیت نیت
 از برای صلاح و دشمن نیت
 منکر آن روشنی هم نیت
 عقل را هر که با نیت
 آنچه عقلت نمود آن کیسه
 است نمانت سر که چکان نیت
 تکلم باید مرید نیت
 سر که در عقل چون پیمان نیت
 لاجرم چون عقل با نیت
 سر که را روی او پیمان نیت
 نیت از عقل در غرور نیت

شش است نیت نیت نیت
 و نیت کی دیدی این نیت
 عاقبتی کار روی نیت
 است ریش از روی نیت
 آن نیت است کان نیت
 عقل خواند و چو نیت
 کشت پروانه از نیت
 لاجرم عقل نیت و نیت
 نیت و نیت چو نیت
 سر که عقل نیت و نیت
 تا شود عقل او نیت
 و انکه دیدی در نیت
 شبه بیان و نیت
 آفرین ترشش نیت
 می و نیت نیت و نیت

عقل در بحر را من مکتوب	تزیلی خمر و کعبه و زرد آمد
عقل فرمان پشایی بر است	تزیلی لاهی ملامی را است
وین سلطان کز زرد است	زین سلطان کز شیا لیلین
عقل کز بحر مال جا بود	و انکه عطا زینت ناک است
عقل طرا رو حیدر کز بود	عقل دور روی کیست و زور
عقل ز اشعار عارفان	عقل را با دروغ زمره بچاپ
عقل بر سجده است کجند	بطبع قصد مدح و ذم کجند
عقل خواجه محقق است	عقل صیقلی مدقی نیست
انکه او آب زینان طلب است	و انکه او ناسی کز بود عجب است
انکه از عجب جمع زندان	کرد آفت کوز در زندان
انکه پستی می را با	بندی بر بند ز بهر نیاز
و انکه واهی انکه سا کو است	و انکه غار و انکه ناموست
انکه از نیکو شیشه پرده	و انکه در حمت مخرومی باره
و انکه او بر زمین خندان	پای بر سپر نهاد چهره در
پست بسیار ازین حق چنان	که حساب دشمنان آن شوند

این همه عقلمای عاقل نیست	کز بی عباد و مال نیست
این همه در نماز کجند	همه عطا در شکل ناک میند
نریچه و پاک ناپسندید است	چون ایشان عقل در دیده است
عقل را عجب صلاح بنگار	عقل را در صلاح حد بنگار
عقل خود کارهای بکند	هر چه آن ناپسندید کجند
عقل در پست کز خود است	چون چراغیت در طهارت است
خردی بر در وصل از پیش او	زشت نامی شد و مثنوی در
عقل هر کز کذب راضی نیست	عقل هر کز کجیل قاضی نیست
عقل ز برایت کوی کز نیست	چو عیب نماند و کوی نیست
عقل در پست از زور و بهتان	پرده پوش فلان جهان نیست
کر و چون پی از نهادن تیسر	دست خید سپه ای عقل تزل
آبدانی بر اسپتی ز بودی	که اول از نیکو چشم سپند کوی
در دایست م و زده لطفال	آوردیش طبع بیت لمال
و او چون است از عقل اراده	استی فتنه سوی سپه کوش
روز را چون یافت عاقل تزل	نه بنایید ز عقل تزل

در آنکه درین زمین نشین بر آب است
 عقل درین زمین بر آب است
 تا تو را در امکان کنی زندان
 جویش تن را به تو خیرین چکنند
 که مرفه شود و بر آب است
 و در که نمود و چه بر بود است
 این که عقل است شیطان است
 رای در و مشبه و مشاعر
 در عطار و عطار و پست و طبل
 چه در دستند وی ز غم و آزار
 گوش که برست که چه چو کان
 با جبران لغتی شده که
 که غم از این زمان است بیس
 آفتابش که که بی غم و غم است
 عقل شناخت جوی از غم

در آنکه درین زمین نشین بر آب است
 عقل درین زمین بر آب است
 تا تو را در امکان کنی زندان
 جویش تن را به تو خیرین چکنند
 که مرفه شود و بر آب است
 و در که نمود و چه بر بود است
 این که عقل است شیطان است
 رای در و مشبه و مشاعر
 در عطار و عطار و پست و طبل
 چه در دستند وی ز غم و آزار
 گوش که برست که چه چو کان
 با جبران لغتی شده که
 که غم از این زمان است بیس
 آفتابش که که بی غم و غم است
 عقل شناخت جوی از غم

این کی میسی آن کر خرسول این بندیت آن کر کومه عنان پیدا پست کند زین تو ندانی طریق شیا سید پرده از روی عقل بر کش چون نمود کار ز در صفا صفت عاقلان برین نوع تا اول خلقت و با آخر عمر بزرگ عیب بر جان فروست هر که بجز هوا حسد و راز کر چه از غیر و هوا چوست چرخ در بدست فضل چرخ بار را چون جل نشاند آید ویل در جان پیشین و بار تو ندانی آید راز تو آن	این سپهر خرد و این چرخ این کی سرخ و آن سفید پسیما شاه جبار العقب کن فرین تو خسته در او مرغ زنی آید خیز زنی دست خیزه بر کش شب روی بر بمان خیزه مین بگشود که در پست برین نوع بفرود که عقل ز کرب خیز شاید چون شمشیر جان شود از میان و حسد پادشاه برده خیزه بر سکی خیز پست ز آنکه باشد ملامت می آید بسر زده و راز چو آید کر خسته در او مرغ زنی آید ویل و المیاست بخورد
---	--

نگار

عقل کردت بخورد می پست عقل را چون نیستی نبود بمخ کشت ای که عقل نیست از دل خویش تا می خورید	عقل کردت بخورد می پست عقل را چون نیستی نبود
فیه فی الیوم	
پرو و ما در جهان لطیف زین و حجت شریف طایف گردشان غدا بر پستند پرو و ما در پست کنایه بسیب جستان و جهانیت آن و از آن در پست و کجاک حق آن و شریف را بکند ز آن که در او کعبه ز پست خرد از تو تویس بر جای خرد آید شط جانت تو حق این جهان خرد پست عقل در کار که کن نیستی کن	نفس کو یا شایسته عقل و درین مرد و وصل طایف این دو کوه سزای آن پستند کجا نفس و عقل را در آن عقل روح است این در پست و آن و از علم نیست را کجاک حق آن و شریف را بکند ز آن که در او کعبه ز پست خرد از تو تویس بر جای خرد آید شط جانت تو حق این جهان خرد پست عقل در کار که کن نیستی کن

تا بد هیچ کرم پلایان	در اول چنین چیست با خود
رستی چیستی از با شک	پسوی زارین چیستی
چون ز عود جنبه هائیش	از گشتی دور باش کار زبنا
رستی عقل نیست کزین است	گر گشتی پیش عشو مکن پست
خرد و از دوزخ است برات دود	خرد و از دوزخ است برات دود
غیب کوی آن عجب جی است	جاسلی کز دعاتی دینت
بر دوزخ است در بلیین	کش از اموی پسو سپین
ان کز کت خرد چه فریاد	بکن ان است بد چه فریاد
باز ان کت بر بند و کیشم	کذت عاقبتی کجی در چشم
دور بادوی ز صحبت جدا	نمده کار تو باد و همت لا
فی المرقی و النجاة	
باز کردی کپس در در پی	معنی از می درم پی
جو بال و جنبی خرد پی	کشتی آن جنب تر دمن پی
عقل ندیم بکس ز با پی	بال بر هم که جو اند پی
لیکن اندر معامت بسته	در سخاوت چنان کز خونی

یله

پسته دود او را برایش بپن	مرد و پسته که نده پسته
مرد باشی بکام و شوی	از ترشای پسته بی پسته
عقل دیت و زبان کت و دین	آرزو در پس مال بودن
ای خرد کرده سپهر فراترا	پیر کونپار کرده آرزو ترا
مرد کوبه در حشره کرده	تکست میدان کوبه در کوبه
مرد کجای حشره وی عقل	تو به آسینه چه بدنداری مال
مرد که تو بر ایس بچخت	پسته دود او چرخ بخت
چرخ و از خود و نیا شپه	بود او آسینه پودش و
کما ز پسته و تیر کی آرد	چشم را خیره جنبه کی آرد
حاکم عقل را درین بیا	کار با حکمت و دوله شایا
ز کت در کتب علوم اول	از پی را ندن علوم اول
تقن او در آسینه نقل	نموش در کت بخا ز عقل
از خردن جو چه شو که پسته	لعل شد زرد و امر چرخ شید
فی صدق البقل	
در عبارت کتاب پسته	رقن منشور و پسته

اوست در پستانها فرو
 که خدای بی غیب اوست
 از پی استمادت و محبت
 در ایم آن چشم پرین
 هم دستد پست و هم پستان
 متوجه طایمان صورت و حوش
 مرد چون قتل امانا کند
 پادشاهی شود ز یاد قتل
 مشتبه که در عمل کرده
 چو شد از فیض عقل چو شد
 شوق او چون دشتش آرز
 تا کون عقل بر روی سید
 چون شود بر نهادن خاک
 بعد از آن ساکن جیش
 ترا کند با هم صورت و صفت

صاحب بار بار کا و مراد
 عقل آبی و شش اول اوست
 عقل کل معین و اوصی
 از از عقل تو که سیر زده
 هم زیر او و هم رسیده
 شد زین نورمان زبان خوش
 جرم شکل سپاه چو کند
 آفتاب شود ز سپای عقل
 که چه باشد سپهر کرد
 خلعت شوق ایما زانند
 عقل کل را از راه نهند
 او شود هم چو عقل ایزد
 بشود که چو علی ربک
 علم روح از دست او یابد
 نگرش شیر ز معرفت اوست

در بهار از ز عدلی بود
 عقل هم چون بنار و جوت
 بال بر آتش طرزن باشد
 شب بر ناسی از قطره
 پست در جای که بر آینه
 از برای سپهر پرده ای

افصحیة فی غیر الالفاظ

چو آبش بر آید پست	در چو آبش پناه و پست
ترا کند پنداشت ما ز چو شد	رو و سوش آب نیا
ترا کند از پناه پست	اهل دین ابرای کجاست
ایزد او از پی زنگ ترا	په قوی چاکو زنگ ترا
جان چو در عالم دورنگ آمد	خود ازین کجاست تک آمد
از پی پست سلامت جان	آب تن ازین محیط آمد
دانه کس که اهل قند کجاست	که سلامت باطل در آید
پست و پات برین عقل است	پست برین سنج سر است

در بهار

بوس تو با دست با می بستند	روی در با بوجو کینت کرد
بستند اگر غنید اینی	بفرستند نرم درون چو پراپنی
در زندانی تو آستانه بنشیند	خیزد و بود بر دست را زد
در سپاست کرد چه است پاد	پیش منین قبل به است پاد
نه چو کشتی شکست در روز	شد سپاست بال ای غنا
چون روی کمال غمت فر	سید که طایس بندوم که فر
تزو آن که صدن هر چو پست	معدنیک افکند بجه پست
در دل جهان که شمشیر	بر سر و چشم که پدید است
چل بود بر روی آب پز	چون که نشستی از و چو چل
غزت عقل پست پیوی رون	تزو روشن صغیریک رون
فی حیرة العقول	
در افاضت پیوی با لطیف	بافضا و تنه پیوی عقل کسبیت
اول آن که در غنیز نوسیل	علوی منفی و پیس و چیل
عرض و پیس و ایام	عرض و پیس جوهر عالم
هم در ای مراتب استی	هم پزایای صورت جسمی

از

بگوش او که شسته پزیز	بگوش او که شسته پزیز
باید و پاید مدراج اسپم	عقل و آلت مراتب جسم
این همه عقل را سپس گشت	آسمان عقل در روح من گشت
فی مجال العقول	
ببب است و پرسولی او	عقل صورت پیوی
او نما و پست هم بر قدم	صورت اندر پیوی عالم
کمان جوئی که کنی زبان	از پیوی عقل و جان پش
از برای تنای می اندر کرد	عالم پیس کوی آن کرد
پستای و پستای و چون گشت	تنها و پست پیوی است
پست همه جهان امد	شکستای جیت بود همه
بعد از آن ولایت تصیو	متر پیس ان نقش فر
ز اول جان آخرین بر جان	فاعل و منفعل این میان
در پیسری صفت پذیرقا	از پیوی رنعت تصور بنا
عقل در بند انز پشته	قیس از شوق عقل و حینت
صورت از پیر ما و پزیز	نه گفت را پزیز صفت کند

دور زدن فلک چنانکه	عده زنده و خشم یکدیگر
پس مویس ازین بر جان	چون نبات و معادن چون
چون تالی غذای حیوان است	چونانی غذای پستان
نطق پانچ شد تا کلمی	باین وی باز شد فلک
ورز و عالمین بجان	خرمان و علی و حکیم تمام
نطق ز پانچ خاشی بسته	ورنه در جان خنده امشی بر
در سخن بیادیت سخن	ورنه کلمی بر این سخن
کلمت از حدیث کم آوا	نه ز بسیار کوی سپید و پنا
کرد و غفلت نصیحتی حکم	که کوه کوی با شش یا یکم

فصل فی الحیاة

پست اعضا چو شتر شده	عقل و ستور و اول بر سلطان
ششم ششم است و در اول	آن سینه عالم آن کران
عالم از بیسج شکر گزار	خرد او را بشنود سپاس
ششم از بیسج کوه کایه	این موکل بر بود خرد
نفس سلطان را که بود اول	باین عقل و جان شود اول

ایمان

ترجمان نیت نطق زبان	مترجمان نیت میو و دران
پشت یا مترجمان سلطان	ترجمان چنان ز روی و دران
کریا بر نیک کسین بجز	خوش بود و پادشاه و شرم
وز همه طایبان کام شوند	کلمت ماکت نام تمام شوند
که نه در امر عقل و دل باشد	هم همه خوار و جسم خجل باشد
عقل و دل را که مطلع شوند	از خصیصه منافع شریف شوند

فی صفة العوین الثلاثة

عقل کوه ترا چو جاندا است	پست و در چشم تو بی کار است
آن کده خرم باین کتبت	آن در عقل و این کتبت
آن ریشی که چون شکر است	فانح از رحمت و خدای تو
آن نایب و رایان تو بر	این شود و حافظ آن کتبت
از برای فراغت خوابت	و نور برای صلاح اسپه باب
تو بر آسود و حسنه در کار	تو بخت ز در زنت او پیدا
عقل و چشم سپری تو بر	آن زین برای آن کتبت
نورانی چشم شلخ بی بران	چشمی تو جسم بی بران

این قوا صغیر نامی می پس	و این کبر قوا می پس
تست بر عقل جهان و با	خلق را در حیط چشم و با
بدین ترازو است این چیزها	و این کون زمین تیز در
چون ترازو را در نظر بدست	خدمت این سرچرخه خردت
چون رخ و پیوسته و بی	وزدنی حس که بی سخن بود
از پی مصلحت درین است	کاوش آفتاب و آفتاب
عقل خرد او جنبه که بخند	که اولوا الامر و پیوسته بخند
عقل جان بکشت و نواح چرخ	در کشت چون در پیر چرخ
را یکی که نشسته در همان راز	ایستاد انجام زیر رانی راز
چهره را که روز بر بن بود	سج مشاطه بر خرد بود
از خنده و بد نظیر کرد	کی شود پستک دیگر کرد
مردی پرورد زینک سید	با حسد و زور کون و قیل
با خرد و باش از تنگ کوز	که خرد و عیبت سر آینه
خرد از خرد ماطنت باشد	چشم عمیقین صحت باشد
کون بی تربیت پیا بود	تجربت عقل سپت غار بود

نزد از اهل و اچاپست	ز کون خیمه عاقل این است
حرف در زبان بون باشد	سر که با دین بود و درون باشد
مک عقل از عقول کافی است	پادشاهی ز پادشاهی است
عقل ایسیج روح شوق است	بفرموده از روح شوق است
شوره کن جهان ناپسند	آبرائی جمال ناپسند
انگهی که مملکت عقل رسید	دو چهار خفا که مملکت رسید
از برای حصول ثروت دل	در دول و زلفاک برنگل
ایضا او ذخالن سپهان	من همی را مملکت عقل رسان
چنین عقل چون است مآدم	در جهان علم را نظام آدم

الباب الرابع فی فضیله
العقل و ذکر حال اهل العیال
للذی یزاد فی العیال حیات

علم سپی در آبرو	نرم سونال و نپسند جا بود
استجد و استیسه کار و آ	بس که علم حویس ازین کار
علم با بیستیت و بیستیت	بر خور از علم خوانده بیست

علم با علم خاکت روی بود	علم بی علم خاکت کوی بود
مردا جل لب جل آرزو	مردا ز جسم جا چه بود
دست از آن برای کوچکت	مردا علم نیست که است
مردا جسم در در جیم	مردا علم در در جیم
خاکت از آن که علم شد پستان	علم باشد و علم نیست و ناز
سینما چرخ بچشمشان	فردا کسان علم بود
چون برانست خلق باشد علم	علم مرد و آن جفت شد علم
پسک بی پسک لعلی که	علم از علم نیک بی کرد
شایخ بی بار و یوسر	جان بی علم آن سیر
ز آنکه شفا مش علم کی	علم رکت ز آویست رکت
سک عالم ز آدم جاهل	بنده وار و بی بی طبع اول
و نشن جان بزرگوارش تن	پسوی علم نوی صاحب علم
مرد با علم چس بر است	علم حق نام کاشتن است
علم جا ز بود علم تن را	از بی و دست را و دشمن
مثل این منند پس مرز و	از علم مرد علم باشد و

و فضیله العلم علی الجهل

آن سپاسه منند پس و اند	یکی دوام که هیچ در دست
و آن کند در دونه کار	که بر بندب لعلی شاکر
باز شاکر و آن چشم پرست	که با یاب بر سر با مرز و
کار یکس که در دنیا بودیم	علم یک خطه ز آنها عالم
مزد این کم ز مرد آن ز است	این بین کرد و آن کان است
آن کرد و بر پیشش را	دین کرد و ماند پیشش را
بود و پیشش کسی که جا بود	اگر ما بود پیشندان کرد
جان عالم بود با سپه پن	دینار جامیست خانی پن
مردیکه از او کان طراوت	کل ز پیشش سوی کل غوار
باز عالم چو سپه پن کل	مرد کرد و پیشش کل اول
نزدت کل بر پیشش سر کند	دانش کل بکل بزرگ کند
پس مصلحت بر او خند	کج کنی در هر دست و بند
چون ترا از تر می لریست	اگر شیر ترست در دست
چون شاکر بود پس اهلند	بزرگتر است که پیشش فرزند

تک و اما در اصل یک است	بجز و اما از نیک نام او آن
آن که شد زین آن که شد زین	از عمل مرکبست و علم بود
هر دوئی علم کسب زور بود	در بدجهت زک سر بود
یکی علم در صیانت کسب	کار بلایه که کار و اندر کسب
علم ترا در علم بود	دین و دولتست برین دنیا
فی الجمله العالم	
عالمان خود کسبند و علم	باز حاصل صیانت علم کم
کار سبک علم با بر ورزید	تکمیل متفرق و مفرود
باطن حق عقل و ادب	بسیار در عقل توانا
هر دوئی علم تخم در شویست	علم بی مورد مرده در کورست
و اما کسی که در کسب و ادب	علم در دیدن است از بود
چند پرسم چون که در کسب	کامل نیست با چنین ادب
ازین سخن که قال پس حال	اندازه که در زور طلبت بود
هر دو را در حال جسته	حال کار که در حال جسته
کسب در علم بودی علم است	را که از طریق و خطا و علم است

جان بی علم نیست و با علم	سخن بی درک نیست و با ادب
جان و اما نوازند در مرکب	بهر چه در علم و ادب بود
علم کان بر دینت مزبور است	این علمیت کان همه بود
مزد و دین با حقیقت دنیا است	بهر چه تا هر وقت و پیمان است
اگر با خود و خود چه کرد	اوست از هر علم و هر خبر
فی الجمله عالم	
آن که نیندی که در علم بر کسب	بهر کسب است از مصلحت و جود است
که گوید که نیندی که در علم	کسب روز و صبح و کسب
کسی از غیر هر کسب است	خیزر کون که کسب است
کوشش سوی همه چنانا	آنچه زور بود در کسب
هر چه باقی بر این است	و آنچه باشد که در کسب
حجت است بر کسب در کسب	خو از کسب علم و کار کسب
قبل از اول قبله با نیندی	با برانی تو فریبی ز با نیندی
چشمها در دو لاف کسب	چند ازین در تقاب و تقاب
هر که مغرور با کسب توانست	را جانشین بر این علم است

علمت از جان است آفرین	آن در مشهورترین درویش
پاک شود از اهل این کرانه	آنگاه از این حسین که بود
در روز از نظر بنویسد	پس فریب و بیعت آورد
علم دان کند صدای دو جان	با کله و دانه خمر فرود است
حکما بسله بار بر پسته	خمر زسته و زین چون پسته
تولد دین بر جان سپیدی	ای خورشید چون بن سپیدی
آن کی چون که روی غیبی	بر کل بر دست خورشید
علم و حق حسد صدای بود	علم خوان شیخ و نر کلامی
بدریکان سپاه منی شود	که در حجاب و در حجب شود
بدرین بجهت رای من	که تخیل جسم پایداری من
برای این از برای سپهرتند	بسیار از برای هر چند
فالمجاهد الذی یبذل نفسه فانی	
قاضی را عوام آفرین کن	بیز و نماز بی تربیت وین
یکه از ده کدر و آرزو	چون مان از کوه که آن که نرود
کشم از غیرت است نشن	بهر شکل کفر و ایمان نشن

تو خرابی می بل پسته	سده میزنی در و صد چند
جرم او چست کنت بشو نیک	منی هر چه خبر از مردم نیک
سینان مرد و بوزین روش	رقم و بر فرودین روش
علم خواندی کشتی بل سز	علم ازین جل مرتا هست
علم را هر کس نیست آواره	شکست چون که است چو آواره
پشت چاه که در طبع و شست	بر آید ز خاک خمر کشت
که چه در حد کجا که در هیچ	که با راه که چه خیر هیچ
عالم علم عالمیت شکرست	نست آن خط خط و شکرست
علم را چون تو خوانی زایش	آلت جا پاسا زو پایش
باز اگر علم مرتا خواند	بر ابراق و فاقت فباند
آید آجا که چشم او پسته	آیندش از شمشیر پسته
دانش و مندل تخیلی	ازین نش حرف شد صحنی
علم که جسم روین داد بود	آتش و خاک و ما و آید
رو بر و لیکت که در خود کرد	نیک و اند و لیکت بر کرد
علم که جسم ریاخ و ریاخ بود	چو مرده در آسپاخ بود

علم جمعی که در تباست بود	روی چون آب می بود
و کجا جان آسیران جان بود	علم خوان سپه علم دان بود
زنی کار داشت علم سپس	دانش بهر کجای قیاس
قدر دین تو دیو بداند	که در علم و دینت بیاند
تو را سپس کس می فریاد	ز آنکه تو دین فریادی اوین
چون از دام او برآورد	از خدای رسول بر آید
هر که اوست که در کاش	بگذرد و هر چه بشناس
انگهی از خدای تو خوار	که حدیث و حدیث کی شود
علم در نزدش در آید	که قدم با حدیث گویند

فاجای اول

بسی آنکه که در خود رسید	بود روی پیش چشم رسید
بیدار که در روح چون بود	یا مرادی یا مریدی کو پس
پیر کشته نموش تا برش نمود	بر در آرد و سخن فرمود
در راه پویان فریاد	در شش سهر از تنوی نیست
در شش سهر نیست پایت	بی زبان همه زبان دانست

بمانان

ایمانی که بیسته عال اند	بر کشته شسته زمان قال اند
در مشایب آن زبانان	هر چه خواهی بود لب مکنان
بگذرد از قال حال شال اند	قال قدیبت از دست بکنان
راه تسلیم و قول با کذا	فرمود سپه با جمله دست بدان
که مراد او اوست خود اند	بس که از دست تانت بیست اند
از چوین گفت سچ دعوی	چون برین باکت سچ معنی
مردی سخن ندارد دوست	ز آنکه بود دست مقرر آید
از تسلیم بجوی راه صواب	ز زبان با یکی بود همتاب
رسم و از او چه در دست	آنکه را در دست کم ز دست
علم مخلص در وقتان بشد	علم دور روی بر زبان بشد
هر که از علم صدق است یار	و آنکه ویس از راه کردار
علم با کار بود منسد بود	علم بکار پایی بند بود
کی کند بر جویست یک جانان	پیران فالج و جو از اوق
نیست مگر و ما ذوق اندر کا	لیک پیستند قدی سپیا
علم حق از نورن سل سواب	بمخورد جوی خورد و در سواب

کی بهر جا رسد چو در آتش	بره بر مزاج او دانش
ز به طراز کباب و سبخت	برک نیکو کوی جان خست
علم در مغزت عمل در پوست	بر نحو نور چراغ ز روشن پوست
علم اینجا چو جیحون جیحون آرز	نزد دود آتش بجای کند آرز
دانش آن خیز بر بزم سبخت	که برانی که می بردنی سبخت
نیست ز بهر اسپان اول	ز در بان نایب بر علم عمل
که بر آغوشی ای نیک بس	فری بی جا و جوانی نیست پر
در روانی که چشم هر دو	دیده بر پشت را همه در او
دل نمی کن آتش نداشت	کز آن خاک دو آب نداشت
اگر با خود بود حسد کز آن	او پست از رخ علم هر دو
پاخته راه را همه اسپان	پوی تل رسیده و کانت
بی رفیق و همسین می نایل	رقده کرده جسم را بمل
همه در باخت ز خود و ایوان	تن برست تا بگذر جان
کرد و این قشما بگول اسپان	پاخته از طالب بول اسپان
روح صافی مانده آن نیست	صدق از روی جان و فن نیست

معنی کار را جسته شده	عین ارواح را به نیست شده
چون شد مرغ از طریق	عشق را زین پس کم آورد
الباب الثامن فی صفة العشق العاقب	
دبیر در ربابی عشق آمد	پیر بر پیدمای عشق آمد
عشق با سپید برید که کور	زاکه و اندک سپید و نماز
خیزنمای عشق را قاست	که نموزن کجاست قد قاست
عشق سیب خنده و لبخند	عاشق بر پیر سپید و لبخند
آب آتش فرود عشق آمد	آتش آب پوز عشق آمد
جا که دور از یک کانی باشد	راست چون مرغ غامی باشد
مرد و ناقص شکن باشد	عشق بی چار و پنج تن باشد
کش سوی هفتاد و هفتاد	پیر بر لیک روح بر بنوا
متمش آن بود که از خود	توتش انکه کرد از خود
دید و عشق جان هر باشد	مرد گشتی چو مرد در باشد
پر گشتی ز آرزو و ان بود	پای کشتیت با طالی بود
غم خشی از سبب بر زغن	چون ریا رقی هم بر کن

جان پر دامن پیش پی نوا	مرد و زوجه را بر باد باز
اندر آموزم ز سپاس پیش	بهر آبرو بر سر شو پیش
تو در محرابه توئی من	در حسین خانی ز پیشگان
در زخمه کی شناسی تو	تا این سپاه در سر پی تو
عاشق انکار فری بی پیش	عشق مقصود کافر بی پیش
زود بر خیزد و کجاست سخن	عاشق آنست کوز جان
کج را اسپکه و غل نبود	جان تن را بسے محل خود
تمدد بر مای سپیم سیاه	آبرو و جعفری بلون با
پست خود کج و کج خواجه	کرد کاری لطیف خالق با
شوان کنت ز کجاست غی	ای دنیا که پست یون سنی
عالم پاک پاک زیر است	تخط خاک لب و با زیر است
عشق مقصود خویش فایر است	چو دانا از عشق فایر است
تو بر آئی کجونی دستا	عاشقان هر نند در شب
عشق بسیار جوی کم است	عشق آتش نشان بی است

فی کمال النوح المحبت

عاشق را کی سپند و بهر	کرمی مرد و خوش نمی خند
کنت آخر وقت جان دوان	پست آنچه و خوش پان
کنت خوابان پرده کبریت	عاشقان ششان حسین بند
کرمی غیب سرور و پوید	در پی عیب کل کل جوید
عشق داره مای ز بجز	در طریقت پرده کل جوید
عشق و مشوق خست مای	عشق آزان مای که تو شاد مای
کز کج کجی ز جایی کجست	عشق آره و رای کجست
عاشق خود کج کج ز آید	قطر در راه عشق تو آید
در ره عشق کجایات همه	پست از غیر خود در است همه
عشق و روش نهاد و حیران	بارگشته ز راه سیر کردن
کج کج و دوشان چو عشق	پیکر نانش پسته چو عشق
نقد عشق از سپهری آید	نور اشخاص و مشک و حبست
را ز مایان من مایان است	عشق بی خویشتر شاد است
عشق کج کج و دین کج	کفر و دین عشق نام کج
هر چه در کجایات جرد کج	در ره عشق مایان مای است

پیدا بسود از خاک مضک	عمر آتش کند کز خاک
عقد و سپهری که پستی بفر	درد و اگر دویست خاکستر
پیش آتش عشق تیر است	کفر و دین هر دو پرده است
مرد صورت پرست اگر کار	کنش دستار دین کز کار
پسوی آن کفر دین رشت کوی	کز دین شمس پندار ز کوی
هر چه آن عقد دور کرد و پست	از پر ضرب عشق هر پست
عشق بر تر عقل از پست	لی مع امد وقت هر پست
عقل مرد پست خاک کوی	عشق مرد پست چنان کوی
طنل را با عشق هر پست	باشد را عقل پست کز کوی
فصل فی التمجید	
آن کی خیره در شتری پست	که مر او را چنان خیره
که چرا با چنین قی طلمت	کو دکی را همی کی طلمت
بیگفت بر کوفه کلام	کو کوازه چو اثنوی طلمت
دانش شتر چو آب گشتی	من شد پستم چین مساجد
موج پر کوه دست از چرخ	بهار روزین همی کرم

درد و اگر پست مرد کردی	من شد پستم مساجد دردی
مرد را در عشق را پست	آتش عشق موش خاک پست
مرد کرد و در اسب بنود	مرد را زان جهان خبر بود
که جراحی مناسک است	بعل علم او را تو پست
در راه راه با همی چاک است	بل کعبان در نه راه است
لاجرم دید با پست ناما	اندرین راه با طمان پسما
زان همه سیج همی طلب	تو شتر جوی از برای و کرب
که خا از خرابان بود	همه حج کما سب ان بود
ز کج چو غم سپاس را بود	باز قدر او را پست بود
از چرخ آن لای طلب	و از پل ای پست بر کوی طلب
باز دین او چو نماند پست	توت و قوت هر دم کوی پست
فصل فی التمجید	
بال غم را نیست غم را	آن نه بشیند که آرم
غزلش سوی جان آید	ذیل عشقش خاک است
چون و علم زت عریان شد	چون و اول کف عریان شد

این که زنت چو عقل نرود	عشق کز آن که کوه از خانه است
چون سلفها بر آرزو حق	عشق تا آنست که شیدا حق
زیریکه بود و عاقل آدم	این جان بر آن سپه درم
عشق در پیش کرد و دل کجا	کز دل حسیه بر بنامیکا
مرد و آقا عشق سپه شایه	عشق بهر همه سز میده
عاشقی بسته مرد و بنود	عقل عشق نیکه بر بنود
آدم از عشق اسطوخوسا	آمد از جبان بن تنها
عقل خرم را حالت می کرد	خیرت عشق پی می نی کرد
بر کز بود و مرغ بخورد کجا	عقل طوطی و عشق در جیب
قدم عقل نقل ما پس چو کجا	شغل عشق تا ابا سیکه کوی
ما بست عقل صحرای کیه بود	مگر کس عشق اکیس بود
در عشق نامت عظیم	عاشقان صانسته و نامیم
باله عظمنا سینه یابی	باله عشق کم کیسه یابی
تخی و ذوق که از ذوق سپهر	عقل را شش تور بر شمرند
در جیب آن که عشق کوی مراد	عقل ما بست در آن همان کانه

فرد

محدث از خدمت قدم کرد بود	مرد و کور را ز سپیده و کرم
عشق را جان بر هجیب و دم	ز آنکه تفسیر شهادت و دم
صورت عشق پست باشد بود	عشق بی عین بشین فاکتجی
در ره عاشقی پست است نیست	انضباط است و پست قانیت
صفت عاشقان بر شبنو	بهر آنکه سپه بر و بر هر چه

فنا عجاب العیون

دعوی عشق عقل خضاب است	سعی آنرا حکمت سینه است
بنا هیچ عشق آن آید	در میان صحرای پیمان آید
بر تو چون صبح عشق بر آید	ز تو کس را با تکیس تو آید
چون عشق می در مردن خویش	عاشقی پیش تو می پیش
که اصل جان تو کجا پنهان بود	مگر که از عشق زنده گشت نرود
آتش بر درک باشد عشق	کاس الموت مگر باشد عشق
مگر که عشق آن جبال بود	از و سپه را از اول نرود
مگر که در بند خویش تو باشد	کی است عشق را پیمین باشد
گر چه پرواز است قرون ذی	نوحه که عاشق اندرون و ذی

مرد عاشق کجودر باشد	مخ دولت بریدر باشد
از ره خلق و کام اهل شهر	از بی کام سپتن و عکاز
بست حلو انداختن باش	بست عذاب الساع و عذاب
بگر می اهل بیت کاین	در حق عشق ابریت کاین
چون ترا نیست عشق آن است	مرد و نایب راوه کی بیست
مرد تا یک جان و تن کوه	کردار خوش عشق شرم روست
عقل و غیر عقل است از بیست	عصر از حبش عشق اینی است
تفسیر عشق و عقل نماند	تفسیر کردی عشق نماند
عقل حق است عشق تفسیر	عشق حق است و عقل تفسیر
در طریقت پیرو کلام خدا	در هر چه می شود شمع دراز
عقل را تا از عشق نماند	چسبن و چسبن آن بیست
فایده از این	
بچسبن خوانند نام که در دنیا	بجز مردی دل در پست جا
درد و عشق در پست شادان	با کمان کشت بر زنی شاد
بوی و نماند لعلی از این باسب	زان که کج است بی کشت جا

مرد و عیب یک کجی پیش	مرد شین مرد از پیش ال پیش
چرخ کشته دی ز جان زن	عبره کردی ست و بخا زن
درد و طاقت بسا که در دست	با درد عشق کرده در دست
مرد در حال زن چو کرد کجا	بوزنایه بران غایب زن
با من و اول عشق کجی	کنت کجی اول عشق کجی
آتش تو کجی شمشیر نهاد	خال بر روی است از در
پرسدی ز حال عشق من	با بر روی تو حال بر من
بموردی ز بخت خود را خون	مرد با شمشیر دمه در خون
کشت جان و عشق ز آن کمال	عرق کشت بر جان کمال
کرد جان عزیز بر پیکار	چون ز پست عشق شد پیدا
بجو و طبع با حاصل دل	مرد را تا بود شمشیر در دل
انکه از گشت خود خطی یاد	چون شمشیر کج شود خیر یاد
شیر از پست کم ز بر عشق	انکه او بر پست در عشق
از در معنی و نظر از ده	بپست در سینه تعلقات ده
کجی نخل با نده از زبان باشد	حال و حال آن جان باشد

نیشدی که آن خیزد کنت	چون برود و حال چو دولت
فان خیر العیون و الطمانین	
رفت وقتی ترسند نمودار	شده ز کارهای و سرکار
دیدم دین جان آنرا	کر و سپه در آن مان فرا
بر پس زین بر خست بر در	ز آن پس کرد که بر خست کار
ای جو لغز و بر چم چپ کار	آمدستی بخیر و رو کیدار
مرو کما که عاشق شد	ای حج خدا چو دین و شام
گفت چست که فنی تو کون	بروم در حجاب شام چون
که وحیست بر دوزن آنرا	ز آن کو آن بر دین و پس کار
گفت که تو حال تو امرن	بگری پس صفتی شوی لکن
چو با پست در شب و چنان	بنکر آن که چو صفت کار کار
برو که گفتات زین بر آن	گفت کای مبره و حیثیت من
عشق تو پس آنست زین کران	پسوی غری بیعت فنی کوان
مر که او ندیسه بود عشق	پست پیدا کرد و در عشق
عشق زار او بر سلامت نیست	در ره عشق است سلامت نیست

عشق را چو روی صفت شد	عشق را چو روی صفت شد
مر که عشق چسبیده بنیاد	دل و جانش بملک برابر
کس نیاید بر پیش بر پروا	عشق تو پست پستی نماند
فان خیر العیون و الطمانین	
در پشت از اکل و شربش	کی تر ازین کار تر پستی
بغی گنت بر درش قائم	زان شد پست که کما و ایم
دوستداران کس نشود	لمت خوانان خلد او در کوز
ز شیر پست و مرغ مین	چشم داری زوی چو مالین
دوستان و همکاران	در دهان زبانه رضا تو
قد و بره و عس و من آن	هی و شیر عمل بود آن تو
پس تو پست چو پست نام	نه در آن محلو دور و پست
خط و نبات حجت و نج و تب	پست بر پیش مطهر و شرب
یکدیگر و پسک و پیچ و قفا	بوعده و او پست بر تر قفا
تو چو در بند و قید و منعی	بر پیش آن سبب همی منعی
کرند زنده و عدلین برعت	نشود زمره از آن گنت

کوه در استند ز در بندگی	از در خستد و غیر امید است
عشق را کس نمی گوید تو	بر در عاشقی چه پوی تو
عاشقی کارشیر مرده است	ز در عوایت بل بر دانت
فایده های لطیف	
دعوی عشق وصال کفایت	معنی آنرا کجاست میباید
عاشقی توجوهی بی تو نیست	عشق را غم از منزل نیست
هر که را سپهر بازگازد	بر سپهر او کجا بود
تا بر جنبای ما تو بود	چون همه پوشت از او بود
عقل کاغذ جهان چه تو نیست	بر سپهر خود و در و در سپهر
کوشش پر و پست کوشش نیست	آن درین امر بی شک نیست
کوشش سپهر کردنی شامروز	کوشش عشق از کوی خورشید
کودکی روز و چه چشم پرست	تا به بند پرست میان کوشش
دست چپ را ز دست پرستان	تا رسیدند شمشیر با جان
ز ره بی نیازای درویش	رو تو چکانه دار از بی چش
کوشش از طلب کوشش زان	چو شش از شش از شش زان

کوه بود بر چشم ابدش	اگر او جان درین استاید کوی
بهر جان مبادت از نیست	بشت تو نیست منت جان
عشق چون شمع زین خواهد بود	دیوه دل سینه طاعت زرد
هر کجا پسندد کس باشد	نمونه با شویست و خوشی باشد
آنچه خانی ز شش و طبع نیست	که پس بجای چشم عالم رخ
که در آبی چشم بر و خرد	تو فروشی تقاضای چشم خرد
تا او در آفرینش است	او بگردم زوت نیست
پلنگش با حقیقت است	خلعش دام دور و در بند نیست
که از این ام و بن او بر	کوشش سپهر و کوی کوشش
حکایه الفبا	
بید ز لب و سپهر است نازل	مزل نو و کعبه نازل
دل بر شویست ز یاد جان	کی بود ز یادت نواز جان
وز پرستجو و زین پرست	بر کمال چو بر کمال است
بر دل اسل و بوقت طعام	گندی کردی بوز جردم
چون شوی سینه دل از لب	در تقم کا در این سینه نزل

دل که باشد سپید چون پر مرغ
 دل که گیسو کجاست بر شمع
 تا چشم تو در راه آسباب
 خوشی طبع بد یک آن در آید
 قهره نور که بر دست آرد
 عود سزار می تو ز نار شود
 از درین ترابستند دل
 راه چشم تو سوی تریل بنا
 پروبال سینه در جان آید
 باطن تو دل و آن برست
 دل که در چشمش آید همچو
 دل که بر پیشانی آید
 ز چشم آن دل که از زلی پنا
 اصل حرم و نسیب از دل
 دل که باشد ز تو آینه خونی

صید طاووس کی کند چو مرغ
 جانش را دست جان کاز
 دست سوی شراب جان خوار
 همچو یک تو سینه پستی آید
 بی قیاس جز با یکدیگر آید
 پیش برود و کار خوار شود
 نیست جز ز دل که حاصل
 عیبی زان تو ز چار ابروگان
 ازین سینه جان دل آید
 هر چه بر باطن تو باطل است
 که تو اندوخته چسبده بود
 بر همه پرواز سپیدی بود
 هرگز نشد بر آن دست عیبی
 مایه دل را سبب کل عجز
 بنود خال از رویه آگاه

دل که باشد چسبیده با دل دوست
 باز که گوشت کند باشد برون
 چند با شمع غفلت ای درک
 تو چو آب پستی یک جانل
 بر شو و رویی که بشنید آید
 هر که آید که در جسم بر جا
 چشم از جهان آید کجاست
 چشمین آن دل چه سوز آید
 یکت پر شید که زنده آید
 گوش آید است چنان کلمه کرد
 عاشق آید برای چشمین
 زان همه کار مات بی تو آید
 چشمین آید توشه ز جان
 خویشین تو که ز رویی آید

نه دست آنکه دست پر دست
 که هر آنکه یکس زار و کس
 دل و غنچه در کل تو چو یک
 یکس که بواله داری از دل
 زانکه از زره در یک شتاب
 شود از چشم که یک چرخ آید
 این سخن مظلوم که دست
 خطه از کرک و یک تبر آید
 پستیا سوار کوشش خسته آید
 پیش از آن که است اهل کرم
 نه برای حصول لذت کام
 که تو تا تو زره بر سر آید
 زردی و غصه از جان آید
 که ازین رویه عیبی آید

فی خفا القلب

بهر وقت که صاحب کل بیت	آیزل صد هزار پاره را بر دست
بافتای آن سی که در بندیت	بچو ز نچهر جسم انجمنیت
پانزده را که نکند از پیش	انداز پس آوردن پیش
مانه دل ترا ازین دست	عقل زانجا صحت و گوشت
را چه چشم تو دل بوی شل	بست چو غیر دستل اول
که گهی مروی ز بر تو سپ	گفت کای که کوس و دوش
فکش که بد حرفت از نیت	چون فکش از زهر سبک نیت
بست بر پا کجا چو بستنج	را و دل از لطف کئی هیچ
یک بروی که گشتش	راه کرد چو طبع کئی خوشش
و اگر ره را بجد کبر و پیش	بجو ز کئی لمانه و در پیش
و اگر دست از ره طرب از	بجو ز کئی بود بدل از
ببین در و کس که از دل	چو زان نیست مغز و دل
بچسبید چو غللی که تار بیت	ز لاف و نسیب توین ل بیت
یاره گوشت نام ل کردی	دل بچسب ما بچسب کردی
توز دل غافق و چسب ری	در کسبت آن ل تو خود کردی

دل بود را تا آنجا بی تو	یک سال از ده ندانی تو
اگر بودم خواج صاحب ل	پیش فرستد از تو و منزل
نشسته بر پاهای ما	تو نماز و سپاه جسم بد
پر و بال حسد و زرد ل	تن پیدل چو آب گل شد
خشک لبی بر بازا اندک	چون نماز زخمت خود ل
باطن تو حسی دل است	هر چه خاطر باطنی باطل است
دین دل خیزد حسد ازین	دل چو ز آینه زهر و چو چرخ
آفتاب نایب از هم سوز	بچرخ تو شب مکرور روز
ارتق با و متسل جان کنیز	در راه و دلی بست آور
آستان ل که وقت حاج	بهر حسد اندر کجده هیچ
نیز نشان ل که از پی پس	بست مردا که کجی بیس
انسی چهل روی باوی	اندر زخمش طبع نور آینه
جره دیورا تو دل خوانی	دل کی نظر است زبانی
دل که در راه بر بیت پر است	دل خویش که آن ل است
ایست یعنی که کیرمه حاصل	خوانده یعنی صنوبر بر اول

دل

این کردل نام کرد و بجایز	برو پیش سپکان کوی نژاد
و آنکه آجاده و ملان اردو با	آن و پیکان این کی مراد
از دور چشم آنکس جل	عاشق از نزار و یک منزل
خاص اند نزار و یک پیش	عام و اند نزار و یک نامش
راه دل صنعت و بجایز	بجز برای در و کار نیست

فی تجارة القلب فی معنی

دل آبی کی کند ز جنت پی	بجز شراب و مرغ پی
ایمن که شوی محنت و بد	که خوری شوی زیاده تا
تا خود روی شربین پی	چون خوردی شراب پی
بان مرغ که اولیا پی	پس از دانه رضا پی
خوار چاکل است از کوب پی	کانک کل خور و زرد با پی
تا بخیزد کل پسته می	کی ز کل پیس روی پی
برو کل خواره را چو باد پی	آتش لاله جان باد پی
نق جان به نصیب این تزل	تقرید مگر سپاسی دل
دل کند پیسج جان تزل	خوشش خوشش و در پی

تو شو نزار و یک کوی پی	که کند پیست مراد و پی
پس حسی خورد و نزار پی	غدا حسی خورد و نزار پی
غافلان مشه بر از بر پی	که غم جان جانم کوی پی
سرونی را که غم و یک پی	نه دست آنکس پی جانم
مرد که کلم جانم ز غم پی	نه غم از نه بر که ز غم پی
مردی را که شد بیک پی	بسترن عدت پی عمر پی
مرد که در یک پی دل پی	پس در پیشش دم پی
مرد جو که کرد خود پی	مرد راه نجات خود پی
مردی و پیست پای پی	چو ماسی و برشت و قمار
بکی از پیغ خانم پی	از پیسج خانم پی سحر پی
من غم نام که زید مراد پی	با و ارم غایت جانم

فی ذکر الاله صلیه

نام دل در موی جان پی	تا که از پیست جانم پی
خانم در عالم سلامت پی	چو پیست و پی سلامت پی
سهر پیست جمال خود پی	شیر پیست و قیامش پی

موتی زرد وانی زین چنگ	ازین کله میله ازین کله
راست زبان کجا راستند	پر تازان لی نازاستند
کشتان زیر کشتن نالیده	قدشان پیش امرالیده
چو طبع لیم خوری ویت	جانان ازین رایضت چیت
ز زبان این خصا بستند	پریشان از برای ایتند
همه پیرمغ خانه چو شند	مذبحند لیل پریشند
در کوفه چو کوه کان برسیم	سهرارو جان روح جوسیم
مذخاموش صید جوی بوز	ایسم خوارم نه بل آرز
کرد بر زمر و کشتا زالت	زمر از بحر وقت خالت
شکر شکر زبان از آن	چشمه تهر از میان آن
حلقه جان دولتی کوشند	کرد و کوی هلاقی رو سبند
همه شب رویشان زین خیال	ازین صفت آسمان حال
خوشین را کشید ز زبان کله	عشق ز کله یک ازین کله
پاه شایسته باجنون هم	سر کله ای که پیش از کرم
همه متری لی نصوت ز حرف	همه روزی کشتان لی حرف

چون سپه عشق آن جهان بود	چو شمعند سپه ز جان او اند
ز آنکه آستان امید بودیم	جانان آن رخ درو چو طبع هم
پیش برش چنگل بر چیت	پر شبم کرده و میسکان چیت
یک ناله پو پستین ویشان	در ناله پر خست بندایشان
دش آمو ز رخسار بر تیرند	همه درو امین او تیرند
ناله پیش تو خا صند بر دریا	پیش هر کله ناله بر تیرند
سرکت زنده از شکرشان	بر فنا چیت از شکرشان
نستهای امید شان او	قبله شان دانیشان او
از دل کوبت تاری خلدیا	چند کزادی کرم بوم و سپیدیا
آز در کار در کور آسید تو	و آنکه بر نامین بر آسید تو
کرمی بر نیست باید و چیا	زینجا بر کشتن نایضت کما
چون پیلیمان ملک را شیتا	کر چه پو سب چمن نیاسیتا
شادمان پیشین چهره در نوز	خوشین را بنابر چهل نوز
رو برون ز خوشین چیت چیت	ز خود و آن غیب چیت چیت
کوشوی پال برین نمان	بر نمند بر سپه تو که درون آن

چون مردان سبک جا بیدارند	آید پیشی تر از شما و دلکشیه
دل گشته چو بی آبیان و آید	بام دین را سبب و با حق بنا
نموده ای که سوی نام است	باید عرض زیرا و خجلیت
آن نباشد ولی که چون برقا	رو در از بهر پروی است
فصل فی الآفلیآه	
ولی آید چست که ز خود بکند	پای بر آرد وی خویش بند
در نماز است و است و است و است	ول اولی کلک است و است
مرحب را سوزگوار و است	که چو خود را با آب بسیار
که دید و یکس که در کین شد	چو چو برون جاب این شد
چستی قهرت غائب تو است	در روز وینت قجاب و است
بستی خویش را ز روبرو گیر	آشوی بر بنا و پستی میر
چو خودی ملک لایزالی بود	بگفتی پست زینت عالی بود
هر که مقصود تو بطلب کار است	در روز صدق است پخت کار است
دل مقصود خویش بر گیر	حکم را باش کار است از گیر
سوی بنا و خوب لار	بنا ز در پرو ز آب بسیار

ز کوه خسته کرد و بر کردی	زین در سخط خواهد کردی
گر می گفتمت که زین	بهر خورون تا زنگنه بی
صفت دوستان بر جان	چست غیر مستی کی در جان
فصل فی الصلوة	
آزاد مرعب رقی صوفی	پسر و بر چوب رقی صوفی
صورت پیر چست ای ما	راست قدر آرزو در خوشی ما
صوفیان که کاس پر و است	چشم تحقیق را سم کازند
صوفی آید کز تانا خوب است	گشت پزار و کیر سیر چست
زینت است مرد صوفی ما	خواه بهر می خواهد که سینه را
اول آن که پویان و گند	بروز خود و پویان بر گند
دوم آن که سیکه زوختی	ماضی در پیش کی شاید
گفتند باطل آن کنانیست	که ای نا بد عرض بر و زهر نیست
بیم آن که جهان چست و است	خود در نور در استنرون
پا زنجیر او زینک و زهر	بیج که زنده نباشد خود
شادمانه بود و کجا و جرس	نموده و از حسپو بر و منقل

Handwritten marginal note on the left edge of the page.

بهر آرزو از آن کس که بگریزد	و آنچه در جسد خلق نیز برود
هر چه میاید بکار که در جسد	خواهد و خلق از او بود
جسد را به جادو مال و آرزو	رخ بر روی جسدان بی فروغ
صفتی تا آن بی زین جسد	در تمام شپست و مذهب
فی حقیقه التوفیق	
صوتی از عساق بگریزی	بجز پیمان رسیدن زوگری
گمشده خاطر میان جریبت	بستان این نام که بوی گریبت
راه و آشنایان را بنمای	بجای پس پس بر یک پای
آن خرابانی را که گراکت	کاشی شده با همه ادعایت
ذاتی سببی که از آن ستم	بجویم آن سبب بشکر گیم
گفت در عراقی سپهره	بچشمین صوفی شایه کرد
انزیرن صوفی بی ایمان	انزیرانم گشتند پیکان
چون پایند استخوانی بفر	در نه صابر بود و در کد زنده
گفت بر کوی آنها که شنید	که بدل دور از راه فرسید
گفت با چون در نسیم بار	در سینه شایه بشکر استفتا

بوق

صوفیانی که اهل اسپندند	هر دلی اندر و بر سپردارند
تمیزی با روانه و دستند	همه که تا به جادو آزاد
فی حقیقه الایمان القوی	
پسری دانشیخ نامند	کج بودار و نورنج بارند
چهره وزی و جسم بیخ نامند	گشت ماضی بصلح نامند
پسری جمیع اسپندند	گشت پور و بر سپردارند
رو چو زرد بایست صوفی کن	در پرست آرزو و صوفی کن
در هر روز زوی بخوشی دست	مالی جان پر بیکار دست
آنگاه گشت جادو حاجتی	ذکر صوفی کردی خدایتی
او بر است و در توجده کن	کار کن کاره بر سپارند
جان نبرد از جسدان پرند	با تو فرستد با جادو پرند
بپسین نقد زلف زوی جو	یوسفی کن فرود شدت معوق
صوفی و عشق از حدیث نون	پسند ایجاب لایح و نون
تو بصفوت صفات صوفی با	پوست که گویی تو گویی با
بشش همچو چسبند نون	مرکز میراث بر سواد نون

پیش از آن سینه آید	پیش از آن سینه آید
عاشقان آن مایه آید	عاشقان آن مایه آید
مکوت از خیمین که آید	مکوت از خیمین که آید
چوین پیش از غایب است	چوین پیش از غایب است
خویشتر نه ای و در آن کن	خویشتر نه ای و در آن کن
صفت صفو صفیان است	صفت صفو صفیان است
خود عیا پیش تو پیا آید	خود عیا پیش تو پیا آید
بویشتن از حیرت می آید	بویشتن از حیرت می آید
ز دلخاری بگو که آید	ز دلخاری بگو که آید
بهر که از جا حسی آید	بهر که از جا حسی آید
فایده حکمه و التوحید و التمسک	
مخج حور از پیش آید	مخج حور از پیش آید
اگر در بند حور و غایب است	اگر در بند حور و غایب است
و که ز بار کافیه آید	و که ز بار کافیه آید
چون گفت ایضا حضرت تو	چون گفت ایضا حضرت تو
حکمت ازین است بر آید	حکمت ازین است بر آید
نیست خواب که از غایب است	نیست خواب که از غایب است
می نماید چو غایب غزل	می نماید چو غایب غزل
حکمت از بار و در آن مکوت	حکمت از بار و در آن مکوت

توبه باقی است زوان است	توبه باقی است زوان است
کی بر تو دوست ترا نیست	کی بر تو دوست ترا نیست
ای دل که در دین نام آید	ای دل که در دین نام آید
عمری تو نیست کن روزی	عمری تو نیست کن روزی
یک سر چو چاک که در دین آید	یک سر چو چاک که در دین آید
چون می در جهان چو کنی	چون می در جهان چو کنی
تو می پوشش عمر ما مین	تو می پوشش عمر ما مین
بجز آن حواش و شمشیر	بجز آن حواش و شمشیر
که بر تو چو چوشتی آید	که بر تو چو چوشتی آید
انگ پانی که در دین آید	انگ پانی که در دین آید
چشم از آن در دین آید	چشم از آن در دین آید
مهرس از پس ازین ترغی	مهرس از پس ازین ترغی
چون این از پس ازین آید	چون این از پس ازین آید
که نمیرد می پس از تو	که نمیرد می پس از تو
از صفات می کنی کن یک	از صفات می کنی کن یک
پیشانی که خست با نیست	پیشانی که خست با نیست
تا تو خود و تصور دین نیست	تا تو خود و تصور دین نیست
چند ازین کن چند ازین آید	چند ازین کن چند ازین آید
که در دین با نیست و در دین	که در دین با نیست و در دین
عجب آن رخسار هر چه هست	عجب آن رخسار هر چه هست
عجب که هر چه در دین است	عجب که هر چه در دین است
عجب خود و بجز ازین آید	عجب خود و بجز ازین آید
خود می که عقل ازین آید	خود می که عقل ازین آید
اندر دین شوم در ازین آید	اندر دین شوم در ازین آید
ازین است از آن آید	ازین است از آن آید
بهر برای شکار شوم آید	بهر برای شکار شوم آید
نخل اسپه کن ازین آید	نخل اسپه کن ازین آید
کم از پس بکافی کن آید	کم از پس بکافی کن آید
ازین کی کم بوی بشیر تو	ازین کی کم بوی بشیر تو
در دین در پس ازین آید	در دین در پس ازین آید

خشم را دل به جان بید	چنگ در دانه در دست
که از چنگ با شوقی شنگ	که چنگ نهد در دست چنگ
بناقل که نیست قتل و غیر	فرستد یکره درم و دیگر
بجز چون حبیب سر و صبر	نیست حاجت بر این مقید
که چو کبک تنی در روزگار	نوم زبر که گشت پست
بجم فرنگی بجهت جانش	پایب فرزند و نو پندش
خبر می شود که فرین نیاید	عشوه تنی گشته روی از با
شکست با در پند دل تن	بر همانی شود یک پند
رود که از کشت فرزند	بد و بدوزن شود یک کشت
ایمان نده از بر سپهر	پای اول و دست از منزل
مهر در آسب این روز نما	قارون در چرخ رود پر باد
تو این خطیب و در چو	از دل شادمانه در بچو
با تو از راه شمش قلاشی	که دو سه که ببیند باشی
که تو پستی ز نسبت آدم	هم ز خود رایس با کمر چرم
اهل را هم پهل بر پستان	خوش بچویش بخش زان چوستان

درا

اگر سبک روغ نیست شیرین	بست با ریغ کل کنگارین
نشود دل تنی ز پر کوی	پس تو خور از باغی خوشین
زبان ترا گوشه آل افکند	زیر صحن کیان ترا به یک
با کوی جواب در گمان	در بکوی چو که در گمان

فنازغند

ز بهاصل بر پادشاهت بر دل	ز بهی شتری اردول
ز به روزی برای بر و سپهر	پس بجوی که من کم باره
تو این بد تو بر جوی صبح	و در سپهر و جمل بر باره
چون تو سیموس خوری مژده	اگر از زینت که در مژده
در غم کنی که زینت در دست	کری خون کی که جانت
باش زینت بزخاست کند	چو با در جگر نکاست کند
سیر که جویای عالم نیست	شیخ در زینت است گشت
تو زینت ز قابل نیکی	مرد کا کا و کو کو کی
باش با چشم غم خایه دل	باشش غم خایه ز خایه دل
بکس از خودی پستان رخا	باشش کل نایب پستان

چون فلک پندار بنام زنی	کردیم هم خویش میگردی
فردا اهل الطبع	
طبع زین پیکان بر جودی	ای کم از کز پست بر جودی
نمی دیشد که کجای از	موش را خود بر من بگذارد
تر پس از آن خاکین پند	مور هم در دو دم برین پند
آن پست چون آن گشت	ت دولتش گیت در گشت
اندر در پیش اینان پس	خایه کنی غایب چه رو پس
هر که انباز چه مور بود	تو مساز ز مار مور بود
پس قامت کزین طالع بود	در کتیبست بنامت کهن
تو سببست بر آن خوار کرد	که در ضلع طبع همان سهر
چون هر یک آن که چینه	که از سبب سوزا یکی پند
طالع اگر درین بر من نوشت	پر و باش بر احراق نوشت
فی احوال الغریبه	
آن خنده ای که ز دست بر روی	آدمی صورت پستل پست بود
رفت روزی بوی کباب	خاکت خست بر روی کباب

پس زین اندر غیب در غبار	ای چنان که بر غلب بی آید
هر زمان گشتی ای حسد از غبار	پستم از رعنا و غم بکار
هر زمان زین عت و غم فرج آید	بهر سپسین غم نه اندازد کار
پس زین سینه و خایه نازک	بر اینم بنفشه خوش پست بک
گر در روی در آن میان بکار	گشت از اینی که در گکار
کشتن ای ای کوی در کوی	ای ترا چهل سال در ماهی
پس زین ز دست بکارن پستی	که ازین چن جانان چستی
تو ز دنیا نام پست آن پست	کاش پست آن که در دل درخت
پست ز دنیا در این پست	خیزد هر کار خوش می پست
گر بدانی از خوش سینه پند	که در پست طبع بود پند
می خوانی جانان لیک قبول	ای حمد قول از خپس قبول
ای حسد قول تو فاق دروغ	پیش و سینه تو کردن از رخ
تنگ آن که ز یاد پست بدست	حب دنیا بسوی آن که گشت
حکایت	
باز شمس در طبع بجای پست	پیکران اشک در کان پست

مردان

هم شکر داشت هم کل خورد	چاکانه معاشرت کردن
امبی رفت تا شکر خورد	آز غنم و بیخ و در دل بزد
مرد بقال از تر زوی خویش	پسک صدگان از یکم پیش
کرد از کل تر زوی پسک	مانگر بدوشن قابل پسک
بر و ابد مگر که کل خورد	تن جانانست ای کل کرد
از تر زو و کلکست می خورد	مرد بقال ز هم می خندید
گفت یکدیگر خرمین دارد	آن ز با نیست پیوند دارد
هر چه کل کم گشت می زود	شکوش کم شود سپهر زود
مرد و جانان همه ز سپان	گشت از بهر سو وقت زود
خویشتر را یاد در روز	این جبار از بران عالی بود
قصه اولیسان	
آدمی را میان عقل و هوا	اختیار است شرح کزینا
آدمی که چو بر زمانه است	ز آدم خام و بیخه است
از عیب آن را می زود	اختیار است شرح کزینا
یست جای که کم از در کم	چون در دستان هم از کم

دار

دوست بر روی نهاد و پرینت	پای بر صوفی از قناعت بند
کادوی ز او تا شد در دم	کمبری که دوست که گزدم
در زمانه ز سر پر جانور است	تا شد سرخ آوی بر است
دوست ترکیب پیش این است	عشق و پسته در میو لانه
از دل جانان شیر زدی است	هر اویس و باغی است
دل کل جان پرست است	این جان این است
هر چه جز در دوست بر کند	با هر صلح و با هر جنگند
روح نیا است عظیم	آدم از روح با نیست عظیم
بویبند که از نیا است	کوزین است غار ز نیا است
کاه با امر سوپه حق بود	کاه با خلق مایه پسته بود
فلک از زین است پست	آدم و از زین است خوش است
یا پسند ز توین ذکر در جان	رنگ لب زه چون در جان
کل در دل آدمی چو نیا است	هم در دست هم در نیا است
قصه اولیسان حکیم علی الانصاری	
پیش از آدم ز دست کوه است	در سپاس داشت مرغ است

هر یکی در مقام خود پست کن	آن زمانه فارغ این شایسته
آدمی در زمین چه پست کند	بسی از مهر مرغ دل پر کند
گفت بدو درود به پیش و دروازه	ز کین من پیر آب زخم کند
گر با عالم نهایی پستی راه	کز حیلت و جوش شرم
همه را ز پیر آب کند آرد	همه ترا از هوا صند او آرد
بند را بطل نیست کرد تبه	بسی بی صلح بود در آن شایسته
کاذمی را بوجهم درویش	بهر مثل از کت پست هر شایسته

فانذار الله انکم تظلمون

حاشا ان بر برای پست است	عقلشان زین عقل پست است
آدمی زاده زمین پست است	قهر و ظفرش را پست است
کز نیست ز راه اهل پست	کرد نسبت ز حق و باقی پست
صداقت و وفایه اول	خاتم ز جوش حکم اول
کیسایکی منجیب کار بود	کسب کجایکی فساد اول
بغضی سخت پر شود بچار	بغضی پست پای کرد اول
کایس بر کاره و با کین	کاه کرد و دریا کسک اول

سپاسگفت زده همه در زمین	خاست زده همه در زمین
اگر ما پست شمس از قدر	بنا که ز پست شمس از قدر
از سوا و وضع در پان	بهرت عقل پست از قدر
کز پس از چشم نهان آید	در راس عجب چه در آن آید
دختر طفل را پس از پند	دختر طفل را پس از پند
زود آید وقت جیش کل	کرده در بانک و کجی کل
دانه کس که دل فرزند	کوازی نفع بود از پست
فرق دانند مردم شیار	با یک نفر از زودان پست

فانذرتکم لعلکم تتقون

بج بر آدمی را پیش	از طلوعی و از جوی خویش
چه حدیث هر چه پیش آید	همه از نظم و جل خویش آید
بنده که جا پست کفالم	حق پسندت ما اول عالم
آدمی که شکست پست	با طاعت پس چشم زخم پست
دانه خود را شکست اول	خویشتر ابر اول پست
اوست شایسته خدا کجی	ایمن است از خداست زخم

گفت و او در ادای جان	که نه در روی شکسته دلان
جان بجان نماند فلک است	چشم بچشم شکر یک است
چشم که در چاه سپید است	شوخ چشمت یک چشم است
گرچه که درم زینش بگزارم	در روی تو هست کجا آید
مار که در چاه صیت بر چویت	پایسمان خست صندل است
از ده که در چاه کاه نیست	اروست هر جا که چشم است
چون با یک آبی شوی شنگ	پسنگ بر کرد در چاه سنگ
آن سگی را که پای کرد افکند	مان لی پوشش هر روز نما
از پی و فن ز برای چنان	صید کن بیک بر کس مان
بر مقلی را که بی زاری	چهره که در غلبه نون خوری
با خنجر و شمشیر است	قطع کردن خون و ایت کن
بس که گاهی هرافتادی	پس از کار روی است و آزادی
چون اکتش چون حد شمشیر	بره آن پوشش صحبت در پیش
فی کتاب الزمان صفة الخاصه	
آن سپیدی که با دشاژ	که در ملکیت آمده

باشد از در سپیدی چو رنگ	بر سرشش فلان و مان اصحاب
آینا ز می منبر از کله از بند	پس از بند پاسبان از بند
آن شاقان زلفانی نضول	شده در بر لوبک که شغول
در سپیدی که بار که باشد	رحمت آینه سپید باشد
مدرار فلک بر سپید بود	بارگاه از فلکشان چو شاد
دان ملک آوه پاشی بکار	نبود لی قریب بی کرد
پس این جاست جو تو سید آید	و آنکه قصه و کار و در جها
مرز باخت فلک منتظر است	از جنب بگو بخت تو حد است
نواکریل آید ز لب	پاک دار از غیب می خیر است
کار کن هیچ کشش با شاد	با کرد در درگاه کس بر کمر
در نو بر آردی بر شیطان	مرچه خواسی کن تو درونی
ای دروغا که قیمت تن تو شاد	می نمانی بچمن کونیم پیش
فی صفة الانسان صفة	
آن شمشیری که زنت زنی قام	تا کن خصم خویش را بر پاشی
چو در روی و زان سپید کرد	که از باسیه خود نبود آگاه

کلای تو با مردمی را در حقیقت	چون کواهی را تو فانی گشت
که قوز زرق در ایمنی سپید تو	نهان را در وجه تو بود
شعر آرایه از کرم سوسا	از عطا بود کام راحت بر ما
من مزارم جسم تو در بخود	هر گشت از قوز زرق در شفا
نقیصای خود منیدانی	گفت فاضلی تو توانا دانی
چون همه کار بر اصول کنم	قول تو من کما است بر اول کنم
من مزارم شهادت تو حج	چون از ایمنه زرق در حج
قصدا آن که کنم ماسپی	جان کجاست بزود ویر آسپای
زین پس قی قیق برین دور	کودکی ای غنچه زنده دور
زاده در میان آسپلام	وقت را شکر کن که در ایام
شربت کافری چشمید به	خواری زخم کفسه بر درین
پشت آورده اند از ایمان	پس با کرده در راه ایمان

فی شکر خدا یا ایله

کردن اسباب صفت خود	بودم زین چشمه زوزنی
یا و میگردد بر کشید کلام	سر یک از شادی و پیلام

تنی هم بدایه است کرد	حیف ایام کفسه می خورد
بود عهد اندر عمر ما خنجر	لیک از آن روزی که بنگ
گفت و یک کاف شفیق	خود مریان در کواشپه تو
تو در اسپلام زاده بود	مغنی کفسه تیج چشمید
آنجسین به دورم از غم	زبان برین بول شاد غم
نا چشمید و تو در وقت	تیج نابود و ذوال اسپتقا
شکر اسپلام کرده ایم	کین مان مرد راه ایم
شیر مردان است ای دور	تو ما مرد راه اسپر وند
تو بنام روی این دین را	جلا کردی خراب آیین
بچه نیم ترا یار جواب	که ز تو دین شرح شد آرا
ز زنی در راه صواب زود	ز محنت در راست نبود
نشانی تو لذت ایمان	قدرا ایمان چو دانی از چنان
تیج ناید در عالم حسنی	معرفت راه کئی دعوی
تو ز طایپس می دیتی	نامت ایما شید پیستی
ز زنی و از غیب دیری	مهره بود غیب شب دیری

بازی روز و شب بیامی	سپت پیش تو چو شب باری
شیر که با بریدی انعکاس	باش شیر پیش پنی باش
تو که این ایوان کند پست	کا ما زان عقل با ما زار پست
بنو در تر است و پسته	با دسپله پر ز هر صند پسته
برگ خست نیر پا کمان شیر	کر تو با کر با نمان و پسته
کو در هر پیش مرص اکتفا	دین نیز دست بر پست پار
باشنا پسیم کاج و نی نوره	وان پر بندای ایوان غلی نوره
فالمعطیة	
ای لب استن ای جان شریف	کسیه آن بند را جیف
در کتاب بند را می شید	آن میندی پروا ندید
این هم از عقل است کافر است	از پر آب رفته بر آب
پر است پر آب شد چکنی	عقل و نیت خراب شد چکنی
خوشتر انور و نیر	آدم نور سپید و نیر
بهر را در ولایت بزوان	راست قیامت موی جان
زین همه فرکپ آن آدم را	ز دمان نیست با هم عالم را

بیکر ز دایه دین پرست	ز دمان با عقل را نیست
رسو دین انکسپ ن پرست	چون استخوان بود در دست
نور خونی پست موی آ	دست او که در چشمتی آ
دگر دین خورشید شب	چند کردی که در پر و شب
تو چه پستی سببانی	خون آوری صبار روی همه
دل آن ز کجا شد زده	بشک تو که شک پکار
سرمقت ترا شد و جاس	تو ز سپاس نامان غافل
خانت از هر نیت پرست	یک پیش نوش غم پرست
بنو چون تو بودی بخیل	کاتبی نمی ترسبیل
مر چه از پستی نگیست	نیت ملک تو ملک نگیست
بجیش خرق آدم پرست	بجیش اختیار از آدم پرست
عشر عرق نیت و نقد عرق نیت	
تو عورت غم ز کعبه	تو ست خوش را عیب آن
آدمی را ما در تو اگر کعب	جمهری شد میان شمشیر
تو که اراده جسم قاشی	که روی که نیت با شمی

بسیار بیخ است و زود پخت	پس کی کردن و پختن در دست
بسیار آب است و زود پخت	این که در دست و آن که در پختن
بسیار روغن کن و زود پخت	بسیار در دست آدم کن
بسیار زرد است و زود پخت	در توینما و غیره در دست است
عمره اوی که زود پخت است	چیز که در دست و زود پخت است
بسیار چرب است و زود پخت	بسیار غلظت است و زود پخت است
بسیار در دانه های کوبیده	و همان کن که زود پخت است
و این چیز که زود پخت است	در دست و زود پخت است
زود و زود پخت است و زود پخت	منبت و زود پخت است
بسیار در دانه های کوبیده	صد نه را از پختن زود پخت
سایه یا توچه که زود پخت است	نوی آن خالی از دست است
توزیه از ماه و زود پخت است	بسیار بیخ است و زود پخت
خواجه از زود پخت است و زود پخت	بسیار بیخ است و زود پخت
فی سیر فیذا التعریق معقره البقی	
منبت را شرف بنا و صفاست	منبت را صفت کنا و صفاست
آدمی صفت بیخ را زود پخت	بسیار در کل فرا آدمی را زود پخت
منبت صفت آدمی را زود پخت	بسیار در کل فرا آدمی را زود پخت
بسیار در کل فرا آدمی را زود پخت	بسیار در کل فرا آدمی را زود پخت

بسیار بیخ است و زود پخت	بسیار بیخ است و زود پخت
بسیار آب است و زود پخت	بسیار آب است و زود پخت
بسیار روغن کن و زود پخت	بسیار روغن کن و زود پخت
بسیار زرد است و زود پخت	بسیار زرد است و زود پخت
عمره اوی که زود پخت است	عمره اوی که زود پخت است
بسیار چرب است و زود پخت	بسیار چرب است و زود پخت
بسیار در دانه های کوبیده	بسیار در دانه های کوبیده
و این چیز که زود پخت است	و این چیز که زود پخت است
زود و زود پخت است و زود پخت	زود و زود پخت است و زود پخت
بسیار در دانه های کوبیده	بسیار در دانه های کوبیده
سایه یا توچه که زود پخت است	سایه یا توچه که زود پخت است
توزیه از ماه و زود پخت است	توزیه از ماه و زود پخت است
خواجه از زود پخت است و زود پخت	خواجه از زود پخت است و زود پخت
فی سیر فیذا التعریق معقره البقی	
منبت را شرف بنا و صفاست	منبت را صفت کنا و صفاست
آدمی صفت بیخ را زود پخت	بسیار در کل فرا آدمی را زود پخت
منبت صفت آدمی را زود پخت	بسیار در کل فرا آدمی را زود پخت
بسیار در کل فرا آدمی را زود پخت	بسیار در کل فرا آدمی را زود پخت

شادی زمره عقل کجا دست
خسته و دگر آردی و نه
غم در آست کز کم آسانی
غم ترا بنور روزی خطی
چون ترا گشت کشت فرغم
ای همه سپاسم بایزید
باز دست خوانده فرود
اگر در پیش کل بود کایو
باد و دود و عقل نیست
شوی سپهر از خازان جان
از در پسته دگر کرد
تیس چیت بیخ در روز
خانج بر ساق راست
بیخ چیس بیخ روزم
فاندهای پیش از بیخ ترا

آردی را غم و اندر ترا گشت
ز آنکه او بیخ و منسی اند
پنی را و منسی می خوانی
تو چنان کس که غم غم
غم ز تو شد غم از غم
بجز در حساب طبع و یاد
بس تو خود را غم سلام کرد
چند نفس تیس اما ز بود
از دود و عقل کبریز
در بند و زده شوی زین
عقل خود با میب نامیزد
روح و عقل کی کز در او
خانگی کیری واقع راست
عقل جان با غم سلام تو
خوب و از این و روزم

فالدیکوی تجر المثنی

بسی روح تو کز پسته بر
جانست از غم کشتن غمی
جسم بی جان سپاس کجا
تن زمان نیست کجا
نمونه ز نور جان شود جای
بی روانی شمشیر جان پاک
خاک را بست ز روح بود
خوان جان ز نور خاکست
جان تن است جان من بود
غذای جان من بخشنده
جان کان غذای پاک خود
آب جسم تو با و خاک
جان نمازین غذای ساز
جان دین شد مرز و پسته

غزای کس که کجده کاغ
تقت غیر ز کردی دعوی
درد عایست چون خاک کجا
تن حسیان غمی بودی بر
سنگ ز رفته تا بر شوی
چو بود کز جسم شست خاک
در زنی روح خاک بود
کس خوان از حکمت باشد
زاد این از سوا آن زمو
غذای جان من بخش بود
ما را باشد که با و خاک خود
آب این قی جان کپ بود
جان سیای غندی نکند
عقل را درین پسته چون

خشم و شہوت آدم	کر دو با دل و جگر زخم
بسیار بویست مانند در	زین وقت بگناه کاخم
شہوت زخم آفت خرد	عفت و معنوت الت خرد
تا کمر آدمی شوی کجبار	پر کلم خدای خویش ز بار
آفت زین کشت بدین بد	چو آتش در روز و نای خود بخور
شہوت خیر خشم مروانہ	ای تمسیر از دور و دور
دان کند کربک چون پس	بین کند لطف یکب آبیس
رشت باشد غلام جانم	پر سر خواجه چون حیوان
زیر دست عمار زین د	ای ر شہوت معار کوه
دل دین تو آرزیت کند	بر تر این نیار نیست کند
کر و اخصیت ما از آرش	فضل از کرد و کار و کارش
و آنچه کفایت جو ر مجرب	آنچه کفایت کمن کرب
آیت از جبال تو آید	با شسته و ز فاعل کردن
پسین و دوک و دوک کن سپ	هر دو جوئی بزبان کچن
و انکه اندر کو پیشتر کردی	تا تو زین منسہل از می روی

خدا مان در ز سپد است
 خدا مان ایچکار با قد پست
 مرد چنان بخت بخت باشد
 قیامت از عین و طبع و ار پاز
 جانست حق او جادونان
 کاکرا او جو و شرت تا ک کز
 زاکو حکمت بر اقصا کخند

صفت الیہا کما فی الفی

سبب خشم و شہوت را پست	آفت و عین غفلت از عیال
مرد شہوت پست را در جرم	بتر ازیت پست جو ا حکم
بند بر طلق شہوت و لذت	بتر از نیت تو خوبی مناس
کین خوف از بدی نیاید	و ان شہوت مید کرایا
خشم و شہوت بال خوبست	علم و حکمت کمال ایست
توبت خلیفہ ز خدا آید	بخری و سپکی فرد میا
تا تو از خشم و آرد و پستی	خدای از تو آدمی پستی

خشم و شہوت آدم	کر دو با دل و جگر زخم
بسیار بویست مانند در	زین وقت بگناه کاخم
شہوت زخم آفت خرد	عفت و معنوت الت خرد
تا کمر آدمی شوی کجبار	پر کلم خدای خویش ز بار
آفت زین کشت بدین بد	چو آتش در روز و نای خود بخور
شہوت خیر خشم مروانہ	ای تمسیر از دور و دور
دان کند کربک چون پس	بین کند لطف یکب آبیس
رشت باشد غلام جانم	پر سر خواجه چون حیوان
زیر دست عمار زین د	ای ر شہوت معار کوه
دل دین تو آرزیت کند	بر تر این نیار نیست کند
کر و اخصیت ما از آرش	فضل از کرد و کار و کارش
و آنچه کفایت جو ر مجرب	آنچه کفایت کمن کرب
آیت از جبال تو آید	با شسته و ز فاعل کردن
پسین و دوک و دوک کن سپ	هر دو جوئی بزبان کچن
و انکه اندر کو پیشتر کردی	تا تو زین منسہل از می روی

Handwritten marginal note on the left side of page 151.

Handwritten marginal note on the right side of page 152.

فکر الجبر کما اعتد فی شوق

بش افلق زار کینند	بکینند ز دور و بی آن خیزند
اگر اینجا قبا دور بود	چون آن ز کل پس کینند
و در وقتی یک شور کینند	و در چیزی بر روز است خیزند
در بوی دور و کینند	بیزم دور و بی کینند
در چنانجا غم شست می	بانی ز دست ظلم کوی می
در بوی عالم و کینند	روز با پنه بوی کاسل می
چون با برست بری کینند	و کوی با صورت دوری کینند
معنی ازین چون کوی کینند	شش و لها بسوی او کینند
جو کینند تو تو کینند	در بد و کینند تو کینند
در چه آنجا ابرسیه از دور کینند	با کج ز خاک خیز کینند
که تو کینند را چه فایده کینند	در برم من چه فایده کینند
زین قهر پس ازین کینند	سوس موش و دانش کینند
از بی غم و در دست کینند	و ز بدنی ابدت ز کینند
تن ضعیف قوی آل کینند	آزید تن از کل آل کینند

کاه طایر ضعیف آل کینند	کاه چون پس بر او کینند
یک و در میان کینند	بیت از خلق کینند
فکر العیال من لا انساب	
روز و درین دست کینند	بیت کس شمع کس کینند
تقد و چون تر کینند	مب در کون تو آرزند
کریمی آشتت پالاید	در بوی صایه از کینند
چون سپیدی کینند	خود کوی که کینند
اعتقاد و کینند	بقر قیامت کینند
بیت از بحر ظلم کینند	بیت کینند کوی کینند
تقد و کینند	سر که زان دور کینند
راز کون زمین کینند	آیمان از کینند
روی آل را کینند	بخر و چار طبع جان کینند
روح چون کینند	کالمه در کینند
سر که کینند	عقل و کینند
کرتب و وصل برده کینند	راز دور دور کینند

بشید طمان شب با آید	روز باشد قوی از غایت
مخ میس بر روز کور بود	ز آنکه مقوس بر روز بود
نتر فلک روز و زاد است	فضل و برین را پست است
پسند پارسی نازکی	پست تهاج کار پناگی
شیخ در پسته نیت است	از پی برین فلک پر است
بر حکم خواجه فلک بود	کز تازی کسی یک بود
بواس آفتاب و ماستی	تازی رشیع را پناگی
چو زایل عیب چو زایل غم	مرد را چون نتر باشد کم
نزد آن تو خواجهی پست	بجز نیت صورت پست
پسند نطق صورتی قول	سرکش جان مطنی اول
تر بی صورت مجازی	بجز نیت قدر تازی را
روح و پارسی نازکی است	روح عقل و علم و ادب است
که تو تازی می و بس چو	بچین جان بی و بس است
لیک قات الصلک شود	بواس روز زمین شرب بود
بر روزین بر شتر و قدم	بر و پیمان خود از رویاریم

کی شو و جبهه فارسی جود	تاج سناز فرق پیمان
کر و چون مل پست خود را	دل پیمان با غبطه نشاء
باز بر جمل اگر چه در حکمت	خوشی دور پست حکمت
علم خوانات جان قبول کند	کی تر فضل بر انصوا کند
کی بر ما بچکلت محبت	طن تحسین و حیل است
چون این بر ما امین کرد	دل سپید کرد و جان کرد
بست دین پست ایروبس	ز آنکه دولت شکست زد پس
دولت از روی شدت پست	دولت از رویان زد است
زیر کار از دین سپیدی کن	برنج عشق خواره مانع کن
عقل و اگر پوی تو پست تو را	حکمت جان فرای کند
از جهالت تر از عقل	به حقیقت تر از پنا عقل
مرد عقل و پست یک بر است	عقل راه تو پست است
مرد که عقل را ندانست	از حد ششش حکمت بود
مرد جان همیشه نند است	مرد جان نسل نعلی است
دل حاصل از طبع باشد	طبع از مال خلق جلیه

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

آرزو در آرزو پارسه دارد	قندار سپه زار خود دارد
آرزو کند خرمی خوش کامیاس	آرزو کند زو ز کس مهر امیس
سینه تو درین کس ایم	چون پر است هم از تویم
قصه الطریق و طبع الهمی	
کسی راه را صفت نشود	در روز نماز و در جنبه بود
راه چو سوغا و نافع چون کج	مار کین از چو تو ز کان
تیر کربان کند ه از کرا	از غیبستان و چون کرا
خار دست او چو خار پیک	شوره بر پیک او چو پیک
شده از تنش شوره در کت	چو پیک از شوره بروی کت
مرا و خاکش ز بجزئی است	کفش کرده شوره بر پیک
پایه کیم دروینا سود	غول از خشمش سر آید سود
نابیند و در به کاشش را	او هم در روز کاشش را
پیش چشم و خیال کی	خاک نمره سراب آید
از زمین در چو هم نرود	مار ز خاک او چو هم نرود
کی فرستی چشم آن پروان	خضر بی میل بی میل بود

خضر بی ره از رهان محمد	شوا نیست رفت بر عیسا
قرآنجا مسرتی کم کرد	شیر مهر وی شمع سپرد
پرخ از که بود پست چون است	نخورد بر که شما نفع کشت
از پی قوت توت مردم	کندش بر پیشش چون بود
نرکس از خیال بر حسین	آفتابی میا ز اشک وین
چشمه آفتاب ابراهیم	پشت شمع میان ده دو
قلم میت و قمار تاراج	برفش از قلم امواج
صحن پر یک خوانانیم	مانده بی آب چو روییم
بدر پیشش دل زید	از یک کاشش مرکب افروز
ماتوش صیعام کوش آمد	دوست او پای بندوش آمد
کرده ام از خارا و کند پرواک	مرا نغمی در دنیا بفاک
خاک و روی آب آید	کل او پشت مردم بود
مانند آینه از آب آید	جان بند و آنگه دل بنوا
بت ز در دست رشته چید	مرک پر خست شمن او
زین سپان ترا بی بهتر	خاز و آب پر دیکد کبر

فَسَيَكْفُرُ بِاللَّيْلِ وَصَفِيرِ الظُّلَمِ

چون که شب ز بزم بوزین	آتش آستان دوزین
در چون پسای و زنده	توده دود بود بطن دود
ظلماتی سپهر دریاوم	کشته شمع در سپهر حکم
کشته بر دود و دیر باغون	کرده عالم غلام غایب کون
شب بنان سپاه کونیا	سراج که مرصع نماه پرا
خفته اند کنگر از زمین	زنگی که رنگش پرین
زنجبانی بقره بستر شده	سینه دود کرده در رشته
دیو از دود کرده خود را وقت	شش جیت را کی بود بخت
میدیدند از دوان و دست	دیو در روی بنان کشت
کشته انقاس کوه مرده	کرده انقاس از غنم
نور سپاه اندکی کرده	تیرگی شش جیت کی کرده
تا که کشی که از نوال سپاه	زنگی که بر سر بر بخت سپاه
شب چشمه زین خاک چمن خیز	پسترن را ز خورشید خیز
چشم ز کس یا غما در باز	لیک چکان از آتشیت فر

زطل از ان خویش بخیزد	چو گو سپه بوز زنده
مشرقی کشته ز خاک بنان	سج نمود روی خویش عیان
شکل مرغ بر فراخت تیغ	کاه سپه او که نهان تیغ
شپس مرغ در حجاب پوشیده	در سپاهای تعاب پوشیده
زمره اندر حوضت با سپه	کشته از نور خویش جلوه جا
با عطار ز نمانده میسج تیغ	هم پان دات خود خلق
ز سر مشرق شش خورشید	خسته بر روی کلون خویش
مرغ چرخه ز سپه پاره پرا	چون ز مرغ و دست پر کل آ
اشب اندر شمشید ان از	دم عقرب ز زهر چکان
بودش بنات نعلش زمین	ماه چون نیم صفت ز زمین
در زریانه نمانده چشم سیل	خیزه چون مرغانه و کوه سیل
خطب و قطره سح چو سپه	تنگن چو سپه آهسته
وله بود و غر و شش نیم	زل بر چپس انما و دود نیم
بهر تمویذ و عت جورالین	فرت ان کل میل ز زمین
ایتم اندر بجزه را پست چنان	که صدف نیزه او آب و دل

چون کجا نوز شک من تو	و اسب روی کول روان بود
الباب الثانی فی ذکر تغیر الکلی	
انتم آمدید صبا کویان	از آرزو چو ماه در شب بیکر
بیز زنتی در روز او پس	گفته خستی و پیکان رگها
جامه چون جامه سپهر کبود	رودی چون آفتاب نوزاد
آفتاب پی ز جوش نیلوفر	با کمانی تو کشته آمد بر
نکاحی کشت بر پیشه پهن	با کمر آفتاب نیست من
تا بدو چون جبهه پر کرد	دیدم چون از بهت در کجی
کلمه خواجهی بر سپهر نهاد	گفت چون مطلق شد از کجی
ای بزبان سپهر براندا	گفت است صحبت از کجی
بر تو در یوسو پرست امیر	ای پادشاه و پادشاه سپهر
ای سحر خا را دست جانی دوست	بیکر کن تا کدن برای دوست
اندرین صده هزار سپهر	پنجی پند و پیا ط فراط
برکش از پر قبا می آست	گر قبا می بجا تو ای دوست
نمای از خطیته بران	نخوشین از این پیش بان

شده شکل جزو ز پند	چون سوسپت ز بزم خیم عصا
نگل پروین ننت مهر و شام	بر کی جا نه نمود چشم
نخود ضعیف شکل سپا	کا سپید او کا ناپیدا
لوکب از راه کشت پنا	راست چون اشک چشم پند
کرده شب انجم از روی شمر	خیل روی کرده زکی سید
برخ زگره چون شک و شمشیر	کا و کردون شمشیر پند
اندوهی کج که کمر از بزم	نخستین باره دور از بزم
انتر و ایمان کیست من	گفت است اشک میندن
چون پیرایه صبح زکی است	در دیدم از ترش و کج است
بصحه دم می خون و نسل	گفتی جان می کند در نسل
آوردن که چو زین رونق	شاه کردون سپهر از بزم شرق
بر کس از روی شه عالم	چون خون چشم صبح بزم
انجم ایتم صبح زین	بکی از روی کجی است
صبح چون شاد ز نور شادان	بکسر در او ز نور شادان
باده روان چکه از درون	با کمر آمد و بر اسب بر من

ای

درد نکند از انجم و خاک	باین کجور در شمشیر خاک
فی حاشیه ربع النعمان الکلی	
دوی ز عکس رخ تو چون چو	کشم می از دست پرشته زود
و منی بین از رخ تو آینه	ای من از تو عهد آینه
وصف کردن او پس باشد	صفت بر تر از نفس باشد
نیست در کل کون تو در	بس برین بصورت پیکر
ز کوه روی و هم آینه	از صفت صورت معانی
ای بی راه نظر مشک کز	اندازت سلیم دین تو می
کعبه پادشاه خاک حرم	طلوبی مایه بخش باغ حرم
عقل جان پیرانی کیستی	من بقی پس قی منی
خرما شوکت من میونی	جبهه صورتت که بر منی
رج نور شید در ج کوه	کوهری که تو قافله نیست
چو شیران سینه مالک	خو ده شرمها ز دست ملک
چرخین کج کج یاد آرد	حکمی پیش هر بی پرورد
کردی از عکس دوی از زود	کعبه سپهر دیو در کوه

من شمشیر بی مردم اندر	باز و خورشید این دنیا و
بانی ز پستی چشمانی	تو از من این حدیث بردی
این دهن خلق شمشیر از	که ای سران گشتند ای سران
ای رخ جایی تو جهان این است	گفت خود جا به جهان است
کین عمارت پسرای بیخ بود	ز غزالی منت ام کج بود
جای کجست بخت ویران	سک بود یک جای کج بود
عرش از دست پسرانی کجست	آتش ترا چو کج کجست
بترکی با عاریت انباز	نور که در دست بر کرد
بنود دین پسرانی کجست	ما و خورشید هر خضر طلب
که بخاز در دست در آینه	رشته سبزه در روی آینه
نیز که از دم در خیمه است	پرست بخت و کج است
دل ز یک پان نوزود	دل و اوج پرست چو زود
سپسک بدو چو مردگان باشد	منورت در سبک حاصل
کشم جان بر از کوه است	از کجای مرا کوه است
فی سؤال ربع النعمان الکلی	

فاید در تنهای سپیدم	تافت من کرده است لامبم
بوضع در حجت جانها	تبرتم که مرست کاشارا
نه خدای حجب به بنایم	اول خلق در جهان تم
بوجیت چو حلقه فریدم	برینا اهل دینت کم کردیم
فعلت نماند است از عشق	لفظ حق با است از عشق
چون مستم کردی پای کبر	من را مستقیم آدم ابر
چو جو شیدا سپان پاست	این من کا نران مبارک تاست
بهر او کج بین و کبر خیز	پسنگ او که مرست خاکش
بدرست ان چو خط قاریک	بایش ان کمال سپید
کو سیر سپه ز مروین سپید	دوان کردی که نران چاید
دشمن که پایش ان عالم	پل چون نشان بر پالم
قد چو امید امان زان	پره پستان آن نر نر امان
فارغ از ترش عالم و دم	بهر پست و حال مستدم
تیر بازی کند چو شیر علم	کاوشان از برای دلم
اود هر چه از رو پست پانید	کشورش روز و شب نر نر

اندر ان بیخ نریک زایشان	اندر ای قبول از ویشان
چو صفت کویم آن که در آن	عمد ز ریتن جان لیق
عمد ز روی سپه نریک بار	پنجره چو سایه از نور شید
عده سپان و خد سپند	پاکست از نظره قدسند
پنجاه و نصد را که خدای	کسی از جان و دهره خدای
بی عقوبت زینش از دل	بی عقوبت بواش از آفت
هم نینش که دود ز درود	هم بواش از جود شتر
سر چه در صحن او مکان روز	تا پست کمالی جان از
من در کار خازن کوه	بجز که دم غم نر نر پست
کشم از کجا پست آن کوه	کشت که کیت ذره کجا بر
جای کی که میش که شمر خدا	جای جانست جان از دعا
و چسین کجما چو کشت بر	خرد از نر نر کجاست بر
زاکو از جمال آن سپا	فد بر دم خوشش بر
اجل از پست آن بسندان	پیر کشت مده در دمن
چشم که صورتش از روخ	دیده ز رو بر کشت دو کج

اندر ان

مهر کنی که بر زبان اراد	آه ز آرزو که گشت بی از
جان بر آید از جلاستاد	مزدک کین گشت عادت
بچ پیو دور بر دور نیست	از کوه از غلغله خفته نیست
خرد و کار کاخ مهری نیست	مهر و آنجا کجای خورشید نیست
پیش از کار کاخ ز اسل کس نیست	ملک سواد است و کل با پاره کس
عشق از کوی عیب عادت	صدق در راه وقت است
ادامیر نیست که درین پستان	از بی غرض و دودان
روح را که در دانه جوهر فرود	کوشش کردن کوشش کردن
بر درش لشکر کس نیست	از سوار و پیاده کس نیست
پروانا باشد از پستان	معرض او از درو است
از در کوی را بخورد نیست	که درین افکار هر صدمه گشت
تا بی دست ز چون توطئه	این را که بسورت آن خط
جعلی است لیلی	و نقص کرد و جیب سیری را
که در این سپهر کرد و با از با	بایت روز جا به سپهر کا
شاکر او وقت تو ایلم	بهر جا و بر سپهر صایم

Handwritten marginal note on the right side of page 750.

مطلوب که بر کوه سپه کرد	شم که پرورد و سپه کرد
کس چو کیم گشت و بیست	مهر که درون از این کیم است
جان من بر این عیش چو کیم	چشم بنامه در چو کیم کوشش
گشت هم من از این سخن دان	تشنه ز آب لک کرد و پیر
جان دین داره دست پاره	بست چون سده و کلنگ خورن
لبه چو کیم و سپه فرزند	پایه پر و ن که کیمت از ن

حجاب النفس

زبان چسبن بر در جانی خویش	خورد هم بر زرد کانی خویش
من که با تو کج گشتم غم	بهر عسره هم آن کیدم
عربی رو پستان نمرد	عربی از عسره نمرد
عربا دو سپه کس که کج است	یکدش از پاره به است
دل زنده کوشش به چو کجا	چو کج که کشت به است کجا
جان روی در آرام باشد	دل ز آساید تو هم باشد
چون تو مر که حقیقت صدق	زیت یکدش تا به صدق
از تو حجه ابر پر پیش بود	دزد تو نماند کفر پیش بود

Handwritten marginal note on the left side of page 751.

از تو یاد بکس نقل در ما	پرستند و صدق صدق و پست
از تو پیش چشمش در	که سولی بر لب پوشش آمد
مردم از تکلیف زنجیر کرد	با ز چون بر بند چو کرد
چون مردود است سالی	چون قلم بر خط است میانم
این روزگاری بر لبش خرد	کس در این وی دم نیارند
پیش تو چون پستان کردیم	خون می گیریم و می خشم
چو چنگ از زبانت زخم	دین از کوه زبانت زخم
خویش را که از غلطی گشت	رسین از کوه زبانت گشت
کاکو از پشم تپس بریزد	عشق از خون دل بر آید
هر زو با پس از زبانت	بوسل حق بود و جلا بخش
ز آنکه در کفن رموز اول	خاصه آن که جان شینه قرل
حق چو مرغ حسد بر آید	پره نقل را کلیه آمد
نی چو سپهر در چوئی گشت	که خور در زبانت گشت
فان الضیف والشب	
راکم کرد روزگار حسود	از بی این کج حیت مجود

تجانی

تجانی مدد من بود	جوی عزم بر آب روشن بود
آه آن آب من باک بری	خاک پر روی بر آب تری
مرد چون پرگشت جانگوش	شمار اشیب غوغا گشت
که چه سرم زبانت گشت	و خجش ای رجا گشت
داود و ابو جبر پست نامت	بر خصب در بلاق عاتق
روزگار حسود سپه بکم	سازد دل شوخ و جانگشاکم
کر پشتم کان کجا و چو	کرد و بویم چو خرد و بوی شیر
پای بر آید آه زخم شیت	لاجرم دست منم زبانت
بر حشر شبان با شیت	تا بر سپهری خرد و کج شیت
گشت با داد و تا در گشت	که همی ز پرای بی خجست
خوش خوش از زبانت گشت	عاریت هلمای پستان زبانت
اندرین کار کار و منزلت	دانه زین تکب از زبانت
مرد در عارض سپاه گوی	کاره زبانت نشا زدی بود
و گو در من ای زبانت	پوی آن کس سپهر زبانت
آبدانی که پیش ازین ایم	بر سپهری غرور و کج گام

تجانی

فصل پنجم در بیان حال

بر بودم شد ممالک	ز بخت ندمان مال
پند ز کوشش کرد و پند	کسب ناز برای شوی کج
شیر یک لیم کرد و اثر	بسیل پال کرد عارضش
چون کن کار کار بوی پستان	عزاددم با پسته رباب
شب پندایم بر پسته	صبح سپهریم در زمان بوسه
بهر دیم تا بوی العجسی	باز دیدیم صبح سیم شوی
موتیال شد چو شیر چون	زین مویخ سپید نمیدان
آن سپاسی بوی نشت بل	زین نمیدی لایست بل
نکر ای اجدوزن چشم	شد چو کشت مرد که چشم
دیش چو بی بی پندار شد	زوی آن پست پویا پند
بهر آن پیش بی نوا شد	کاسته پیش اسپاسیت
آوئی و جان بون بشد	نخست سپهر چون باش
عزاددم با پسته رباب	زین در شصت صد پند
باز در سپهر جان بیک	زین خط سوی خاطر مار یک

در تنم برم که کردم سپه	و اینک اکنون بر تنم سپه
پند پند نیست خواجه عزیز	پندی خیز را که داشت پند
روزگارش نمود بکسته	نخ سپوده طایک پسته
عزای چو سپهر اندان خیز	این مثل پست عمرانی خیز
کاره افشندون که کم کرد	کجاست و کی درم کرد
پرسوی زمین خسرو بود	پندی زنده و زنده پند
آمی مانده باشد از نون	گاه تارای بوی روشن
این می پندت عارضت	اجل او را تمام غایت
پند را خاصه بدوی بی کج	نیت یک پستیک پند
عربا جلایست عار بود	عقل رازین حیات عار
مرد عاقل ز لوم پند	ز این پسین عقل کزید
عم بن مرد را سپهر کند	مرد را عشق عر پند
مرد پر رجا بی جان شد	با پسین عر پند
پند که خوش پنداره بود	کج پست شر خوار بود
مرد با کف بوی پسته	زن کویک بود نرد پند

صاحب

صاحب

ای سپاه شوالی خوب	یک توغره شده میوب
آن خانی که گرفت گشت	آن زین آن نضول بگشت
دل زین سه شکر گریب	کچنین عکس کرد سپر
بچه نیفتد مچان بربت	آسمان تک و خاب پرت
یسرم ز غم و زنگانی خویش	من گریم بر جانی خویش
زنگانی که نوشن وصل	مردنستل زان بند و دل

فصحة الکامل

عجز و ضعف است مملکوم	بضعفی چو در نیم و زاروم
پیر شکل اچه با باشد	بر جاسل کم از با باشد
پیر باید که راه دیده بود	تا جاسل بر کفره بود
پست پراز ولایت نیست	ایک کونید پر مرانیت
پر حکمت ز پر هفت اختر	پر همت ز سپر چاکر
چون پست ز من بن باشد	و کفر وی پس بن باشد
زیر چو ان بن باشد و دین	زیر پر خست پر سم پر دین
ای برادر صیتم بشنو	بجای و بگد خند ابرو

چو تبه پر سپه کار کن	پیر دانش ز پر صبح کن
چون بر ایتم پرشت بود	بخش از صدق آن غلبت
لذت برفت از میان کم پست	فست از موز بر جاست
مرد باید که باشد از دل	از که از راه آیه یوم الدین
چو آدم چون و کحل و روان	نه چو اسپریش بر جوان
از سپه ای بیخ و جره دل	گریه و مسمی زنده جاسل
در سپه ای می بود جاوم	زین مایه عس از رخ دلم
زین جانا ما ریت کردم	کرد از امید خود آرزو
زین جاسل نم ز خود مال آمد	زنگ کاسینه مراد بال آمد

التشبیح فی الامثال

ایرین طلب آمد آن بختی	کعب اجبار از ولایت کرد
گفت که زنجیر این خصال	بودی بودی حیات بال
کردی خست ما ز خود کرد	زین حیاتم که ز خود کردی یک
ایک ز جبران چصلت	می پستد م حیات همت
حکمت که یک کشتش ای پر	این پر صصلت کو تو بگر

در سپید خدای مراد است	گفت عمری که که کاسی
در راه عروشا دی پویم	بیر ویم و جسا و پویم
سر لجه به بریم سر پاست	و کز اینت کزنی طاعت
بندیسے و رامیب لیم	گاه و سپید خدای پویم
که علیستندی رما و غافقا	بسیوم آن کزنی طاعتی شتات
چو مرغ کرسپند و آهسته	سخن حق رماهی شتوت
آبیا ایله از سیر سی آب	یا جور کی که تکرکشت از تاب
چشم آغا ز کردم زنیان	چون نمودم درین سخن مان

الباب السابع فی الغلظة والنسابة

خنده مرز و کار عسبره	خنده برق را چه عسبره
سخن عمرت زاندر کند	چون سب ابله حق چنست
برشش کان ماندر پویم	روزی از زنگالی تو سیر
اگر راجه هر کسند و بود	مراد او چه جان چنست
پالان ز در جلاست و چنست	دم زدن کامر ز در کس
چون تزل رسیده مرز و	از زره رفته ز در کس کلا

باز پس غوغایا کچک کشت	درج اعمال تو زمان نشت
کمن ای پست در ساری عمل	عقل را حسنح و بر اول
ز چو مردی است زبوی کا	باین تو انکار مره ای آن کجا
ما و نور و مال تو بر کسند	بس تو بر منحنه بر چو چنند
در رخ ما و تو کی خندد	اگر از و سو دو ما بر جنبند
پس آباری چه کز کز حق	کشت زو جان کست و امل و کز
عاقلا ز چو زو ز کس پست	کاشب زو ز ما قان کسوت
با تو صد روح تو بر پست	عاقلا زو زو تو چو یک غنمت
عوضت ز کز غرور و کس	افت ز تو زو و کز کس
کی کند جلوه تر از کس	قدس لاسوت بر دل کس
عقلی از غرور و شد ز منزل	تو برین عسبره شغول
تویی رنج دل جان گیری	خشت آید چو کسیت کز فری
بقا کشت کس رسته تو رنج	در کجا کز غرور و عشق رنج
فج را عسبره جمله و صد بود	عرضه امید و بران کس
چون کز ز کز زه صد و چاه	در قدک کس پسر و کز نگاه

گفت آن که بر میان صد	بود گستر ز دور کی و دور
حاجت هم برت و پیش نماند	آینه غزل خویش تن بر جوان
کی بود حاصل از نشانی	کوتاهیش و دراز امل
بجز غم از براسه بود روزگار	تب لرز زین پیوسته گران
فی طول العسر وقصر الامل	
داشت همان کی که چون یک	چون کلو کاوی و سینه چای
ز دوری با شام آمد	مرشد نور برنج و آب ساند
براهن سینه پهل کرد آواز	چست ایغاش بر شمشیر
مرطلم سزای پستان است	این کی چست بر زنده است
بدم سر و چشم کریان پر	گفت بر المین بوست کیش
ز دوری طاعت م و ز کندی	بر سر پل سپهر ای من غری
چون گنم خانه کل آبادان	دل من نیست کم نوان
گریه و زچون گنم نشانه	بر مرد و در چون گنم خانه
پیش سر سپرد ایغ چو فرود	بر پستین من کس گنم
کاک الشعلون بخواند بیس	خانه و جنت پانزده نیست برین

چو گنم جنت خانه و سینه	مونس من منی الخشون باد
خانه کز راه رخ جسد بود	چو زندان کرم سپید بود
کی چو تو بود در شش نمان	گشت هم قرین و رازد آن
خانه اینجا که هر تو گشت	سور و ز نور و کجا گشت
توست صیدی آسمان پانزده	هم بر باغ شش خانه پانزده
بر کانتان پنج سینه زشت	که برین خاک تو و ده خانه زشت
چکند روح پاک خانه زنج	فکانت پنج پست جای سنج
عاک آب و سوادش همه	کی کندار و در تو پست
غلق از زجان پر شرو	نست جای پانزده گور
مرکز چون کوفت حال است	پوستی پاک پاک رو پاک است
نه تو مردی که بی زو است	شیر او سیر و کک و کور است
از کواچات که در عیال است	جنت آن است ایست
تا جمل از پسته اندر آن کار	بی اجل نیست کار از مده
فرش عورت نشسته در شوی	این و فر شش کنی در شوی
ای نه مرشد ارب زایان	ادباً موزای زین پس انون

کلی گفت باشد از کجاست	که کنان است رو شبت
چندتا از ده پیرین باش	بگفت آن برین کن بشد
تو در روی شده بر پیرینت	کجا بران هم کجاست
با تو این طریقی لاف بگو	تا دم آخر نیت نبرد پس
بمازان با کتود بنیت بود	نیکس به پیرین تو نیت بود
نیک تو در چشم خود بنیت	بر تو منم و شو و در چشم
تو در هر چه دید میان نیز	کرد تو چون پیرای دیو نیز
با خودی از مشید چون کجاست	بیزنی از پیرین چون کجاست
خوشتر از اول کن پستی	عفت با هر یک کان پستی
بر کمان می سبکی امدار	جوشتن رازم در کان انکار
غاز را که در پیرین خودم	در دویار و آب گل چشم
بمن نسل تو از تو که در پیرین	یا نقد که ششمال خود اول
یکس یک کرد در برابر خودم	در شمعان تو علی سیرید
تا قنصل تو علیم و سیرید	تو از حال خویش کرد خبر
ای کجاست و کجاست شبت	رو بر اندر ز روغ تو کشت

آرزوی صیقل در پستی	در ز آیت بر دو شب است
آرزو را ز بر پیرایه در	جو پس در آرزو بر هکذا
آرزو را بر پیرین کجاست	که همه را خود پس بود
آنگه صد چون لب من شمری	با آنچه حق چون کجاست شمری
لب با زنی برای کوه کجاست	بره را لامی نماید راست
کرمانی تو در اهل خیر	نزد اسپس کن است نر میر
بسته با همه دینی عفت	تو به ناپ و کنا بنقده
فایز از هر که در این تو کجاست	بهرم عالی و تو بر تو کجاست
دو که چون آمدی و تو کجاست	چند یا حسرت است بگفت

سؤال ۲ الفخری

شکست بر پیرای خود	گفت آن رخ فرود شش خیار
در تو ز آن کجاست نهاد و پند	بهر حسرت بر آرزو و روشن
بج که از آن شد در کجاست	با دل از رنگ باد مهر
ز آن کجاست کجاست باقی است	آفتاب تو بر پس کجاست
این کجاست و شکست می رید	که لبی با آن تا تو کجاست

آرزوی

فوائد الذیبا المستطاب

چست اصل لذت جانین	بهر چست بین جهان زمین
برک دنیا فروید سپند	برک بر یکان جهان شده
چون تهر پست بر ابراهیم خرد	آن غفلت نشا پس خرد
توز بر اهل و سب سوز	کو در کوریت ویر شیز نو
بزه و درکی نشد برک لاک	مرد و کس در زمک چیداک
مرک ز در سپه ای جانج	پیش با سبزه انکته به سچ
مجلس و خط قوتت میست	مرک چساید و اخط تو بیست
زاد و کاجین هم سپه روز	بهر مرکب آن جهان سازند
جان بر اراج بی نواد چیدک	مرد و کشتی نو و سیاهل و ک
چستی حق و اول سپه یزد	اگر کس آفرین میزد
اگر شری با حق هیچ نسیه	همه سینه اندرون آید
چه حدیثت ایر کی میسز	زاکو جبهت برک بیدیز
پیش انگس که قدر وین اند	بیر که کشت اول اجل خاند
چکنی پر کشت طراری	مرک کشت از ابراهیم خرد

تا کوی به نفا نسل کرد کور	بک و اوم نکا چست ز نو
تا کوی به چپ ختم برخت	تا کوی به چپ ختم برخت
تا کوی به که کرد ان را من	چرخ و شانه ما کند من
شست شان از چیدمان کون	بخت این از که پر خون کدم
خیزد و ارا کوی ز کسبست	قطر اشک کوی ز کسبست
تا کوی به ز انیب در سپل	چون کسبست هم بر سپل
تا کوی به چکوی زب زم جا	تا کوی به چکوی زب زم جا

فوائد صیغ الملوک و الحیا

تا کوی به که پشت آرم را	چون بدیدم چشمش ان مرا
تا کوی به ز حال ابراهیم	چون رفرد و آن مذاب الیم
تا کوی به ز خوش نوح ملک	مردن ارد و نغمه یک
حال ابرحق و حال اسمعیل	با هر سوپ در اول سزایل
تا کوی به در کزید و ارفو	تا کوی به آب چشم طولک
تا کوی به ز کت پر شش	پس ای از ز مرغ کرد و پر شش
ان پس و جن مرد را شد و طوط	با و چون مرک طبع و طوط

Handwritten marginal note in Persian script.

فکر باری بریده از منش	با کوی در شکر کشت
که ز بار روان و صولت	با کوی در سپید پاوات
حیدر آن شیر خالی سپید	شیخ بوکر و حسرو عثمان
بر آن سبب خرم چه بکین	با کوی در حال میر حسین
از ترادو این غم خوا	زان آلودن پاک و ما
شده را فقی قتل میر حسین	با کوی در قوم پیشرو شین
که در تیر حد و نشت زود	که با کشت که ز غا زود
بهر شادی و پاک زنی را	که در فرموشش کا و قشیر
بجز در آن ایست و خط و	زان ملک بکم که در تاریخ

فانما صیغ من ملولنا بعیر

سپستم زال نیرم و هم زود	زان غمنا می کس کجیز
زان در علم و حکمت جا ما پس	ال کمر اسبامو کشته تاب
وان صفا کت کا و همون	حال جیشید و حال فرود
پدر ما خا و آن ن شوم	سر کشت میا و شش مظلوم
حال از فراسیاسیت پیکر	حال اسفند یار و ظلم

بر سپستم که زود خیزد من سب	که جهان شد فعل نرد و خرد
زان جفا سپس کند و دا	که چو کرد و از شرف بود
زان کج کج طوی ایف خطا	که چو کند شد ز حیدر سب
حال غیر زود و از سر و شیطا	از روان ایست بجز ام
زان خرد می آل سپاسانی	زان کس کام آل استانی
زان خصال سپس کند پرود	که رفت از جهان هر چه
زان سپس ما بر و کر و خرد	که شد از نجات بریده بجز

فانما لایله من خاصه و قاتله

زان بی آدم ز صفا و کلاه	که بر آورده شد ز غلام
با کوی که بر آتش و تاب	راکب فرعون جن مرد و آت
با کوی در عا و عا و ترا	که ز با و شش کوی که در علم
با کوی در جزنم ناکا و ن	بر سپس در جهان کمران
زان آسودن رسولان	زان کس که در فضا و ناله
زان برودن عو و سپس کوی	تا کمان از کت را بر ناله
زان کمان ذرو و نیدن شین	بجز را و کمان را از خویش

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

Small handwritten mark at the bottom center of the page.

عشق بر باقی زود پیش بر	زبان برین مستبد لایب
مردود از کمان زبانه زار	زبان بود کند از زار
زبان کلام کسین بگر کردن	زبان حال پس از بگر کردن
دین همه خطیما بدل کرد	زبان همه ملک با خلی کردن
باید بیکش آن وقت	زبان ناکاه بدون از شکر
دل برین همه بویا هست	تا چه پیشیندی ز غم و بیهوشی
کردن از در روز پیش بود	زین صفتی که مریه کما
پیش تو مرک خود که با گوشت	آنچنان بغر و کشتی تخت
باز پیشین کن بر بود کرد	این همه قصه از بیهوشی
باید بیدار جل اهل کار	کی بود خانه از زبون
از برانجی تو زرق و فل	از تو نام خوشتر کیش آن
گشته ز زبان شاخ عرض بک	پیش تو پریم پیش با مرک
تویی که می گفت عشق و شکر	او کشید ز زلفش صورت
زین سخن بر بروت تو بک	کرده ای پس بویا پیش
مرک یکم چه خاک بر پیش	در میان از هزاره که پیش

زین خوش بودن در زدن	مرک اکت کی شود دکن
مزد تو که ز تو پیش تو مر	تو بزنی خوش تا که مار تو
مردو کا ز باجلی سپیدی	تو نیر سپه نه مرد و سپه
خود ترا مرک بسته کی کرد	تو ایسری میسری کی کرد

فی هفت لعل

روز آخر چه پیش با دیده	هم تو سایی هم سپا دیده
با خون از چن چن با دیده	هم لب و ده شود چو وقت آید
مرک که ز غایت خون دونه	هم بر زنده خوش در جسته
ای با ز با بس دنیا زرد	و آنچه بر بود با دیده
عوت از آسپ آسپان دیده	تو دی از آسپان دیده
در جهان که هست و این است	مردن چشم زادن جانست
دشمنی حق است خاکش دار	قبل حق نیست پاکش دار
تن قد پس کن جهان سخن	جانش زنده چون پر دتن
تنت از پیش و طبع دار پند	این آن مانده خوشش از پند
جانست حق و اوجاد و انند	تا که حق داده با بر پند

عشق و شکر

معرفت و دولت نهادن و پادشاه	بزرگی کسید و بزرگواران پادشاه
کاکوزاد و پادشاهت خاک کزاد	و کاکوزاد و پادشاهت خاک کزاد
عمل آفتاب پرورد پادشاه	عمران آفتاب پرورد پادشاه
شماره پادشاهت آفتاب بند	ز پادشاهت آفتاب بند
چون می ز اختران برود پادشاه	ختم فرو و ز کوهستان پادشاه
آزادری کز آب زاد و سنگ	لاجرم شد ز خاک چون خاک
بر خاک رود که در جهان جوید	هر که بر ترک است در جود
این همه پستی که در پست	شش ز پست در کس پادشاهت
نیچار پست در ترا می	بزرگ است که شد ز پادشاهت
جان پستیست با دلی من	که غفلت رفتی درین سخن
ز روی من پستی ای بی منی	کوشش کوشش از لاشه
از پستی خور و بر پستی	کجاست پستی بی تو در پستی
بادی زین چنگار نیست کز	مخ و نیامد ام و نیامد
خروج کردی برای من عازرا	در پستی بان برادی میاز
کنی رمال رشتن سالی	ز در کنی ای که کور است درین

نبرد و سوی بزمی در نیست	شهر نهاد و وقت خوار نیست
جنفر را چو نیست انجازه	باز و از پستی تجارت کن
ایک این و زین پست	قطره او سزا چو نیست

فی الشرح و الخیر فی الشرح

در جهانی چه بایست بول	کی بچکان تو آتش پان
چست وینا پستی گفت بول	چون کلید آن اولی بود
پست چون ز کز و دوست	زرم و در کین اندرون پز
لو که درین او که شاری	یکش از بهر چست خجانی
تو بایست فخر و در پستی	انزده ناک پان سر کس
نیست بوی فای و منی	دیدم از نمود به پست
جمل کس را پستی می بود	از کس او انگری نه بود
آز چون آتش و تن نیرم	آب و آتش هم بر نیرم
از پستی را زو پست	پادشاه صورت کلدی پست
چون پستی آتشی بود	چو سیلت آتشی بود
خوردنش را چو کوبش	چون در پستی نیامد

عرض رایسج خوانده که	زان از واقف ناپست پناه
عرض شیت سچ اندر ز	کند سچ سپکس این
شس بکین ویسج جان در	خانشین رین ویسج نون
سرکرا دیسج صحن مان در	توحیت شوکر پسند برود
آز بر باد چون درو سچ	که خدا نیست غایب پر سچ
سرکه او آرزو است کجاست	نکرت از غایت و رایج است
عرض کن از روز و پست بر	عرض از پست مایه چار
کرگی عرض امام کند	خواب و خواب کجایم است
بمردوری می رود خواب	مان نداده می رود آب
خلق این که در خوان برین	و دیده پسین ویسج پیری
قیامت کورده بهش	یک شکم نان سپیر بر جوش
ای دور و درخ از دور تو	صورتش می عقل شوی و ز
زین ذکر و کشف پیر مری	در بقا از در نشان خیری
چست دنیا و خلق است نمان	ناکه انی پرازیکست مردا
بهر یک غانش این فرود	بهر یک خاک تو در این باد

پست مهر زمانه یکسند	یسر و ارمیسان برین
از پل کنه می درین عالم	چند باشی برین چون آنم
بهر کندم تو روح بخند آ	آدم از هر کس می شد آ
در جهان نیکو از بی را کشت	چکنی ز کس بودی غاکشت
ای جهان آجان بودا است	یک آن این نیست مردا است
چون کی بر دشتان شرف	آخیش هیچ در اول کف
خاند دل شکسته زین بود	شش نیوار و پر ز جسته
نور خورشید میوه آرزو	طهر برکت بار دارنو
راز دل همه دور چو بود	تو غفلت ز سر و دیش بود
صفت عمر و مرگ دولت بود	زیر و در زمانه توانی پست
شاید ابله و قریب بهش	خی شیرین شیران ترش
بهر بنان بی خاطر و بی آرم	خوردنی سپهر و جلا کیم
بس میزانت چرب بود یک	آب در رو کس دروغی از کبر
رازی این کلیمش غایت	عقل کل کج خاند از پست
بشچی ترش را چه با کبر پست	از دو و دیش خیرت کبر پست

Handwritten marginal note in Persian script, possibly a library or collection stamp.

تا ج عقل با شش آریه	از غلامای دوستی و سبب
دل ز دنیا و همه را کجیل	ز ناکند در جان کپت در دل
دینی از حیه فرزند عاریت	آفتش فرود کرد و محالیت
غزوت خیر و کینه کند	باز آرت کدائی بد کند
ز راه پرست در زنی دنیا	کند حجت را کزنی دنیا
که چشم توست از حال	پرست کرده زشت بلایان
در این جبر لاف الحق و ار	خصت برین خصت دنیا
دل بی ترک را نواز پرست	بی نواز خدا و دین و پرست
قدریسی که عرض بشانه	فرج اسپر می گوید اند
سیم را در دل آنچه را مد	بگفت نامند سپید و مد
ان فی دیننا یحیون ان یز	مرکت را بران تیزران
عدمت شوق پرانی بق	نشد با انتظار فراق
تا تو رسد که می کنی بر من	مندی عدت جان کن
تا تو خود را نهی ترک محل	مندی عدت سر گرفته زین محل
عطفش فرود کرد و کج	کر که او پیش که کشف

آنکه با سید مال و دل باشد	زفت و با پسین چو دل باشد
ز وصل خویش میل آن بچکنی	الف تعجب و ال رحمنی
تو الف کشته در قمار را	باز و او بدست کوز کرد
تو طبعی رقت و خشم تو نا	چنگ کرد و بجز تو دراز

فصل فی الغلو بجز الاطراف

شوی خود را ز پنه بریدم	تنگ دل شد شوی کنتین غم
کر برای پرست باوی شاد	در برای پرست باو
از پی آن بر آب ز روی	بوی چست بوی خیاث بوی
آب دوی ز برای آن برود	طبع مان بود که جان برود
ز به عیبی حسد صق درون	گفت و نشان آن در حق این
نخستنا ز پر نشینی آرز	در نفسا سب و بان نیاز
عقل پر کشته از ز پر سیم	ان ربی کید من سلیم
آفت آوی ز دنیا دان	راحت جان تن بقضا دان
در کمر بی مزاج خالدم	زین و معنی بیسی و بریم
آن ز به آسمان کفست بنا	وان شده و خاک حشی ابا

چاله

قصه پرست ارمانی تو	چون هست آن بی خواسی تو
چون دلی آفت و شمش	راسته آن کام و قشش
کز ترا ششم و از کجا ارد	در زمین نری از تو باز ارد
از چنان بی مبارک و دل	در آن آن ای چنان پستان
حرم ابره از قاصت بند	و کوه از دور او گری خست
مردن سپندیر کوی بود	که طبع را یک آبروی بود
فی العارفة و الجاهل	
بگدای حکمت می دان	دین و مان و جزب نردان
ایمانه جواب او نصف	کزی غرقه و تاج علف
بایدت کوی بر کنگ تو شتم	این کم که با رضی کشم
زبان سوس که بر تو آرد	آنها شد بکس نیاز مرا
فی خیر اهل الخیر	
ای پارس کافر زان است	که خدا و خدا پستان است
دل بد چو سر من آید	چستر چه با تکم کم یاید
درمی از دو پستی غم کوی	عاشق شناسی شیخین است

کر تر مال با جاد و کین است	عادت داشت ازین است
ماست آن ان که کام را لطف	کانه خنده از تو آن سب از لطف
آینچه دل سپنه با نجا و کین	و اینچه سپنی ابراهیل بود
و اوده ما نماند آن کز نیست	بر و دهل بز جان کز نیست
آب شور است نعمت دنیا	چون آب شور است نعمت
مور باشد همیشه در کف تو	مخ باشد همیشه در پروا
چون عروسیت علی فریبا	لیک بلبل چو زال بی معنی
دین دنیا رو چندی که کز	سر کجا دین او درم خسته
کار دنیا بکله محنت زد	خویش تن از تنگ او برنگ
دشمن است پست چون در	دیر زودش کای کجا کجا
کار دنیا بکله بازی دنا	توکا و عروسه فرای دنا
حب دنیا ترا نبار حوسه	می نداده ترا خار حوسه
مرچ ما ز تو بیک میند	بخشش مرگ آن خورشید خود
سر کر است اذ و پستی	عمر او پست کفر و در پستی
آب شور است او تو بر پستی	تسکمی پیش سر پیش خوی

تسکی آب شو ریش از	یک آرد که شکم زنده
مورص حار ز درون سینه	زاکه آن مورز و در دوار
ریخ برین روپس کن از دانه	زاکه وینا رپست فرودان
از دوار و بر آستینان	صد نه از آن که در دروشن
باز دوار و دقاعت از رجه	صد نه از آن که ای رجه
از دوار صورت از سر و نوز	یک سیرت نه غر و نوز
از دروشن بصر زچی ان	وز ورون میسر چی ان
مرد دروشن اندامی عزیز	اندرین لاکچا و بی تیسر
بفتا زانش حق نیا زاره	کز عفت کبر و امی زاید
کز غنی با تیسر در پیازو	کوز دنیا و این دین زو
از پی سیل ل ریو پسر	سج در مال ناکپان منکر
سر که مال کپ کچ شپم آرد	با سوایش نه خشم آرد
و این پست م حق پی پی	که دنیا و اسل امونکر
ویدر آتش دشمنان کاس	چشتا از روی و پستان
تا بر و تیش ز در بویان	چکشی تشن این طلعت آن

پنج پزنیات پیش خورشید	کی سپر سوی تو کزود
چون پاسبیده بدین جوی	تکر و پوی تو تو چه جوی
فی الاخره ابریحی الدنیا	
دینا از چه رخصت آید	دست ز می و بهر که آید
کوز بکرسن کس خنیش	ما درت چون کنی بریش
پنج قرصه برای فاش دار	که پند از شش کنی بره
مال بکند چو میل پریشیت	مال در دل آید کشتیت
مرد را چون م و درم باشد	آن کوز که ضد سم باشد
تا بدین جاش کس کبر خورود	تا بدین جای چسپنی نبرد
کز در مال بر کلاف نیست	بودش یک بی نیست
کز حلال از زمانه شوی	در هر امر ز خست ای شوی
پسر عوف را ز به حلال	یز صلفی نیافت مجال
مرد وین بسن ل ایکن	نیز و دنیا بجای خست کن
نوز و خرد حکیم رخصت جوی	از طعام حلال دست شوی
کز چه زو جسم را پناه بود	لیکن آن هم حجاب بود

در زرد و سپید اگر کاپستی	کی قرین یکساده و پستی
آدمی مرد در چشم نالی	دان دالی رکاب چو کانی
آدمی پیش از نادر است	دان دالی کاب چشم است
مال سوی حکیم کی نازد	کور بزشت بفر سازد
دنیا ازین همیشه آرزوست	کاب دنیا حال این دشت
سر و آنجا که علم و نجیست	در کجده که را بپس نجیست
نشو دل حسد بدون مایل	جاسل از طبع بد شو مایل
وین دنیا بزرگ در قرین	تجد آیت و قبا پست این
وید و در پل نریک کم کند	کور بر پشت پل تمام کند
فی استخراج خیار الغریب	
خواست و قوی معزوف آرز	از سیکه مال در وین آرز
اگر آن مال ارپه بنجار	هر رب نما چون دیو آرز
یکه و بارش چو کفت طلا	ماله و نجس چو ایش آرز
کفت کرق پرستی ای نین	وین دنیا قرطب زین
کفت این ست نیک وینا	نیک از جو اسم مبارز تو نین

که مرا کفت اند از بی دل	حق زرق جوی مابل از بل
جون تو بر باطله دین حق	از که جو نیم حیشل حق
ذکو تیس رچه کو مریت است	کار او باطلت بر نجیست
دل بود و دو دو هم کحق پرور	باز کرد و بسوی حق برورد
فی خیر الطبیع	
آرز از زرد و چو پست	فاک بر سپر مانده و پست
آرز ما دران که در عالم	نشو در خیر فاک بر سر شکم
صورت علی کافت بر پست	کبی یکد پست اگر بر پست
صورت علی اگر زرد است	کون ز بار و تیر فاه است
ظلم را چون مکان یا نکار	بخس آب ریز آتش خار
خشم در زرد خانه نشاش	پیک لاشه ایست در آتش
صورت آرز و چو طاپوس است	مال سود و پاری نخوس است
پست شکل را چو صورت شش	تیش و را و تایش ازین حج
پست در چشمش که چشم	شکل کنا پس اکه داکم
نقش اعجاب پست دین	بقله شش جبت در آید

طی الطبیع

طالع

محمد زین ناسپاس تو اند	محمد در دوزخ و افسوس تو اند
باشش روی بند بکشید	باشش با تو در حدیث آید
ماکیب ز کافرشه در بر	تا کیب ز انانته زده بر
گیر میری کشته ایثارا	کم کنی نمک نام خوشا ز
در جهان مسپر روح پند	با تو ماند جملگی زنده
پیش باید که در خرد ز سپه	بس در ان طغیانه بر سپه
کا ندر ان خط ز اهل پیش نفس	مرگ سرو در کفر و کس
بهر این نرسد که بصد سید	هم در چاشنی اکر ابرو
زنده آنجا که بر تن خویش	آب حیران و شیرین خویش
حریف قیام شده میان تو	به روی تیغ خویش زنی تن
که چون چشم اجل فرا کند	در آن چشم عقل بگفت
تا بر پستی نماند عالم را	تا نه ایستد جهان آدم را
تا بر پستی می چشم جهان	چیز را چنانکه پست چنان
تو سوار بر جهان چه دیدی	زیر جهان نام او شنیدهستی
تو چو عالم و حقیت هر چو پس	پسوی دنیا که کن نیویستی

تو هم این غفلت از غنچه	باز دار و تر از تر که موعود
پیش سلطان یا سپه بان	قطره بارش ترا بسته
آن شنیدی که در طوفان	گفت با آن جان کوی سخنی
چون را در طوفان آید کن	گشت وقتی تصویر و نشانی
گشت عاشق بکف نظر جلال	گفت با زین عالمی خدای
گفت با آن جان ز روش	آهنگ آن بن مرید روش
کاج این نیست مر ترا معلوم	اگر که اندی تو نغز محروم
اندرین موضع ای ابرو سفید	آن باریکه اوست مر محیف
دیگسا ز خفایت یاد شرم	که کپیو بگفتند و آرزوم
خالق تو بپوشد و خاطر	تو بدل شد برش ضرر
این باری تیغ و نظر پست	جای تر پست موضع خطر
کرد کار تو تر از اکران	تو بشو است متابع و کران
مر در اشهرم به هر کاری	نیست چون شهرم مر ترا
شرم دار از بند باغیلق با	و اگر از خلق هیچ با که مرا
مر که از کار تر پست	غلق عالم از دهر پست

کتابخانه

شرم دار از هر ام پست	مرد باری تن از تو خاسته
پسکی اندر جگر این دار پست	دو زنجی در شکم که این است
چست این یک مغز جان پست	از دمای گرفت اندر بر
چست این علم و قوت این	داده کوران پست از رون
چست این شکر می این پست	با پیکر و کوره با کس
چست این شمع و نورش	داده در پست از شمع و نورش
پس کرمی که در کین نیست	در غرائی نشسته کین نیست
می غاری پستان نیست	چون بر کفند بر آب
کیست این دخت زاده کورن	زور تی بر نقاب چون چون
کیست این مرد و دگر پانوس	جان زلفت ز کج پلاوی
کیست این زنی عیبش بود	نهره بر داشت چو کجی از او
کیست این می چو ز خوب	بگردد با مغان نقاب
چست این پست سوزن است	پای خود زده چو مردم پست
در و شش صد سوزنید بر ج	خویشترین التب بنا و ج
دو دو دیو در نقاب خود	ایق جبهه کج غلظت مشهور

بسیاری بقا ازین کشتی	مار و کژدم هر بدین کشتی
از سپه پنج روزه کلاه	آبروی بقا خجیست بر
شیر مردان که جگه است	بره آورده جان پاک از
قوره آورده چون غلامی مرد	دو دو ام و پست و زنجی
از و جمل است و کبر و حسد	شوت و خشم از رون
مفت در دخت در پرد	عاقلان نشان چنین برده
مرد که مفتشان بر می هست	کی تو از زلفت آجا پست
دانه در عاقبتش تفت	مرد که سرفت کرد ازین سرفت

فالمجربین بالکل ما التمهنا

اولین سبده در راه سوم	بودنای کلو پیل شکم
اولین بند پست نمی و کلو	کندت طبل بطن شش سنبو
طبل و نایست اسفست	سرد و کله زخار و جوش کین
سکش امر و ز قیله مطبخ	دانه فردای طایبی و ج
کاه می را درین کمن برنج	هم ز مطبخ در دست در و درخ
کرنی نم سده نم چکنی	کم طهرن قن طریق کم چکنی

پست بسیار خوار چو گنجی	معه چون اسپا کا چون
کردار ای صوابت خف	خیر بسیار خوار کوسین
نه کفک را فروختی در بان	لقمه و پسته کم زین خون
تا ترار و ترکار چون گویم	لقمه و پسته و چون اشویم
روزگار تو زنی پنداشت	شاد و شام تو دروازه پنداشت
زان می زبانی سید می	کزنی لقمه در زخمیه می تو
هر که چون می سپرد بید	از غنم بود و با دو خورده
خمشین زره ملک پند	بام خود و دشمن فلک چند
فی الحوض الاکل	
گفت کیروز با جی خیزه	کز علی و عمر کجوی خیزه
گفت جی بود که زه چاشت	در دلم بغض بود که کز چاشت
شده لمت و بخت تو کرد	کز نقشب شده مکر و کرد
هر که او پیش رو پیش برید	ز چو همان لقمه پیش زید
مرد با مال می بین بشد	بیر خورده کرسنه پیش
بیر جان ز زکار آید	آتشاید مرا در نار آید

طیبات

۳۸۷

چون پیکار کربیب شرم برد	تا زلفی آب روان کرم برد
کم خورشتم خمر طربط نیست	هر کجا بطیبت طربط نیست
کم خورشتم و در کوفی بسته	مرکز زمان خوردنی بسته
بهر کم خور و پست بی اسپه	در سینه و در طلق عرابه
این روز یک آن نباشد	این نسیب را آن کو غیر
چون ری پیش بل باشی تو	کم خوری جیب میل باشی تو
کم خورنی در سینه طفت تو	پر خوری شخواب آفت تو
هر که بسیار خوار باشد	و آنکه بسیار خواب باشد
باز سر آدمی که کم خوار است	بجیقت بر آنکه کم خوار است
سختب کی شوی معلوم غریب	زیر تعلب خفیف بطین غریب
خفت ز اور است اندر	وار برش در صفا و عا طفر
خوارانک قرون کن حکمت	خوب بسیار کم کن حکمت
لقمه عقل عالمان طست	جامه جان نیکان طست
کریا مند تو و فرزند	جامه تن در رشته و وزن
بشش که خوار تا بمانی در	که اجل کز پست خور و بی

طاهره

مرد در اجربان مردمان	سرکه علم و حس بود کار
زیت مردانیت و نوز	کوشت برکاو در زده نیکو
بگوشی شکم ز پنی مرک	باش کم خوار شوی بی پرک
مرد پر خوار اصل آردن	اصل دانش ز لقمه خوردن
چون و لقمه خوری بافت	جانست از لقمه خوردن دست
یکای تو مرد چون مسدان	خورد بسیار مرد مکنان
کرد افراط اکل پیش کرد	کز تو آتی جسم چون کلان
کشته و دوزخی و بی شینید	گر ز خوردن شوی زین سید
گر کله بند خوابی دورت	روی بسیار خوار بی پورت
چون میدانی یک یک است	آب نمانج اسپن سوزد
میضه آر و کله کفن پیش	لقمه گزنی ز خوردن پیش
میضه چکان بر رویانند	با چون در جهان کنند
از دهان کهنن در سپازد	با ضمه چون بد و سپه در
نامشان که خدای که باو است	مرد و زکر هر صحران کله گوشت
در هر جسم روان رودی	چو مای و پیکر از گشت و گوشت

صحت تن بود چه از پرسید	هر چه استلا سپسک بخر
تا بر جان ز کل سپسک میرسد	کی ز کل سپسج روی بخر
نفس حتی بخوردن از نیت	نقدی آن خوان بی نیت
مان جا بر پسته این منزل	نفرایم که سپسای دل
دل کند سخت جان نیت	خوشن خوشن از نیت

فیه فی الخوص الملبوسا

جامه از نبر خورت جامه است	خاصک زار منگی جامه است
مرزما زار است جامه از نوز	زیت مرد پست فضل بخر
جامه خور تان سپسک دید است	جامه و پست آفت دید است
مرد را در با پس فلان چک	کج در خانه نمایی بران چک
چون نباشد ملامت الفاظ	بر لب و خانه پست حافظ
مرزما زار بسکی جامه است	خاصک از آن که شفق خود کاک است
عورت آتشد جامه آن کوه	سرکه پوشیده و تر ز جوت
یا قی در قیای معنی کوشش	شش و نیابن است یا کوشش
چیکوشی از بی جوی پس تن را	کردی عشق تا بپس تن را

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

زبان بر موی گیسو دروغی	دین بر کلاه و اریسه تو
تو بر پشت از کدشت کتا	پس خود را بید کن کلاه
پای در نهجاوت است ای کبر	چون سپهر پدید بر شیکر
خرد اندر پرست بر سر نیت	چو شد از پرست تو از نیت
پس در سپهر زور و زور	انگه نفس کلاه و سپهر دراز
پس در گردن و دست او	شاهل و پای خود بر نیت
رخت و خورشید از خورشید	از زیند آینه آن بخت
در جو رحمت عامه باید بود	هم چنین ز نه جا باید بود
آب در شش بر افک میا	کاکر از غسل عامه در وقت
پای ز بی گرفته در نیت	اندرین رخ که چو لاله است
با خورشید زان خورشید	ز او نه چار نیت منت بند
آیت حرمت علی که خون	پس چو آید تم ترقی دل جان
زبان سپهر ای نفس نیت	سرو و بنود جسم می کند
که مراد را در بیم جمله نیت	وانگه از کردگار عیبی نیت
جمله عیبی حال خور از نیت	ز کنگه سپهر خوب کار نیت

ز آن جان او بر آدم کرد	وانگه در عوی و کسیتی کرد
ز آن او را بر آدم کرد	بیخ اگر نیکو و سپهری غیب
ز آنکه اندام غیب منا	دانی از بهر دست رخ عیبا
مرجه جوی حسام در کرد	تق خود از زین کام در کرد

حکایت علی بن ابی طالب

ز آن زیر جامه نه زنده	زید و قستی می را کند
گفت نیت آن چنین نیت	گفت کین چار نیت غنا نیت
جامه لایه نباشد هم نیت	چون گویم حسام و نیت
نمهرام نیت و نیت	پست ک حال نیت
آن تر از نیت	چون نیت
چشم نه با و بر نیت	جان من بر نیت
تسه ز آب نیت	نیت
نیت	جان و نیت
که نیت	سعد و نیت
نیت	نیت

عشق چون سپه خطاب شد	کی ترا آن حق خطاب شد
خاک آنکس که ز بر او است	بنود همه باغ و در پر است
فی الجحیم النجی المنة	
مثل است اینک از غلب کله	خند ز بوم بود که چرخ زده
مرد را از اجل کت بآید	هر که با بدوست هم کاپه
چون حکم اجل نکریدند	دو نرخ لغت بدو لایق بود
اندراج صفت که زور دانا	مرد را مرغ دل نباید بود
غم نماند و خورد و بدول	زان نیز غم نباشد شام
لغت با هم جان نماند	زان نماند ز غیب بیولو
مرد که روز زرم می آید است	دامن خیمه بستیرین پای است
هر جا از که شب بچک فرا	بهترین تپست عمر در از
سر که در جنگ بدول و بخت	پسر و چو شمشیر و دم بخت
مرد را آئین زره کت	اجل نماند و قوی ز بخت
اندر زره بود پست خیمه فرا	کر خصمش پهل کفایت
تا بود روی بی زره باشد	چون با پست کت تیر باشد

کتابخانه

خوش باشد ز منم و چون	که زره پوشش کرد و نبرد
تا قتل ز کینه بفرود	کی تن از دل شجاعت آید
مرد پر دل ز غیر نبرد	پست بیب نیک بشاید
کار دل جنگ کار جان بخت	کار شه زور و کار زن پست
سیرا با در و و پیم بر کرد	زود چون لاله سپهر کرد
مرد بیکانه کم ضرر باشد	دو دستره ز چوب تر باشد
سر که در پیش خصم کاب خود	دل خود بر و جان از خود
مرد کی را که جان سپرد	یک باقی قضیح تیر بود
و انکه از لاش زور کم بود	خنده تیر هم بست کرد
شکر داری شکر خود زین	صبر داری صبر خود زین
فی لیلۃ الدنيا مع شاة الغنۃ	
آن زبشینه که در سپه	آن مختش چو گفت بود
کوئی شد بره کت و در	بهر سببی بسوی زاید
تا که میوه پست شایخ کند	راه زاون و فون کند
چون مختش بریدند و را	زود تیر سپه و کجاست

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

زرد و پیسپ نام همی است	گفت بگذارت را بستان
چو پیسپ کن میله شوخ می	بس پیسپی کوه در روز
بمش اکنون شقت زان	چون چشیدی علامت کان
تنگ زمانه می ار و اندر	تو چه دانسته که خوردن
بنی شکاری کردی در	پسک اگر حله بودی غیر
بیخ نداشتند و او خود مراد	غافلند از نهاد خود مراد
بسچ پادشاه کج بودی	پسند چون اندر و بهش
پسند تو درین که خود بیست	گرچه ز پیخته سپید رود
فیه خیر شرب ال شراب	
با دهنغ عر شیره نیت	برده چون طاعت ال نیت
بلطینی شراب با کچکند	مرد دنیا شراب با کچکند
اولش شرب و آخر آب شدن	صیت حاصل سوی شراب شدن
نخچه بر آبروی چون فرعون	زاسته کان بک باون
کوازان آب نیت بر شش	تو با ن آب ل کردن شش
تر و عاقل کزین مایه بحیث	مثل حشر خوار ز پوست

چست چو چست بزنی زان	کر و منکاره بر سپیدان
زرد ل ز پوز کوه پسر شرفی	سر چه او دود و خوری
چون کند عهده دلی گنفت	در پنجاه و یک دروغ نیت
پست کور او خوش سخن باش	نور سبح دروغ زان باش
مل سیخو روی کل سید	باش آبرود ز کور تو خا
ای می ز خوشام کرد کش	از ره آب نیت بر شش
چکنی در میان نیت	کار آبی که آتش آرد
دانش آن کن که لاکه نیت	بیت آهست خم بر کینه نیت
نه کزنده شوی کزنده شود	از کله کشته که زنده شود
بده پروان بر تو از چو	چو در ابدان نیت
انکه دار و غیره نیت	واکنه باشت نیت
باغ و سیل سوی مل کچکی	پسر خار برک کل کچکی
از می بر شش کوران نیت	خاصه پستی نیت
کیسه خالی و شمشیر نیت	شع و خصم نیت
کوی پرور و مرد نیت	تویی کوه کوه نیت

Handwritten mark or character at the bottom center of the page.

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

ای کی بود در سبک بودن	دل گرفت تراوی بودن
باده خوردی لیک می	دوغ خوردی لیک می
پنجی باوه کانه رین ز سبک	بارشینه است روغ و سبک
خانه تاری پس ان کم گزین	باد در هر صبح پایشکن
سرقوی تورا پسته حکم نه	مارم و پسته یار بزم
تازه اندرین مغز ز کراف	باشه در خیال خانه لاف
شب پر خواب رو در غم شتاب	پیکر بیز که دین یک غراب
عمر او دی سیاه و زلف سی	غصتی زین شمار غریبه
بسج و نشاط شغولی	در سپهر ای عبا تو غزولی
فارغ از مرک این کوری	بمن بگویم ترا بدل کوری
چنگ بر دینی زبون د	دل پاکیزه را بخون د
اوسه ترا گرفت بر دویا	تو ز جان من خسته دلش را بجا
تو بر دین من بجز روی او	او تیر بود جسم و روی او
چو پیش تپت که واحد	سیم باید که باشد ش لاد

فخر اهل العشق العالمی

فرا

ناک پای چو زیند تپش	باد و شستی شوی تپش
سرگشته کون پسته بیز	کو ز یاد تو اسب از بجز
چو دمی زنی کدر که قشقل	بجز دیر خرد و کبود تک طفل
گر ز بر پویشن ای بپوست	سر چه از زری سو در آمد پوست
خضم غم از وطن یافته در است	پای نخلان پسته ز نخل پاک
ذو و چون لب ز بخیان پای	بر جمد چون خاکشش از آ
چون چراغند زانکه وقت بچ	چون نیست که ز رخ زنده است
نمک از کید و مده کجس نج	فرد خوشبسی کند از آ
بر شکسته بریده غم خورن	طفل بی در پسته پرورن
سر کجا برین بودم نبود	روی و خوی کوه هم نبود
زشت باشد کوه را کربن	یوسفی ز آسینه بهار کربن
ترا بکس که عقل او خوار است	شاه در دل شکر کجا خوار است

فخر سناء السخی

از غلام آنگه زنی خیال	اوز و نه بر پسته کایا
نیست که با نومی کا و ترا	زین بزم سلاق و ادرا

بند زین شوهر ام و حال	آن جوانی در روی سینه
جنت در حکم شوی خود باشد	گرفتگی بی عجز آن تنبل
تو چرا گشت از شویش	بجز برقیق باشد ز غم دل
نقصد بر ریش تو خط کرده	چند است یازد پاله
بیم کا پهن چو طوق بر کربان	چند کشت که من فی ام
بس اگر و السیب زبانه	جنت بی کبر و شرف بی امید
کس بی پستی گرفت از کین	
بپس جو گویم که سر که حلق	

حکایت

گفت پیر می پنداشن بر	
گفت که خورده سبب نزل	
پیر حق می باشد از غم دل	
بگفت که کار کوی سال	
خویش می بود در زنی ام	
کل عباد و در روی بر عهدت	

سر که در ام زین قیامت	مگر پستن که پستن کرد
اندرین طارم طرب بنوی	بس از آن لاشعیت و شیر
مگر که خنجره از زده	پس از آن شک و شک تر شد
ز آن که در پیوی حمد آن	آه عاشق اینست از کجا پست
آورد که حسد ای با کج	کاس پست آب روی میاز
بر می گشتی به سر دی خو	شوقی را در و صدج بود
یافت امر ز فضل بر بچ	اندر آب پست و باوشم

فی حین الخلق و سوره الخلق

مگر از زبان که آهنگا	
اول آن بکیت نظر نما خور	
شم عشق از در غم غلبه شد	
عاشق تیر به خط از خط است	
ز آب پست آب روی کویز	
اندر فرج محنت انظمی است	
خور و بایست اندرین عالم	

تاریخ

دانشنامه

این که با شمشایه زینت	تخمه کوکون بسیارینه
نیگو از زردی است	پارچه چو براند ما صفت
هر که را روغی بکم نبرد	روی نیگو با بلخی است
روی نیگو بقدر خود بچوید	زان غرور خور اندر او پست
برگش درین آینه است	روی نیگو که وی کون است
سرکه با جال نهی است	و آنکه پیشتر ماهانه است
نجی زنده و زردیست مرز	چون هر افندگی یک پیرا
فیه فی الملیح مع ضل العیج	
خورد از برای است زلف	جاودان شامخ زرد و سفید
زشت را از برای است چهره	دست و دل تنگ چو کیک کبیر
کلهتی کشیده اندر پست	و کاش جان است نهی که دست
آسمان که در شهورت بخوب	که نهانی تو جو کر از خوب
کرد و با او ام سپید است	دل بریان پسته در دست
هر که در دست این چنین دل	تا ابد پای دست و گل ماند
آن است با روی سپید علم	چون زشت که ز خوش خوش نام

چون رافت نذر زلف نیکین	بچه دار و چسپن دل دین
مار و طایرین و حیوانات	عاقبت در پست دل و جانت
بشکند شک جلد است	دست عشق کند چو پست
تا توان وی کاشش باقی	غایت است کند چو خرابی
که چو باشت ز روی کون	مان بی مانج رخسار چو
یزد کوشش زنی نذر کوی	سیاهی است از غنچه می وی
خوشترش در درون کون	شکل از خاکسپس در آینه
زان ل چو سکنش از دست	دل تو چون کر پست چو این
چون شو چشم تو چو بار در دست	لب خود را که کند چو چو
فیه فی العین و العین	
شاد و چو چو را چسپنی	ای کم از سیج چو چسپنی
ای و با دام تو چو کوکر کرد	مانده در دست کوکون کرد
چسپنی با چو چو دفا چو این	عمر چو چو وعد و کون کرد
شادمان مانده ز دور و نزدیک	چشم را بوسند و دور و نزدیک
نفس را برفت از چسپنی و	چشم را گل و سب زلفان

عاشق سمان آشت و لعل کوا	بانه ازین بسبب عالم بود
عاشقان پیش نشان چو پسته	نمردند و کام خویش تان
از مژه دل بر ند جان و دوز	که چه از چشمه عالم آفتاب
چشمشان رخساره کرد بنام	از پی زده سپه روانما
زان روز زلف فری و مخرج آن	بیر ز آب و می و لبت هم
که نیند آدمی پری ناز	بر دور رخ زلفت کواوند
که ز چو زاشرفت جان دوز	نمرد و یونزد و مخرج چنان آید
ز مژه در شک مهر ناز	مار با کیسوند شستی تر
بهر دوی نوستند و دلان	کرده افضل زلف مرفولان

فی نظر السوء فی الخیار

زلف مرفول غول کمال است	جهد مشولان کمال است
او دولت بره از دوزخ بود	انگاری که سوخته کوی
روز را با دوا قیام کند	روی که سیخ آن نماند
صد شب قدر برکش بر راز	در کند سبب مرد و کیون
چنانچه شمشیر و آب نمند	دایگان زلف او چو آب بند

Handwritten marginal note in Persian script.

بوی در شمع نطق شمعند	شیرمش از کله تقار با بوند
شکن زلف او درون سپر	شکست و پست آمد و جلال
که چه در پروانه توانم شد	ز آنچه عاشق نشان ندانم شد
بوی عقل را کند پست	روی او کفر را کند پست
عقل زلف او معاکر است	شش سو دای او سوید اجرت
از لبش تار کج که سرش	در رخسار جسم خود و پایش
دیو چون مک شد از پیش	روز و شب کشان از شب پیش
روی او پیش از شب رو پست	شادی قزاقی می پست از
بر دوزخ بوی او حیات برد	با این چنین او بر است برد
چشم صورت ز نقش جانین	دست معنی ز دهنش کل جانین
خط و عاشق چو خط هم نبی	زیر سر یک جهانی از پستی
ز تماشای آن دوا کفار	مرد و جسم فتنه چو دانا
رادی ز نقش که آشکار استی	شب روز نیک است و پستی
چشم کوشی کند چو پانزنجک	کوشش جبهی کند چو آرد رنگ
ز خط شک یک لعل کوشش	مردم دیده کشت پست پیش

روز خیران روی سرش	بوسه زده کم کند می برش
و هم عاشق تو می شوی شمشاد	لب او در جگر بخت با درخت
بوسه عاشق تو آن پروانه	دشمن را بختند با بدبار
کاه سپید او کاه ناپسند	چو قطره چشم نامت
نه عشق و نه دیده باز کند	نه خنده و نه غم باز کند
بندش چو ز آفتاب آید	بندت میل آفتاب آید
خرم شک تو در هر تو	خوشه چیدن از تو آید
اعمال او در کشت جان آید	خرج او عمل با پیش جان
کار خازن خرس با شک	نار و آتش تا شک
بعد او غسل در روح را ترک	جسم او چشم را تماشا که
مرکب از لاف و صاف زند	زشت باشد که از لاف
روح چو اشیع شد هم فروز	آبها از او گشته آموز
از زمین بر می شکست نیز	خون عاشق تو زلف آید
صورت تو و لطف خال تو	عالم قیصر بی طر در تو
چندش از تاب بر رخ تو	راست چو خال با بس پند

دیوه زان چشمها که برده	جز کسی کافت بصر او را
اجل از دست آن لب خندان	بهر کجاست ما زورزدن
چشم که دیدش نزارد تو	باشد از روی غیب فایده
قد او در دوین دلجو	چو سپهر بلند بر لب چو
توان دید که لطیفی اوست	اسپه جوانش چو خون پوست
کم کس با دهان او از آن	هم سپهرین میان او از آن
جان چنانست زور برش	زور عقل است عمل برش
گر بر او بگوئی تهنیت	در زمان حد زنیانش نند

**آبنا با لانا زشم ز کرا افغان و احوال العجز و الکواکب
و ما یغایر العجايب احسن الخصال الکواکب**

چند کسی ز رخ و کفر و شمش	نجد ای را که کند چمنش
چست صبح و زین از بنگ	بماند سپهر و دانی پاک
شب صد چشم است محال	رو ز یک چشم است بجای
زشت باشد نجا از ابدال	جز عبرت نظار بجال
رو ز شب را بسوی ز کفر	تخته از روی غیبت غارت

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

چست چسپه در مروت	سپن چه چست بربوب
دخترت چنبر کردن	بهر کشن زمانه سپن
بر او صحن پست مرفه	زور خور خویشین پنج طبع
آفت کشت پست بر کرد	کا و کردند ازین مردون
از دو پیکر بچوئی به پنج	کز دور در چاکس بند پنج
راه فرج چاک را نمی بیند	کز دور و دور ایلیک سپه
تخورد شیر مرغ سر کوه	یک مرد مری در چوئی
چکنی طبع خوشی خوشه	کاز و زینت کس تو شه
زود که نایب سبب کج	از ترا زوی باد سپنج ترا
کی دهد با دعامه و شکر	کردم پیش فرا از شکر کلاه
راستی بجان چسپن	زاکه پست او کان شیرین
کرک پناش است چون آبی	بجز سپر فلک کینه دیز
دوستی ز آب در قوچ	زاکه او که سینه بود کپر
جاکت کز آتش کباب	تا نخواستی نامی فلک آب
مهی تشنه کو فلک سپر	خود همه آبر و سیه مرد

در این کتاب

بره که کت پار را بکند	که بکسیت زشت امر دم خفا
این بر زنده غافل را	که چه ره بر بوز محاسن را
تن منسه و زنده دل که زنده	مگر سوز زنده و ویران زنده
خوبرویند و زشت بوزند	همه کریان کشنده و خوش خن
همه کسند هم نهای چو کاند	همه کل صورتند و پر خاند
همه عطارش شکل که مند	همه بر آرزوی آتش مند
کردن که زمانه کشته شوق	تیر بار کینه نوبت بشرق
چو کل بر کس را چه بگذرد	بی عجب خنده پند و کند
کر چه شکر و حکم تقدیرند	عشقش خیال و تر و برند
تو خواهی بر تو افتند	تو بندی از تو پستانند
بند از کا و بار و زخمش	نمونه است این و از و چ
دل ز صبح و ز کوششش	پایه سپهر بی کعبه رود
تو ز تقدیر کشت او غافل	باز تو پست او کند اجل
ای که بر مرغ انبی غافل	تیمه بر آب که زنده شد
زاکه این چسپن نیز کوه	سر کراتی کشند خود نمود

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

کرد با شد چو سیرت از آرزو	تو را که نشوی در رخ سپاس
بیج پر مشه را از کاسه	بر نیاید زین جان و با
بیخ ز نیش بر کران و دانه	کندی بر سپه جان و دانه
مرد را کشت با زین پاک	ای سپاه قاتل کج چو کمان
بیج ناکرده در زده حاصل	مرد و اندرین دهنه
یک مغز و لطیف و پر خنده	تو چو کز زنی حکمت آگنده
بگذرانش قوت روز برون	بروغای زمانه یک پیروز
کوزگی کویسه را کوزه	هر ترا ز دو چسب بگذارد
زین سپهریت کوی چو کمان	این قیامت دون پاک
خواه ادکوی خواه چو کمان	تو برین بگر آن زدن بس
ایمن در جهان و سپاهان	چون تو ز دایه پستی از شیطا
بهر پاید کی ترا پاید	انترانی که عمر فرساید
پست دی بسبار کون	زیر این صبح و کسب و دو
بوی گل بی ز کام کی بش	هر کجا این صبح رود می بش
محقق کرد خشکی از مغز	کرد چو انگار و خوش و خوش

کین بار زمانه بی نیت	هر ما بفرساید و لاشمی نیت
بوی گل انجلیت این عالم	مرک همچون ز کام هر دو
فی اصحابنا نعم الله	
آنگاه شد که در زمین	ابلی کرد رخ سبزه ز کوه
گفت با او ز روی هاون	بسکی صیحت در کران جان
کردار سپه می تو خواهر	چندی بی سپه و از کاه و
سپه است او کون همان	و این چنین ریش هم صبران
نیت از نقطه تا خط زمان	کج سپه و در دلی دران
هر چه زودان بران کزین	هر چه کردون کند دران شین
کامچان نیت که پست کند	و آنچه این فرشت پست کند
پیش نقش مقیم کی بش	هر چه آن نقش کرد بر پیش
در شجاعت کجود کان ماند	بره زود زود و پستاند
زود و خوش شبک پشنگ	پهرا بغل کوه کان گلگت
ذوق آن جفت خطا نظر	پست مانند جوش نایز
روز به روز جوی در و روش	چون شب آید جوی بود روش

Handwritten note in a diamond shape on the left margin.

دو بخش ز بوی شوق است	چون شب آید می بود آت است
روز در بویش ار کند پروا	باز شب جان و سپاس پروا
بدونیک فلک غنیمت است	که بپوشد بر اثر غنیمت است
گر ازین صبح در غم باشی	تا که از مای آفتاب شوی
دختر آج منم از پروا	دو دل پسند و دوستک با
دان منم از حدیث صبح کوب	پس از منم چه بود و نبود
بنا که تا محسوس می آید از کوب	دارد و شش خورشید خوار کوب
هر که او بنگش کرد و نا	که در صانع حس می چو نا
بنم چسب بنم حق نیست	مرو را نام مره طلق نیست
فی الخیر الذین یأمنون ما یخوفهم ولا یخوفهم	
آنگاه ز کانی آنچه کرد و نیست	زان جهان بپست حاسی است
هر که اندر جهان این است	سر و شس آسمان این است
مرد و در جهان این است	از کان در در زمین است
ز زبان سوی کل گران است	ز زبان سوی ل و انما است
زمنی دانی باز ساخت با	بی تو اخوان فلک تو خدایا

خوار تر کن فلک است	ز آنکه او بازماند است
تو که در بند صبح آتش شای	پنج روز در دو بانگ آتش شای
ای که در شب دست صبح اول	پس زانی پسری تو زین اول
در جهان آنکه عاوی نیست	صورت مرد و در دو بانگ است
این کی بر سنگ میاید	وان که زال پس بر کوه است
شکو و پیسج می کند میاید	بد و تا مهر سپاس میاید
حد بر کرد در کشت سلطه	مرد و سجا و بانگش است
ز ایمان از شام پیشید است	یک عاقل حدیث میاید است
زمنی که برت فلک ز فرا	کز غرور زبان کن و بر ما
چو آدم بر ایست از م را	ز زبان سپار با هم عالم را
در جهان حسد و برای از ما	پس کی کلبه پر است
زیر این پرده که بود مرد	پس این امیب خرد است
که عیب که در زبان مرد	که کجاست از دست بنا خرد
پس روایت ز پیسج کتم	مفت اعصاف چا ز کتم
پس از آن کس است این کجاست	بر و این گفت چا ز کجاست

تصویر

که صد چون سپید بر چید	روی نبود بارگاه احد
فی التمثیل	
چو کنی آیت صورت عالم	کاذر و سپند و بند مردم
صورتش برین آلبان بند	صفتش هر دو یکجان سپند
صورتش تا سر و سخن در وی	آن فراور او جان کهن در وی
فوقه سرور ای و جهان سپند	چو کجاست در خود و بند سپند
بازمان نیک هم ترویجی	باجسین و مردم در وی
چه گشت ای بزرگ زاده ترا	در گشت در پست خویش و ترا
که تو خود را برین سپندی خود	راه تو در یک عقل از خود
بخ نوبت زنی چو عقل و چو جان	بر پر محنت چرخ و چارگان
در قبا می قبا بند از وی	بر قبا می عبتی حق از وی
برسد جانت کن بشکری	در پی سلام و چاکر سپری
بر که ز کن سپیدی پرست	ز دربان با عیسایان است
ایشان کسب و دوا	مردگانند ز زندگانی خود
غایبان خلق خویش را پرست	تسخیر چون زان بند پرست

تصویر

تا چون طغس مردگار شود	تسخیر چون پیش ذوالفقار شود
ما در آن پیش خیش از بخت	که در کان است بد بخت
تا شرح شوی خوب است آری	آن کجاست با بوش کارد
تا چون کذا شد لبست بی جان	لبست زنده پرورد پس از آن
طغس او کما کن زنی آن کرد	تا بد کان سپید چو کرد
این تمیز بند می از بخت	تا جسمی زنی برانی نیست
بر جان صورت پرست و آن سخن	اندر جان از بخت نیست
تا برین بران با بنا سپند	آدمی ز او یکت بد باری
ز آنکه خود نیست از درون	در پستان عقل از بخت
بر سر چو شد مرد و چشم او شد	ایست از نقشها بختی از
بند کار از او سپند است	خواجه را خود او بخت
تا نه از او است آدمی نیست	بخت و سپند بی قبا است
مرد که فرزندش او کی باشد	بی او سپند قبا کی باشد
که سپند پرست او بود پدید	هم سپند و ما به هم کران
آدمی چو سپند است بود	کر چه وار و درون کور بود

تقران

کر تو جویا سپه عالم را می	ای زمین از آن چون سپاهی
پال برمانه در غم آید	در لبها سپس علوم بر آید
بهر آن که در پادشاهت	تا کنان آب که در کینه
پیش برقصه سحر بر خوان	بگداین تربت نهم بر خوان
نه برنجاست زر نه آبخاز	تربتی کاشتنی و تربتی کور
با حرف و غایب ازای کوه	بگری روز از غایب سحر خود

فی الظلم والمظالم

کودکی با حرف بی نصفت	گفت کای بگلی و غایب غایب
تو در از می میند در بار	بر آن که کوز کم بار نیست
اندرین امکا و چم و یس	دایر خشم تربت و یوسف
شب روز از زنی قدای	ماند پستان و دور دست
یوکنی دوری که از سپهر	بشیر یک طفل با دانه کرد
کی هوای مملکت تربت	پر سپستان سپید کنه تربت
شیر خور تربت ابله را کند	اجلت خود بر شیر بار کند
بر سپهر لوط چو بود	در سپهر ای خطر بطر چو بود

دل خود در شیر و چو کاه سپید	جان چند سپید بود در اندر کوه
طین که امین داشت از نیک	تو چه دیشش کز نیک و چو نیک
ز آدمی است عقل و دین آرد	نه نمانی که است طین آرد
خانه جند را بگو شیدی	کج آلودش و پوشیدی
پال طوفان غایب شفته	تو در و کاه پست و کز نفته
هم کجون ز ارمند و بار	بر پیرست خانه فر و آرد
چون زار و در سپهر طوفان	بر تو خند و نیش کج پس از آن
پر و کان فریب پس است	دست خوشش با دست پیرست
هم ز دست خودت درین بار	پای در کل با ند و سپهر بار
بست از اروضی و آرد بار	از تو پسته است عمر پسته آرد
آچه بود آید و بر دست	و آنچه باشد ز میان توست
ناگفته بر شوست از دین	رایگان و در است بر دین
آدم پاکت را بر آرا نیک	چشم روشن در آرا نیک
بغضی را بود بر شرف	از خلیفه خدای حق تعالی
کر تو اینجا پست و پست کنی	بر خود آن اما چه پست کنی

Handwritten marginal note in Persian script.

را در روی کزین باده دل بوشش	چو بنیاد بر باشی خدای گیش
صبر کن تیرین سپه ای جان	از پی تو در غم نه از پی ناد
بر کشندت برت جانیستی	آمر و نه ناسی عاریستی
فی انقطاع التوب	
تا چو از خاک غم برون آید	تا در آن دم ز آب چون آید
اصل دنیا بجز بی و درشتی	حکایت جمله در کشتی
با زبان بر کشید و بهم نبرد	خاک تیر ز آب ز ما پیر
غافل از روی جمل ز نادیده	ایمان سوار کشتی درید
کی بپسند کردی غم برون	ایقن عسرا تا احسن صورت
عزیزت و تو چو سپهرین روز	از خدای ز غفلت کی سپهر روز
آن جان بر غم سر در زلفان	نرسید اگر سپاه شامت
ای جان پست بهر زهر و سوز	خانه ویران پرده ز بوی سوز
ای جهان سیاه و عید دنیا	کند به پرست زشت کن ز دنیا
تو نیز بگفت ز بگفت او کرد	پنجمان بر زهر عشق مشغول
چو طبع داری از شمشیر آبی	چو زنی ز بر پیشه کرد آبی

توبه

صد هزار راج تو با سب بر	تسبیله از آرزو و کرم تو خور
اندر بر حال پند من پذیر	تخت و قیام صد و دیر بر
با کبر تو تا ز مست رود کن	تو خیزد از لنگش ناشن
خوی شیران بر در دولت	چو کبر بر جانش برون است
چون این بگفت به پر کشی خود	دست پان به اونی از پی خود
سه طلاش با ز ریت چو جوش	ز آنکه آن کند پر شوی کس است
یکدیگر خاک کن بر با ریش	که ما او سپه کشی در پیش
نوش اینچاست نه در نجاست	تری خرافت پایست
وز در خانه پست تو رفتی این	ز کوهنما در خانه اول در پن
و در شو او که از سنگ بید	چو در هم یک آید از غری غایب
که بر او را رخسار غم زود	زاده او ترا کجا شاید
در دنیا که چنیس ز در بود	در دنیا نه نفیس ز در بود
چون غم ز یافت ز در بچکان	بزد و بزد که موزده خانه
با هر چون در ز جفت ز در کرد	عمه کالای در دست برد
تو خوشی ز کلمه پیش تپت قماش	زان که با خبر داری پیش

کافی است زین خزانة فراد	آنچه در باریت نیالی باز
از در دست پندگه نوشین	تو می چینی اینت جیل پریم
با که گویم که غافل از کا	این شیا بلین عمل دم سنا
شیر کردن پستیزان از	که در سولی بحر پس کنداز
چو بوجی ن پستور و دوزخ	چا پنج افزین کلاسه که
بیت درونی منی آلت پنا	تو جا بد پست و کن کی چوپا
فایده های علمی	
خوششالی زین سخن پاشی	گفت او بار را کجا پاشی
گفت باشد مراد و جادوی	دل زراق و محسب در قی
یکین شه و محرم در پیش	خور و ذوق انانی در نوشی
گفت کوی در دین منزل	ساعتی از جا و مسل منزل
تا بوم در دو پستان بزم	یا یازار یا سبب از بزم
فایده های علمی	
زین زمین پنهان پندگی	خیزد شبکی کن کبر پندگی
خاصه از خیر عار باشت عا	دل دین ایمل در پندگی

از توانا تا سپنه از کا	کان عمل بر کس نیار و با
که عمل کم خوری از شایه	کان عمل بر کس نیار و با
تو کن کار خیر بر پستوری	مرک از نر تو معذوری
ز کن کار خود نمیس و نفس	در مری مرک ضرر تو با
روغن گرم و سرد و در و پنا	ایضری مش نریج بر پست
روغن این ریج تن کبابی آرد	آرا پس بر پیری پای آرد
ریج کس را نسیج و پنا	بستر خواب راحت آرد ریج
چو امر ارسوی است پوی	چو بخت زار و بوم بومی
قدره و فتن رسد کم دنا	مرد وقت سفید دم دنا
تا در بند ان این پاشی	پای پرور فغانین پاشی
نشو و کس کج غامضی	کم بود مرغ خاکمی و پاشی
علم و انی و لیک علم جیل	بسم داری لیک پیم و پاشی
سر که او خور و نیست و جوغ	تشنه کجا کم دل مغزغ
کی شود مایشت ط و فرور	هم در کوز خوش انکو
نشو و مرد پر دل و صفا ک	پیش ما و با و پند و ک

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

در این کتاب

گردان پاک تو در کشتن هست	گر چنانچه بزرگش نیست
از سوز زنده میسری ز	بر هوا عالی ز سپی سپود
پیش انغیش چون زرد بکش	پیش باجی پیش جوید پیش
که ز نافت برود برید جان	دل خود را ز ناسک و بران
بج نوبت زنده بر عرشش	انگه را چای طبع شده کوشش
رفت در پسته ناپیشست	مرد که حبال جا بر پست
منع راحت بلیغ نوح بر	مرد چون کج بود نوح بر
پست لعطن سبک سوسه بود	صفت کا هلان نوح را
پایش ز جامی رفت کار بود	مگر که با جهل کاسی سوسه پست
آچامی بخت نبوسه	بشوز با رکا به صطوبه
ز آنکه باشد سیاه بر بردا	ز تن خود ز منفعل بار
حق که اوی نیاید کمال	شع در زری نماید انجیل
زود چون حسرتان اغانا	اگر او شع را شوخه
ادهم و شنب ما چشمتان	مرد که رسو پسته غایز
زینسرد و چوبام و درون	کام ز نوحور و ز درون

آب در شست چو کباب	چون کرد و کجلا تفت آب
و سدم طوف کن بر کوی	تا بید بی که کونور و سیه
در کونور و سیه کونور ایسه	پر عوجا بقال بشیر جاییه
با صمغی را ایسه نیکو دا	خوی چون ایسه در انجیل
نیک خوی نشتان اوست	خوی بر رویه و کوشیرت
خوی نیکو ترا چوشیر کند	خوی بر عالم از کوشیر کند
پکنی در کس را ما در خو	آتر ای نازین کم درود
پای در زه را به بی سنیما	دپست بجشای سرچه بانا
ما سمنده منور بر پست	پایه اقربات بر پست
چون تو بار دست ننگ پی	دپت بر سر کنی نیایی سپ
کا خیرین همه که گز پانی	سر و بار و سایه بشید
در غمی ز کار سپا زونیا	در غمی ز غمش دان عا
در غمت غزن که خوا شوی	ز سر نا ویدر غم خوار شوی
در کل ارتقم شای می نماد	نمروی غم غم بر چه بود
در سفر تا ز کس کوناید	که پشتمه مرد اسپ لای

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

شد چسب بر شوخ از دندان	اندرین یکا سپهر کردن
عادت از خردان نیکان	چون نبردت از ننگ و گلی
اشب و زباد و دو دم شب	زیران تو از بر طلب
کل فضولی شو چو یافت گناه	طلب یابی از بر زگان
را که بر سپهر زنده تن زن	تن زن پاسدار مرتن
دوست و پایی نین جانانیک	اندرین بر سپهر چو نیک
آج خلعت نین ز ما بر کرده	پس از آتش از نخواستی کرد
اندر آمو ز هم ز سایه خویش	پس آب را بر شو پیش
تو شد کن سسند ز نتر را	اندرین و در سینه کوه را
خبر و کبر ز انبیا نه راه	مرد باید بر راه یار سپن
موزه ننگ است رشع	یار بر راه را که نماید
خانه رانی رفیق نیک است	راه را یار جلیه ای جوست
بر رفیق قدیش از تازه	مرد چون شد بر رون و دروا
یکه که ز آمد و چون چو آب	و در پستان ره وصل چو آب
دید و را حسیه برید و توان	اهل را از اجناسل ان کز نید

جنس از جنس از نواریچ	کی از نو بود ترا ز نو سپنج
یار جنس سخن خوب آمد	مار دم دست پایی آب آمد
دوستان چو آب ریزند	کا با پاهیبی یکدیگر کند
بار فغان مفر متر باشت	بنی رفیقان سپن متر باشت
بس کوکله از سبب یاران	خانه را یار و راه را یاران
کار بر مرگ از رفیق برست	زان بنی با سپستی غر برست
زندگی جان دن یار نیست	تازگی سپهر و کل نبار نیست
آنچه زو چار نیست از نشان	و آنچه ز نای است از نشان
کز تو ای لی ز هاست پر	بیدی از زمین نیک بهر
دو دست دگر یک چو خنجر	بهر یکی کلیم شمان سوخت
از نر بسینه بهر صحبت یار	پای سپ از م بره چو چوژ
کز تو کاری سپهر همی یاری	تو ز مرغ او کیس جان باجی
مهرت بششم از نو در پر	کم ز نیک تر از نام پس
بس عیب بود از جنسین شام	کز کتم با پسکی ترین بشام
بند ز صد وجهش طلب	بر کپان و ز در شمش

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

خوردن در میان ناست آتشی	که پس کی کرد نام ترا سپول
خسته اصحاب کفایت است	پاس همراه داشت برورغا
راه چون دروغار دار و پنا	ما دروغار با ما باشد با
مشطه را ز دفع سر کرمی	یار با نیست همچو بگری
آبر که ز آتش پستی بر	خاک نفاستی همو آتا
ما که از دست رون تو شایم	کی نمک سپو و عجب کت خیرم
صوفیان دمی و کینه مند	عجبو آن کس که کینه مند
فی الخیر انزل عن الدنيا	
یک جاستد زیر این فلک	کام ز هر سه دغا ز پزیرک
تا دست زیر صبح که انست	سر چه ز می آریست یک است
در جهانی چه برست بودن	که بر چکان تو نشن بودن
آدمی زیر طبع کی شایم	چاره رسال مرده را باید
کی سپنه ای جان بشد	سر که در وی لجان بشد
سر کون قهر از سپه ای یاد	سر که روی از غم هست یک یاد
سر که گنجان برین کلو چو کرمی	از بنی و وسیله بنا در پوی

چون قیامت بر آید ز کوشش	روی پشت قضا قضا ریش
ای پستی ای ای ای ای ای	در آن چو پست نجات و نفع
چو دریا چو طست و پتاج	کام بر زمره بشن اول پز
سر که کز آب و خاک ارجمه	بر هوا بر بشینه آتش در
ز کوه در جان اطله اسپه	ز نقی از خاک رفت تری ز پز
در نزار کاج جان کندی	ز کوه کندار تر ز خاک اندی
ای سپه کجما می او دیو	بس عمر و پس کجیل بخردی
باغ و شش با شش حقین	که برنت کند ز دوست پین
پوزان بشش که نمائین	استخوان بشش بریش
روی جان شیخ پیش از شو	که از آب تاج او شش در
این سه خواجگان که بر طبع	که یک نفس را شش در
چو جابا چه ز سبال شادند	ز دو میسند ز کوه بر بادند
عمر که پس می او باشد آب	پسخت کوه بود و چه جاب
عمر و نیست اما در همراه	که اهل سوی او اندازد
عمر اکس که با پسندد	پر سنر با سپه بان خردد

فخر الدنيا

دور دست و خلق امان	دور دست چون سرش کز آ
هر که با دور و کجبار	شیر خورشید که دریا چرخا
بار و زده در دهگان و سب	بام فر که بکل سپه اند
خانه جانت را بسال	پاره پار که کند چرخ کا
چرخ و چنبره شتر از شتر شود	این چرخ فزاید آن آج بود
می کشد تاج بزم بزم	پاس بانان کسب عظم
بر تو عسکر تو ایست تواند	ز آنکه و لیل و الضحی شش نوا
اندین هر سپه ای قبی تو	بچه مادی هر کوه سینه تو
کر پان با بسازی باز	پیکر ششم ششم و شصت و نه
مرد با یک که اصل و میر بود	تأدین راه حق کز نه بود
چون در او بصارت است کار	نشود دور دست با او اوصیا
دین دل ترا چونیت پر	نیستی در حشا و کاه بصیر
آبر چون بوجه جسم از دست	کاسه آن که در آینه بود آ
بس اگر آن مرد و بریده شود	سود بر بار تر مرده شود

نار ای بار یکت تو ان رفت	دور تر پیش آیدت ز کجاست
یا در یکس درین ما یکت	ز آنکه غش و چین کنون پت
کار بر سر کرا یق بر پت	ز آنکه در کس تقا بر سر پت
چند که می کفست با می یک	در تو سبوع نیست قول یک
با پس از آن در پیش لعل	پس و پشت کز نه در پیش لعل
اندول و زتابا هر سال	روز و رعت چو اول بهر سال
کر نمان آید مادی با	پیکر ششم ششم و شصت و نه
کاخچه شوری رخ کت صبح	وا پنجه تری ترا کت صبح
آنچه بر تن مستول جانان	وا پنجه در پای نیک سپهر
بجهدی از آن سب که بود	و به بندت سپسب که بود
جان و زیت بقدر پستاند	کز تر اول بویشتن بخواند

فی وصف الدنيا انما غرر

کی بود هر چشم از پیش	آنکه او جان دل سپه است
جام زین و سپت پر کجا	دندان جام هر جسم جان با
توشه خود در حشا جانان	ز آنکه تر و یک عاقل نادان

Handwritten marginal note in Persian script.

شربا و شراب و شراب و شراب	بیم او بیم و بیم و بیم
پست بر نطق و بر نطق و بر	ششم بر و ششم کر و جو
چون و نشد ز بند کوفت و نشد	بس تا بر بر امت ال مراد
آفرست جوی زانکه جوی ال	آفرست جو بر پست بر نطق
کر و کوی و نشت جای قرأ	خوشش نماند بر طم و خرم
آنخ شش آفرین شوت و پست	در نماند جای بس و پست
ای سپرد و بر اول شش	چکشی پیوی و پر کش را
پدر ترا بگشت و بنا زار	زان بر آزار و آزار و آزار
کشته فرزند ما و در پست	تو در خوش نشسته که بگشت
اثر و در ایوی خیش کش	گشت جبار پیوی آتش
کره آفرین پیوی بر پست	تا بصد پی ال نام و کره پست
گردد کو پیوی که بیسج	چند فرخ خوش تمام بیسج
کرده خود را بسج و شش	چاکبک نمر و تر و آینه خوش
در زردن شش علقان و	روی او سپای و پیوی
پیش ازین بسج و خواجه و	شوان گشت و رجوع غر و

توشه و خزه کو سپید و پست	کان سپایر تبه بر کر پست
در خور شش و مکر و ویش	شاه سپوشن ال کج ایش
پست هم زمانه بکینه	سیر و اردامیان اوینه

و محمداً الدینا مع محمد العقیق

گفت بملول را کی و پست	جبه بر و بگشتت خوا پست
گفت خوام و دست چنگ	گفت چوبت چکر ز و پست
گفت زیرا که در سپید و	راحت از رخ و دل نباشد و
گفت زیرا که در پیرای و	بیج دست نیافت پس کج
جبه بر و در آنچه و جسم کرد	جبه بگشت مر مر آورد
زانکه اندر پسر ای احتیاج	از پی نام خود و زار پست
بیج کردون مخلوق پست	نام چو بنده دین و پست
را از این کاین پس غارت	عقل کل کج خانه زار پست
چستانانی رو پست کج پست	کو کند در پس علم و پست
شکر انصاف بزرگ و پست	گفت میل چر و هم شیار
شکر عدل مبارک پیش آ	دل کل کوید از زبان کباب

شربا و شراب و شراب و شراب

مکن قرآن بظهور	مردمان کشیده در نعل
تا پیش چشم مستل	بکر جان دشت و اسیر
دشمنان بر جان بلی	بغنا چو و پس لی کاپین
ازین دشمنان جان آیز	اندر آن تشنه رنگ آیز
و غ پر تشنه ای پهلوان	بغ پر دشمنای بوقلمون
شاهنا حلد چو سر اوش	دست جز غنا و دست پیش
انگ چون شبنم سیل و پیا	رو چون بار و روی سیل
بجزین کشید از پییم بیسا	ان پام زمین شام هم
پر و چون چو سپهر برین	شکست غیر و مید برین
بجم و پیش ز شکست خویشت	تالاب و مرقاب آب
بجنا دست کردش تیغ	زلف شب را که شکست آب
که بخوامی بکس خلق و کمال	خو کنی شکست خلق و کمال
جاده پر کار که در شپسته	زلف کو که در دشت بهار
صفت کل کون بگوشت ل	کفایت میل چو دم مستل
شاه مانند عقده پر لولو	باز مانند نافه آمو

بغ پر تشنه ای زو کمر	مراغ بر دشمنان قهره نو
کوهر تشنه مس ز پیا	اندر آن تشنه بند بر و پیا
کج قارون بمن پسگی	زب چو رامیان رکنی
قطره باران چو انامی کمر	بر شایان بچید وقت سحر
قرن فاخته فراز چار	بر و داز ما شایان تکلیف تو
سر و چون چو زبیا جن	سمن شکست پید پر اسن
سرخ مانند از کجین کل	مست بن مطران ما غزل
ایر شسته ز روی موکل	سر چه آرایشت از رخ کاک
راز اول کرد و تو عالم شمس	زیر کانی مان چون آبش
خان کده آشته همه زن در	پسوی صحرا بردن شادانی
نخاک انگرس که انصاف منا	لقد تی و او را بویس کمان

قصیده الحسین علیه السلام

مهر سپه از زو طالع بوجوا	بهر چه در و سپهرم چو نوار
می چو بار سپهر در نما شود	آتش و آب خاک بر شود
زبان و چار طبع پرست نایب	کونی بیخ باغی و بست نایب

Handwritten marginal note in Persian script.

شاه روی بر جبال تن چهر است	ماه عقل از کمال می خیر است
اگر کف پزیز بجز موسی	مرد زنده کشت چون سی
مرد را عقل دیده و در است	عقل روح باور و در است
ترا که غمخوار آدمی است	باور در پیش ازده است
عقل را اگر بوی است شکوه	باور عقل و پرست را شکوه
بیخ غمخواره را مدحی شرب	زیرا کما زار دین سپه ای شرب
از تریتم انسان غمخوار است	ز خویشش سوزید و او است
کل بر دست مل پیام در	آب و بوی خویش و ام در
بشام اگر کل می بود	از شاشش لعل دل بود
پرست در راه حکمت عقل	از پی کشت نظرت عقل
مرد و عشرت جوان مردان	عقل حسرت را نماند مردان
اندر زود غمزد و غمناک است	با سپسار خوار از دوزخ است
آقا و را خوری خویش را	چون ترا زود خور و نهایش خور
دل با حکام حق سپردن	باور خور دن قیاس بر دن
مرد و چون و بگردست بگرد	برج باور خوری چه وقت با

دیو و کان نطق با مشرب	کرده آمد پستان پای شرب
آبت از روی وقت و عقل زار	تو بوی نوزادش پیش
انگیزان است در دل پیش	باور بی باور خور و نهایش

فَلَمَّا قَبِلَ الْوَيْتَ

در جهانی که عقل و ایمان است	مردن چشم زار عقل است
تقین می کن که در جهان سخن	جان شود زنده چون بیرون
و شرف آنست ناکش او	کینه حق و دست پاکش او
عده آرایش تو ازین است	عده آرایش تو ازین است
بهر این راه را چو حرکت نیست	چو بوی کن چو حرکت نیست
مرک پیدا پرست تو درنده	بهر این جهان میماند خواننده
پسوی این باری خدایش دن	انگیزان خوزه آیدت همان
مرک چون رخ غم و سیخ حال	بر این جان می کن است قبل
جانم که بخت تو خور است	ز آتش آینه خاک باور است
چو ایمان را می بخش مرگ	جانمای برستکی در پیش
رقص کن پیش آن کاره خویش	غرق کن در حق چار باره خویش

Handwritten marginal note in Persian script.

کتابخانه

تو در جان جامه چو ناز	ز کز در کار کاروی سبکی
دو جانم در دست و جان تو	چند باشد بر بند آن تو
اگر از شرح عقل دلی آ	چون شاد بود چون شیدا بود
سخن هر پسته ششیا طین ا	آتش از زدن از پی وین ا
آفت چایخ عسدر نیل	چای طیبست در سپر نیل
مرد را نور کیدل جانست	مرک را نور کیدر کجاست
خلق را پیوی کشت زار بقا	زمد با نیت از سر افنا
بهر دینم را بزن کردن	چاره غمخ از چای طیب بون
بس که کن کار و حال همه	بر هم آسیند ز پو بال همه
باز خوان جمله را که این چه	بر سپر خار که دین برید
زنده کن هر چهاره از چو نیل	بس مایان عقل صدق و نیل
تا کز وی پاد و ازین پوشش	جان دوی چون پیمون پوشش
رو دنیا به بر تیه انسان	تیا بر روی ز حسن حیران
روح قدسی بجای او پشت	بس چو پایش از پیش نطق است
شده میان فرشتگان نزد	چون بر روی شد جان کعبه

کز تارک راه مرک بود	بر دست آب مرک برک بود
راجل آمریکه خانه را	در یون پیه اجل کوه بود
تا ز دور زمانه خواستی نیست	تو ندانی که اندر آنجاست
آدم آویس ز تن زرد	صبح دینت ز شرع باقی
مالت اینجا پست چو جسم از پست	زبان اجل دشمنی دنیا دوست
عقلی باقیست منی باید	وین باقیست کجا باید
ای عینی بری تا ز زو پیسم	رو عینی ترا بدی تسلیم
باطل را را ما کن از پیستی	تا بد اینست تو عقلیستی
کز ترا هیچ مرک بر کستی	ای خوشگشت جهان کستی
در تراره مشورت بر کست	پیر خست در جهان کست
بس این منزلت لب و پیوس	مشورت کز کنی آن کن بس
مرکز اجوی کا ندرین منزل	مرک حقیقت مژندگی طبل
تن خود را برای عالم دل	کن ز بخر سیخ هیچ بخیل
بپشنانش همیشه تو دروش	کز این مرد و مرد در کوش
کز تن ز جانیش زور کفت	جان علم و منزه ز رکفت

کتابخانه

نیت او تمام بگره در پست	اگر عیار بمسلم برود پست
الباب السابع مثلا الحجاب كالأحلام كالأكل والآدم والاداء	
مهر که عسل بود کم نشود	مردم از زریگان از نم نشود
مهر که بود و همسر را نیت	بر دجال چهره که نیت
که نواکاه که کم و کم پست	با نوا هر دو کین پارخو پست
چون هوا مهر که هوا باشد	زاکه که از این مهر غایب است
چون نیاختی پس بکیریز	با هوا خورید نیک بربیز
تسلی در پست را بگذارد	دو رخ آفتاب که پروه ببارد
کا لاهه احوالست نیت	و اندک پس کفش نیت
مهر که عسل بود کینست	بغض که پستی و دوست
لی من تو تو من تو من تو	تو تو من که در آسیده راود
تو پنهان من چسپین چنگست	تو تو من من نم سر بچست
لی من تو من تو خوش بشیم	با خودی هر بود و یوز بشیم
چون تو تو فرست من از من	خوشش نیم نازین کجاشن
در من تو با بسی ما ویز	تو تو من که نیست زویز

زاکه در وضع دوست نیت	تا خود در ابوی ناشی دوست
شون میر و آنمور تو ان	دوست ستا ز برای بود و نیت
خبر بود و زین نیت	دشمن از دوست است آرتو
فی المودک و الأختی الخالصه	
دوست تا نیت پیشان	دوستی و پست را بهمان
کفشت ز زاکه که خدایت کو	زین را کفشت کفشی کو
چون با بود و کرد ز پست	کفشت پیشین را کفست
بر گرفت آن قدر که بود کجا	مرد و کجا و کسب ز نیاز
بر آمد ز خانه خرم و پست	بایستی آنجسب با نمدن راود
زین شیوی خرم از آمد	چون شبها کجا شوئی با آمد
شاد شد هر وقت گرفت زوال	کفشت با شوئی پیش صف کمال
که مر است و کرد نیکو بار	جمله بود آن نماند صفت نیا
مال من آن پیش فرقی کرد	لی حضور من آنچسپین هر روز
آنچسپین دوستی هر نام	بکل در ویش راه هم نام
زاکه در مال من حرف کرد	پست شکر آن کجون در نزد

فی فضائل الایجاب

راحت دوستی زندی کرد	دل جان دوست زندی کرد
بیمت چو نهار پوست درد	تو بر کنی درم که دوست برد
بمختیج نیک سر کز بد	باید نیک بجز او دوست
از بس در سپاس سپاس	دوست از کاین کار پندار
بپرکت آه او نباشد دوست	دوست را که ز هم بری دوست
کو بدت تا کی بگویشین	و بگوئی دوست بر جان
تو ازین یار زود دوری دوست	یار بر دشمنیست رو بار
ز م ویرت رشت روشن دوست	یار بر دشمنیست دیدار
هم توئی که دونین بش	مرد را در من قین بش
داکت در صحن غایب دوست	هر که در بطن یار برست
بمختیج شیشه کس تو بر	یار بر رکن چشم بر
یار سپدغ و نفع مار بود	شایخ لی برک نسیوه غا بود
کت بر نیک و بد بکار	مرزا آن رشتن بر آید
یک تمنا چشم کم بود	یار بکار پرست بسیار

دوست یار

فی اخوان زینبیر الاخلاق

این شنیدی که موخ خطاب	در تویی شپسته در محراب
که در از آن قوس سیل پویا	که کله امید چستان خویا
جلا کشتند ما رفیقانیم	همه کرا و ویک طریقتیم
یکه که را برادران شدیم	یکدل جان یک زبان شدیم
کفایت عمر کنی حضور و ک	یکه که کفایت کفایت
سیم یکدیگر ان بچ کفایت	یکه که حساب و کفایت
میکشند زان رخ میخ فریم	فوز رو سپیم یار خیریم
کفایت هر که کار حکم نیت	وین سخن جلد را پشم نیت
بل آنکه برادران باشیم	که ز رو سپیم یار بر باشیم
چ ناید تفریبه پیدا	بنو غم جدا و یک جدا
نیکی را بود ز مال امواج	دان که کس حیه محتاج
همه یک آن که در ویش	بزر و سپیم باشد و کم ویش

فی فضائل السوء

جان کی بودی در من دو	حال بودی کی در من دو
----------------------	----------------------

Handwritten marginal note in the right margin of page 44.

عمر از پیمان صراحت	این مان و پستان زینانند
متمم از کوه قاف و میزان	سیرکی را شد پست بختان
رایش خود میرسد شادمانند	همه بمان کرد و حجره زادمانند
یا کهن ایچ کردی آنرا با شش	دو پستی با مقام تالش
ز دهر چون گرفت کجدارد	بر کسی دان که دو پست کم دارد
دشمن ارجه سکه سزار دارد	دو پست ارجه دو صد و دو دارد
بتر از دو پستان کمانا	مرزا خرم و شمشیر دانا
از حدف و طلب آنم کمانا	از تعلق و طلب ز غافلان
بیدی از قرین نیک سیر	کر تو ان ای دل ز غافستان
سج بر دار و کج پروازند	دو پستان کج خانه زانم
نه در آیم حسیست نه بجزیر	تا بقایه سیر و کشت و بجزیر
پسوی او باز کرد چون بلوای	کر چه صد بار باز کرد و دیار
باشش آ قدرین بران و آنا	زین بران رخ می کرد آنا
کز چینی آنرا یکیم عرب	ز طلب زین پست و ده دان
از صلی بشوار نه ز نریق	صفت دو پست از ره کجیق

در

دو پست تاوان بویا ریخت	باید این بخت از غافلان
خلق شمن شود چه بگریزی	برترین کردی از آریزی
چون ترا دوستی برید آید	عقل باید که ز دو پستان
وقت شمرت از تو کم دید	کم شنیدن بر از پسندید
آن طلب گنج از دوارد	تا تو از رویی از تو با آرد
طلب کرد چه هر فرمانی	سپکی از نقدان زنده آید
آتش شعی عریض بی خردان	که نکو کار بر بشود زردان
با در کلف دوست جانکار	ز هر کردی بجهت مار
دو پست بر چو غار دان درت	که می دانست پیکر چرت
ز در روی زرا ز قرین بدست	در ز پنجه پست آقرین چو دست
بجهت باغها فصل با	با در اسر زمان کس عطا
روغن کجیب می که چو کام	نزد کلهما عسز زو نیکو نام
چون کلهما پسند ز قیس	روغن کجیبش نیکو کسین
او پست از پس پوی آن دل	کل از نیک نام با نیکل
بایدان کم نشین که بدانی	خو نیز پست قیس اپنی

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

صحت نیاید ز پوست	کند و در شوی ز صحت به
اسب تپین ایستد بر رک	کشت هم جو کشت هم تک
گر بوی صورت شو پوسته	بر و نام ز نیک نادان به
بیج صحت دار با عات	که چو خود فخر کند ناست
صحت عامه در پیش آید	مرک باشد که مرک عای
صحت عامه کش و پند آید	زشت نام و تباوه و پستی است
با تو آفرید جان پوست	چون شدت لغت تیغ نیز پوست
دوست و دشمن! جان آید	تن بود کشت غذای جان آید
نگش چو لاله با لک بیسن	وز در نماند لاله لک بیسن
با گل که بود اخوت پاک	ز آنکه گفتند ناک برن آید پاک
جانم خون گوشت پوست بود	غیر میباید پوست پوست بود
زنت در هیچ بار صدق است	زنت در هیچ دو پوست بود
گر کنی چشم خفت چو آید	دوستی با غلام کم آید
چون نبلت کند پیام ملک	از بد و نیک نشود بد و نیک
هر سزا ز دانا نخواهد داشت	که تو نیست آتاز ز پوست

پس ترا کون نه ز بند برایش	داین نویس کرد خود درایش
فی لیحنا الطیر الکواش	
فلق جز بهر همت هیچ نیند	عده از آن بودم ایچ نیند
چون نه هم چو نه بود کرد	به چو خورشید باش ستاره
مهر پوست یک پور بود	ماه باشد که با ستاره بود
مر که تنهار روی کت عات	به چو خورشید شب کن عات
هر در اول کشته و زخت	هر پای بسته در خفت
بچسبند بر باد چو شستما	و آنکه تن است از این است
جت باشد خدای بود	فرد باشد خدای بود
چون است شد ز بودن	تیز بی شرم کس پنداری
مک عالم زیر تنایت	هر دهنانشان پایت
باک آن نگاه داشت	با خود آسوده شام داشت
چون تنهانشی از پزین	با خود دست هر چو از پزین
چون تنه ابوی رنگ به	کم نریند ای دیناری ز
کرد و حید کرد و تفسیر	یکی صحبتی که آن است

برمی از تو اندر آرزو	بس یاد می هم از تو گویا
آسمی در تو نیک خویش	با تو یکدم برقی نشیند
گر شود العیا زبانه	تا چه چو از تو حسیان فزا
دل نخواهد ترا ز بندگی پس	بر کسب مایه کنی بیرون
در دمان آرا بر خوش	چون کرانی کت کنی زبان
مگر که با رتخا بد فرسول	کرمد دل بر از تو پس
چکنی با مرغی بی حسنی	بس نیم تو شعر چون شعر چه
پرس عیلت کتاب بفرست	تا گوید سخن نیک ویت
مگر که داغ بیست فرمود	چون تو هم نمی فرمود
مزه چمن هم شریف هم چمن	گویا کو کسی بود کس را
کو درین روز کایر بیبا	تا که با شیم اسپتو پیا
اصل این روزگار بی سربن	از برای تو در صحرای کس
برنج کاران کج کلاشت	ز کندار در از پاشند
مرد صورت پرست کس بود	مخمش او جز پر سو پس فزا
روزی یکی چه خوشی داد	چون بریسه در در بر باد

چون تو از ایمان کرسی نه با	یا ز غار تو غار باش غنا
مگر که است دوستی مسیحا	بشمن در حجاب بر آواز
من عالم بر و نسیل نام	دوستی زان همیشگی نام
فصل در سخن در محبت الکریم	
داشت زانی بر ویستای کا	مستی نام دختر می سپکا
تو عروسی چه سپرد و نه بان	کشت روزی چشم به بان
کشت بدش چو پاد و نزدیک	شد جهان پیش مردن یک
زال کشتی حیث با دختر	پیش تو با مردن دور
دشمنش گرفت پوخت بگر	که پاری فر فرافراشت در
از قضا که در آگس از قضا	پوز روزی بیکیش از کرا
تا چون بی تعدا اندر یک	آن سر مرد در یکیش از یک
کا و است دیوانه و فرخ	پسوی آن ال تخت از طبع
با کت برداشت پیش کا نعل	زال نداشت پست و نعل
مک الموت من دوستیم	من کی بر زال محنتیم
کر ترا همپستی می باید	بر و او در سیر مراد باید

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

من بر خرم تو دایه و خنجر	پس سپه آورد ز کار کج
بی با ما زین شهر دور	چون بلا دید در سپه دور
بجای کجوز و پشاد	بجای بر شش دست براد
آبرائی که وقت چجاج	مچکس بر نماند هیچ

فی الحجیر من الزمان

یار نبود که بر روز زمان	چشم کریان لب و خندان
یار آن باش ما پاریش	که بر سپه کجکه ز راهی کوشش
گیرد از هر جوش پندید	نکته ناکفته این ما وید
هر که وقت باز تو کج بخت	بختیت با آن که رنگ بخت
عجبش را محروم و براد	روز روزن بچسب نازد
من فانی زیده ام چسب	که تو دیری سپه ام من

فی ترک معاویه الخیمه

صحت بماند و کسیت	از درون غالی ز بر دست
دوستی با آن تعلیقیت	تره وصل وین تو حدیت
بر از دوستی غنای یک	دوستی نیک غنای نیک

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

سنگ در طرف شیشه شوان	بنو دوست با او ای کرد
چنگ نامت در دست آید	چنگ دل باشد و فراق آید
زاکر بود چو با شست بوی	آب جمت رو از اندام بوی
مباری تند پست و حکم رون	وار دست دوست خورشید آید
یار نادان چو شست ترا امر	بس درازی و زشت کرد تا
چون کم آمد بر راه و شست تو	نکو در کلاه کوشش تو
دل تو با خدا می خلق ای عزیز	چون چو پست ای نمی خیز
یک کی را ای عجب زربش	با یک ناز هر غرضش
ز غمی که دست خاک نزار	که غم و زردی آن کن بر بار
یک می نشوی که کشته	عقل کیده استی چو خنده
که ترا چشم عقل بودی	بشنیدی چو عاقلان و آ
در تو ز اسحق بن موسی نیست	که ترا ز انجمن نیست

فی الصلاب فی الایام

رفت زوی دم و هدی از ایام	نماند از جیب نیکو ایام
دستی شاد و نه کسب شد	چنگ نماند میان سپه شد

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

غرم روی ولی غمزدستی	علوی جزو نیش مندی
که در بر سپه شخص حکم بدام	بکن دستا دشان عظیم لودام
بسته بود خویش چو سپه بدید	گفت دست معاند بر سپه بدید
بگویم بر بی که بتو اتم	در زمین سپه را بسوزانم
سپه آن پست در طاعتی تو	نشته سپه رای ز تو
بسته در پست خضم عظیمت	گفت هر وقت خضت پست
بر سه طوعه با آید	بعلا زان جن جنج و آید
بعد من بعد شرف و شمع	علوی گفت مرد است شمع
که تو گفت من شدم سپه بدید	بیک گفت نمود نشند
علوی را پر خلیل است	مرا علم تو بیل است
کز بر من شود حجاب آن	من باشم منش و وجان
کو کبر نذر کردم زبند	هر چه خواست بگویم بشند
نام نیکو کزیده ام ز جهان	نیک پست مرا بجان
که بر دوزن با حسن آمو	گشته بهتر مرا است کنم
بر در خانه و سپک تهور کوز	جان بر او کیسه سوز کوز

فایده های سخن و مطالب آن

تو بر روی چنین عمل بجای	در نه بود درین وقت بجای
وقت خود سپه کجایت تو	اعتقاد دست دست نیست
رازق خویش را نمی دراپنی	بنین آب و چاکرانی
بود مردی میل پس بجو	شون ایس خویش غم خورد
مرد را درو عیال گشت قلیل	گشته چهار در در میل
از عیال و طفول رخ بر رفت	بر کز نایت سپه بشنفت
دان سیلاب شهر در کجاست	راحت خویش در این است
بسر جان سپاری آمو	بخت بنکر که همی سپه کرد
دیمر روی نشسته بر سر پا	دل و با جیل بر نهاد و بر پا
مگر کل بس ضعیف بود کجایک	کو کجینک بود او و یک
گفت مرد اسپه بک کجای	تا بر آید کز تر کار سپه
از من ای خواجده در دستا	رخ ز آراستی کنی نشان
دل و جیل اینک چی پر است	آب نه مرغ اسپه بشنفت
مرد کجنگار بخت روی تو	کز این کار خویش با بود

پسکی ولو سپهر کرد و مرغ	صد هر م مرا شود آن مرغ
دگر گرفت و رفت نمی پیرما	خود نیز خاکست خود و کاه
تا بوقت نوال اگر کشید	مرغ سپهری از آسبید
چست شد مر و گفت چو کون	که تن من برین مرغ فرسود
مرد در امر و گفت کانی دگ	آهنگان ام من از نرودا
تو مر لکن مرغ را ز چاه آب	توانی ز آب او سپاس
و نه خیال ضعیف چون در آب	طفل را حسیره خیر کند آب
را نه قسم من تو در میان هستی	پس بر ایمنان آب هستی
در سوختی ز باز رو به شتاب	کار اطفال خود در او زیاد
من که روزی دهم تو ایام	راه از رزاق بر تو کشیم
جان با دهم می دهم روزی	و چشم من بر تو قول پرورید
زین و سپاس چه کردی	چست دارد در جهان بخور
آن جان غرور دشواران رفت	زیستید اگر با طاعت شست
فایده های لغوی	
آن شنیدی که ما گفت	در هر م حسد هر چه کرد و نمود

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

Handwritten marginal note at the bottom of the page.

بمکان بزور در روی سپهر	انگ در عهد خود داشت نظیر
گفت سینه کجا بود که چون	تا پنج زمانه مر موی پنه
گفت عالم سلامت است خیرت	لفظ من پال ماه با خیرت
گفت و یک سخن خطا گفتمی	چون نادان بخود بر آشتی
آدمی خسیه آگهی دارد	که هر طایفه است حق بخارود
تو سنوز از زمره انکه گشتی	چون شوی خجری از دوستی
بعد از آن در بهشت چون رفتی	از سلامت تو بهر بگریختی
باشد در بهشت و در پیام	چون سلامت بر دنیا فکاک
چون زین حسد و دواغ است	انگهی خیر را بشاید تو
ایضا از نهاد زشت شوی	بسلامت چه در بهشت شوی
مر ترا بهت ای دنا در به	خوش را خیر گفت عریض
یک زمان از بهشت خود برخیز	در رکاب نمودی آویز
یک زمان بشیخ راستان شو	بس مرده بهت در زلف
دگر گفتت شرع آمد که بر	و آنچه متدور گیان آن نزد
از مالانی بگردد بهت بد	چون مرغان شهر بهت گد

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

روح را چون روح بین	چرخ چارم فرد و زودترین
دادم جبرئیل را فزون	خانی و کرد که هر چه جان
که چو سید مراد آمد با	آید و در زلفت دنیا
چون کجاست پیوستنی بیز	بر زه و لیلی او پیر سپید
بهر کفایت خالق سید	برسد عالمها تو ای سید
بر زه و لیلی سوخت بر	زیت زین پیش خیزی ز بید
نوی آید بر زه و لیلی	گشت نش از ایگان گشت
بوی و نایسید بهم زین	چرخ چارم بود و در پیک
کز این بزم نش می ترا	بر سپیدی بر بر پیش آ
پس زنی روح را چو گشت	بگانی شریف قانع گشت
بازماند از کانی قبایل	پس زنی گشت روح عالم
ای جانم سپید بر من	دل دنیا در زین کسیر
در زه و لیلی گشت	را به حق زه و لیلی
تا هر قدر این سپید بر	بسرور و عزت و جاه بر
زهر قائل شستنی بیا	زود تو باز هر چه گشتی

نماند دنیا پرست بر خیره	بست چون بت پرست آید
حکایت فی الزلیله الدنيا	
در اثر خوانم و ام که روح	شد صحرای شبی بر دنگ
پس از چوین بفت آب گشت	بسوی با بگه شتاب گشت
یکدیگر گمزد و دیدیش ماخت	تو را بر جنت گشت پیش خشت
پس از چوین غمت زود شد چو	دیدم ای پس از آن خواب
گفت ای زانچه یک شون	بچه کار آمدی بر مهنون
جایگای که سعادت است	مترکی در آن کان گویت
گفت برین تو زت آرد	در سپهر ایم تصرفی کردی
باین اثر کف از چه گشت	در سپهر ایم تصرف از چه گشت
جمله دنیا همه پراخی گشت	جان زیت ملک جان گشت
گفت من مقرب چون گری	بوی صفت مرا زبون گری
گفت بر تو چه زت آورد	قصه بگفت بگو که کی کردم
گفت کین سنگ که گشت	ز زدنیا بت چون گشتی
چون آن سپهر پیک گشت	شخص پیش از سبب گشت



کفت خود پستی و مراد تو	مرد آرزو ز بند بر پستی
با تو زین پس مرا نباشد کار	کفت من تو بین کجا ار
تا پسین طایب تو دنیا را	کی تو ایفای بید صفت را
روز و دنیا طبع هر یک سر	کمر و ز راه و چو خاک شتر
خاک بر سپهر سر کوه دنیا تو	مرد دنیا پرست بود و مو است
اندرین حال پس من بیدر	آنج و بخت عدد زره کبر
عدد وی توست و منی نمون	عقل خود را ز دام کن پرور
بلکه گویم که خافند ز کار	این شیاطین بتل بر و ستار
چند گویم که نیست باره یک	در تو سپهر نیست قول و لیک
چست در خود و مر مر و آن	یار سب از مرد و دام زور آن

فی خیر غیظ استرا لیل اللؤلؤ

لور مردی سیل را در ده	و زورم بر نیامدش و چه
رفت و زنی نبرد و آهسته	زیر کی خطره تو آهسته
خفتش چون میر و حکیم	کفت این نشین از ده چم
نیت و باطنی سیج ضل	نی سپهرم هر سیج فرج ضل

بسم الله الرحمن الرحیم
 در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

مرد کت که با ز گویم حال	کز چه افت و برین لیل حال
راز دارو کت پا و شتم	با مزاج نمون و تبهم
شده پکنده در همه کام	که در امن کزیده جت هم
یک رازیت در دم پست	روز و شب جان در کت پست
شواتم کث در از زمان	که از ان هم سپهر بود با
پسال به پستند و نگیم	پیش ازین نیت را و آیم
کفت مرد حکیم را تو است	بی علایق کت ای صحر
چا پاساری سپهر خاشبه	کشته مطهر سپهر خشک آراشبه
انرا ان که کوی راز دست	تا پاسایه این بر شکست
مرد پند حکیم چون بشنید	چمکتان که در کز چا زید
شده حجبه بدون شد و انداز	این بی رفیع و راحت از
دید چای غراب با خالی جای	در خود و در ار شایان روی
نور سوزی که در کت ای چا	راز من را نکاه و ار کاه
شده پکنده در کوش چو نمون	راز دینست راز و انما
بدر کت این سخن مبار و بخت	نکاه و ار که چون کفت کت

زبان کس با نی می برست	شد قوی تنی در بر است
دید روی شبان آن چو	بیرین آن فی و شمشیر
گردی ای زمان سینه تاز	راز اول که دید انداز
نمی چون در سید کرد	با خلاق که فاش کردم از
شیکند رو کوش عز و ز	دل ازین از او حسب و ز
فاش گشت این سخن کج و ج	شاه حجت مر ابریزان
عالمی پر آتش وقت و و	بستر از یک سخن که راز بود
فی کلمات از لایزال	
گفت مروی ز ای روی	یکی بفعال غماز
رازان هر که بچرخ	کار اول ز خشم گشت تیا
مرو غماز پیش مر او پیش	گفت با مردکای بر دستان
تیر و گشت ابله از چنان غماز	چو بر جان نیکسان نسیان
را ز من فاش کردی فی غماز	آنکرم سپری تو شیون
دل کج قصد با دشمن	دان غماز سینه و انغم
تو چه دانی بسی بشت م	حق سیت بود کلام
ضلع این برنج تو نیک نام	

در این کلمات
از لایزال
در کلمات
از لایزال

در این کلمات
از لایزال
در کلمات
از لایزال

بل سبب مراد پادشاه	آنگونه نکر دنی بود که سپه
بگفت آن شوم مشغول	بگو از خود بر رو کنی مشغول
رفت تا که بر او زخمی زد	مرد غماز گشت کارش به
کار ابله ز خشم گشت تیا	مرد غماز گشت تیا
یا دشمن رو را سپه بگفت	عوض می گشت این گشت
فی سبب گشت تیا خیر بود	ز آنکه تا که در سینه کج بود
فی المبتدئ	
فرج را که چه داد همسر آ	امیرین خاک نصد چنان
که دو دعوت با یک رویت	کار از ابراهیم زانی و آن
خلق نشیند چو دعوت فرج	بچه کس تو ل اول ز دانش
امیرین اول سبب نصد پال	بسی زین شیند زوقی
تا تیر گشت تو هر یک سپه	ز آنکه که دما زو کج بود
دعوت مر ج دعوت تو سپه	گفته مر طراوت رو سپه
هر که بشیند چو بیخ او را	و آنکه بشیند خیره و رو سپه
مانند و هم راه شده رویت	ختم کردیم بر سینه صلوات

در این کلمات
از لایزال
در کلمات
از لایزال

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

میرزا این سخن پسند آمد	بند را جو کار بسند آمد
پس و کردار با ایوب که داشت	بر همه اصل فضل بر سر داشت
و اگر نشین گشت با پست این	نشدم زویدین بر پست این
چون برت بود با او انگاه	دل ازین گشت مزر زویدگاه
یک سخن بود و چون آید	که هر ضیق را پسند آید
که بر پست بر زانجا بستم	کی بری نفس سپان گفت قسیم
بیر بیان سپه رانا ایدان	پنجو عنقا ز بر کفنی پخان
و در کن دور زتست بیل	دوست با اصل ازین سخن بیل
ای پسناهی که پسنا کی	پسناهی شد پسنا کی
بس کن زیند و چون کسی گوی	که از زوین قی که در پیر وید
خاندان برکی و دست می	مکت از زما آه است
شاه بهرامش درین بزم	که بنا زه بسدل را محمود
الملك العارفي في مدح السلطان الاعظم الملك الناصر المنصور	
سلطان الاعظم العالم والظاهر الامير شاه اسماعيل بن محمد	
ای پسناهی که در خون پر	در آن ز رضای سلطان

شاه بهرامش پر سودان	که سخن او پست با دشمنان
گفت که کی بسج او بستی	چون صدف پر کند ز درستی
نام او که گشت با کام گذر	را پست چون گل گشت در پستان
بر درش که گشت تمام کند	فصل کلی بر دست سلام کند
دل جان که مریخ او گوید	جان آن دل کل قیام رود
پنجو کل چون جویش آری نام	بیز ز زرش و ترا کاکام
پنجو دیز زمین کم بر کوبس	تا مرا مرغ کبر و از پنا کوبس
دوست کل را زه را یکانی از	کو زه رو پسیم در دهانی از
پنجو کل تازه روی جویش بویست	پرست رویش من جویش بویست
ازین عدل شاه شایع بین	کان عالم است پر مرغ پیر بین
ازین ملک چرخ در بر پر	بچکست آفتاب سیر
چرخ یکدیگر دست پیش را	شرح تعین کسبست را پیش را
که در یک یک در شمشیر	صنعتی و صحنه کاغذ
مکت را غم و غم و غم و غم	را از چون و در پیش و در پیش
زاکو سلطان عادل و علم	مکت و دین را چو ز بیم

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

کفر پست بر دم از پیش	تو خسته ای بوم یک بر پیش
بر من راجه داد که ای کند	بوم را فراد و تاهای کند
تبع در پست پادشاه جهان	هم فلک کند هم فلک جهان
را از چو شکسته بر پیش	از دل او درین بار پیش
چون علی حسد شیعیانم	نه چو حجاج یا پیغمبر و عالم
راهی از محمد مناقب دان	راهی او چون شهابت بونام
کسا و پای بند دشمنان است	ککسا او دستیارین اوست
همه پیش بسوی مردمان	همه کوشش بسوی مردمان
شاه با کزشت و صیقل کند	عزم او پای گوشت کند
صورتش را بکیناناز	ز آسمان عدو زمین پاز
انگشتی که بر سپهر ایمان	مانده بود در پی سپهر ایمان
ز دست غبت و عتابت چرخ	می کشیدند از جایست چرخ
چون نبار کاوه پستند	از غمی و جان بر پستند
بست از جگر خرمین رخ	بر کریان روز و امین رخ
خبر و شرق شاه بهر پست	که بدو تنه ملک راه پست

صبح بکشش خبر دین از شرق	چون شبات یقانه از شرق
در رخ حسنه و غمزدندان	خنده که در لب دندان
ماه نو بود روی مسترخ	خنده ز سپهر بر رخ
صبح در زمین بقرانین	کسا و زمین روی پندار
شکوه چون آفتاب زخاست	نعل اسپش چو در زخاست
راهی و سپهر برین سپهر	و هم از سپهر کفک پکا
عزم او تیز رو بپان قضا	عزم او در زمین ترا از قضا
پیش مدش میان خلق جهان	ظلمت کشت عدل از جهان
دل او چون قزقک پهای	جانش چون شتر تی بونام
بر کشند بچند کاپست او	کار فرمای بند کاپست او
از نیگمت و کردون کزین	کوشش پیش شد و چو عمل کزین
خصم شد که چون ملاکرت	مک خندید چون نم کزین
و دن که او در زبان گفت بونام	تبع سلطان و کزین
هر که که نپشت بر پیش	نعل بر نپشت ازین پیش
از تراب هر کسی سیر	چون بر بار سپهر کس سیر

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

تیکوت که چرخان نیست	زب جوئی آب جوی این نیست
چرخ بر باد پید جوی زب نیست	بغضم کرد او نایار گشت
متر اوج مشق غرض غم نم	بیخ غرقین می غریب نماند
امل غرضین کنون آب بود	در زیبا سینه که بود بر سوئد
سر که در دولت تو چو پستند	از غریب و غیب غم پستند
سر که از بهر مشق کج کشید	بج او پوی غم کج کشید
شاه که تاج بر کج چوید	کهر تفسیر این سخن شوره
بر در قهر مشق دین بود	از پی نام نیک و کج سوز
تبع و اراج تیره و چو پستند	عجز جسته و رسته میان
خضم را از پستان کرد پند	بنود و پستاره اندوه
دست تو غرضین سخن آتش زاد	کا بر برابر سو و آتش زاد
دست او آتش پست کج بود	پای او جسم چو کج کمر داد
آتش نجات در دل روشن	دست آن که ز کجده شکن
در که او پناه را شایه	تخت او تاج را در شایه
کر بر ز صاف کین پستند	آسمان زیر او زمین پستند

دست تو غرضین آتش کج بود	برق ز یاد چو پستند بر چوید
سینه نماید ز کج که کج بود	در زنده کج که کج بود
کر ز یاد ابرو سینه مر جان	تیر ما اژدهای آتش هم
کج بود بیخ کردی پست	خیز باریزه اینست ل کج پست
او جوار از پناه کج بود	نزل بن صل و صند بر کج پست
شتری که پیش سخت آید	التماس پس ترا می باید
اشتب از میان سیدان آید	دم عقرب ز سره چو کج پست
آچین آن آمدی ز راه پست	کر ز صبر کج و تو پست
دست از صبر کج پستند	پای بر سرق عالم کج پست
تا کج شت از این طریق پست	طاعت شت که شت از این کج پست
بخت امر و زرنه سنی کج بود	کج پست و تو ام سنی کج بود
تیرت من پست را ماند	خو ز ز پاستر شت را ماند
شاه طوبیست پویم از کج بود	شهر طیبی است طیبم از کج بود
چو مریم در و سنی کج بود	چو ز کج شت کج پست
یک اند زمانه ز کج شت کج بود	نقد چوب و جودان کج پست

مردود و زانم رودن اند	نعل کار سپسک کیانی اند
او شش پند که اصل دولت است	او بداند که شمع کت کت است
نام بخرام خپس اسفر بر	پیش ازین ار سپر در بر بود
پسند کبر نما و چرخش نام	شتر چو هم نام کشت بهرام
دامن بخت هسته سپسک است	پر کز زان حال چون جور شد
کلمت میراث ترخ حیدر اند	بهر آرد روز سلسله ایگار
جان کند داشت از غم پند	کلمت کز داشت از خدا و سپر
شاه وقت شمشیر کوه است	چو کوه در محاق به عسند
سرم چو چالی نردم چنین است	کلمت و کلمت هم در چنین است
اصل چو نمانی از شمشیر کلمت	کیلیش از سوی چو کلمت کلمت
چشمها رفته روح مانده اند	روح غمت فوج مانده اند
حق که حق پرورد چنین است	کلمت از هر عدل دین است
ازین کلمت همه آفاق	ایش نشسته ز روی استیحا
آبدالی که کلمت و اند پر خ	چون نمی آید شمشیر از چرخ
ز کلمت دانند که کلمت از نو کلمت	بر سرش برینا زان کلمت

دادم و بر شتر و کلمت کین	از تو پریم کوه کوه پست این
چون گرفت ترخ کلمت چو	بخت کلمت ز نکت خود بر خ
ازین عدل فصل شاه اند	کوه به شیر کشت سخنان
کلمت در ظل حیت او از نا	کرده خوش چار و پست این

فاینشاه دولتیه

مثل استیاری دولت شاه	بود چون ریف برادر پناه
بود از آغاز ترخ و غمزدن	عاقبت کج بود پرورد
آن گسندن چاه بخرالم	دان بهما که در شمشیر نام
قیامت شد و قلب یکم و پیش	او از سر راه نزار عالمش
سر دهم زرق عالمی را پست	پروردشده نزار عالم است
کر چه بود در شام مهتر اند	نه کدایان شده نه پرورد
ز کلمت ندر دنیا کلمت او را	نه کلامه آمد از کلمت او
چاه و پست اگر نمی خواند	نه می چاه و پست کلمت آن
مال پرست چون کلمت	چاه به پست چرخ ازین
نه زینجا از چرخ نیکوش	بنیادی نمرید و شدند کوش

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

نه غیر خورشید وقت چای آمد	بنی نداشت پادشاه آمد
این عطا چیت کار کار کشا	دین شرف چیت لطف چقا
لطف حق که خاک پونه	آدم آنجا رود و کمر سینه
سرتش با او پار شد	آب اسپن خاک شود
نیمبر که رخ بر شرب داد	شکر آرد و کمر کبک شد
بنچو از فتنش نزار آمد	منهزم رفت شاه با ز آمد
بی زبان با کشت پوی کمان	خورد سپهر آفتاب را چندان
پوی شیکان شل زان	تا غیرش کرد جلوه کرد
آنگاه آن سپهر نو و جلال	فرمانه شرف گرفت کمال
خج و شامی که لطف حق بود	کی ز دور ز ما کیس و کرد
میسی را که چسبید که درین	قیس ریشش شمشیر برین
نه فریدون کا پر و داد	کرد و شکر که سپهر بر بود
نه کجا ده بر سپهری که کجا	بسته اند که آتش ملک نیما
نیسپ کند بر باد ادا	کشت و ارا می چون ارا ادا
کس میسنا و تا برستد نیز	آنکس شیر و ده کرد با پرویز

فرشای بختیم خویش نامند	سر که من حسنه ز بر تو خوانم
ملک شیر ملک پانیده است	ملک میراثان نمایند است
از شمان برود است عالم	ملک میراث ملک است هم
روی و بخت از ان که باکی	تا عدد را عندی که باکی
آمد و سوی شمع از مردیش	بود و داد و بخش از مردیش
که چو شب رفت چون بنا آمد	در چو دی رفت چون بنا آمد
با پوی شمشیر خویش پانیدند	باید که گشت و بخش پانیدند
شاه با زلفت آستان باشد	مشهور چه پادشاه باشد
مشهور تبار و ارمک	در مشهور سپاه و ارمک
در مشهور کس فلاح نبرد	روی آراش اصلاح نبرد
کشور را در پادشاه است	در یکی آن کی دل از دست
یکجهان بود را شهابی پس	همچو را چسبید و آفتابی پس
یکجهان پند را کشته بر جای	روزگار از دو پهل پهل سپاس
خاک بی پای ز پای تا زانو	خانه را که دو پست که با نو
این مثل خانه را پست چو کشته	برو که با نو پست با رفته

Handwritten marginal note in Persian script.

در این کتاب

هر پی که کوی تو خواهد آمد	چو شمع آتشین کلاه آمد
چاکرش پستان یک شیب	در زبر در کس دو پر یک شیب
آرزو بود مکت را دل داد	آرزو بر کنا ز مکت نهاد
تخت چون بر روی و کجیت	بخت ربی در یک انگشت
چون برید است چو لوزی	ظفر آمد بخت مر پیش
مفت پنج و چهار از اکاش	باید حرف از زوال پیش
مه طفل چسب ز ما دم	چون در غنیمت از کرا دم
لاجرم زین پسین بخت ما	چون پر غنیمت بود عالم
چو دنیا و بختل زین از	سردوستی شرف بیز از
درد و فاجعت بجان بال	ز فاجد بدیش کند زوال
عدل زو با حال با است	ظلم از زور قه در شکرت است
با بخت مکت او انبار	زان تیر پید می زهر کینا
کنت چون عیشش آرد	تو جهان بخش بر جهان بی
گفته در بل از پی پیش	ضاعت اند که مکتش
تا که بزمی هر روز از آن	ضمیم چون آسپاس است پر از آن

پست خشم ز بیم در پیش	آسپاس و اربانان پیش
شیرین کن دیغ سبب چو ما	کنت پس لا آه آه
پست غالی نقص می قبول	مکت محمود و خاندان اول
کینه و سونات چون خاک	شد ز محمود و از محمد پاک
این کعبه تبار وین بخت	آن زبت پوسنا ترا بخت
پادشا خویشش آتش در پست	خاک خویشی او جواد سحر است
ست شیرین ز نرد چو شیر	شیر و شیرین چیت شاه پیر
از روی یک میر خرد و پست	در نیانی دو تیغ بر پست
با دوشه مکت زین خیمه	با در مکت از آن عظیم بود
شد چو بخت مکت خویش است	دست و پای علم را بکست
مکت پادشاه فرخ در است	می کشد دامن شرف در است
تیغ مهرش به بخت او	لشکر تیغ و نصر و صف او
زین قبل دشمن بکشد شاد	شریت مهرش و دین ناز او
نست و ظلم را کتد در خواب	مکت آباد را چو پست نعر است
عدل از و جان ای غم کت	فضل از و چو عدل جان نعر است

در این کتاب

عدل پیدا ارشد ز دولت و	فردا در خواب شد ز دولت
فردا عاقلان ز غفلت او پست	فردا در روز دولت او پست
لبت دیدت چو پیش	کندان بر این شورش
در جهان نمی بود عدل	در سخن لفظ او چو عدل
صدقه جان ز کاینه را	بجان او ز کاینه را
چو گلش تی در دست خدر	پیش رایش کران در وقت
همه جا رسیده طلوعی	میوه شایخ چو در انوار
درست چو چشم کران ز روزیم	زایر از خلق او چو گل نسیم
یا در شکست خطا خطا شد	سر کی خلق شاه با باشد
تاج منت نهاد بر سپاه	پای انگش که ماند بر دانه
دست بر پرچم کرد و گرفت	سر که در کلاه پناه گرفت
تاج بخت بر ویستایان	پسر را بد ز دشمنان
شوره را چو گلین آب	مال بر چو چون حساب
ظلم را که شمال شد عدلش	کنج چشم زخم شد بدش
سپیم باز کرد در بازار	بست او چو شمشیر از پنهان

میر که خصل ظلم دارد بسته	خون مر او را تو مور زور خیز
چو در عدل در شد خوجت	باز وی ملک را تو می بست
الذ عدل و زلیح صوب	الف او در میان کشت آب
عدل او در سپهری نفس	آفت جند و گریب آمد سبا
که چو آمد های شاه بود	جند عرشش بچین روم سپه
از پی عدل چون چشم آید	دشمن از میان چشم آید
که شد از عدل شاه پناه	کرک بایش دو سپه گاه
ظلم او مایه ظرافت	عدل او مایه عیانیت
راه بر آنکس نه چو مصداق	عدل او در دعای غلطوان
عدل کل که عدل شود	تیره ماه و جسم بنا شود
کشور را که عدل نام نه	بوم در موبش لاج نام نه
سر که انصاف از عدل نه	دو بود و در نام پست نه
از بهای شه پادشاه پانی	خاک غزین شه پست رهن
شد جهان شد آن جهان پیش	چون بنام نازل جایش
در زمان نزل و روش	از پی نزل از یک پیش

روح محفوظ از کمان شد این	پست همو رانش تن این
پست شاد ز برای پست	دل فرغان بکند پست ترا
چون زو عدل بی غمی بود	خود چو سلطان کج او غمی
عدل غمی که جز زو کند	سینه شیر کو که کو کند
ایزد از نیده راستی بود	دولت را پست راستی بود
عدل این شد چو پست	بیخ را جامه سپید کرد از کب
از شرف یافت چو چون	چو بنیز خطب زو جان
کان دریا برش درویش	بخش او ز سر و زنده پیش
از پی کب بخش چو پیش	بپس او چو رخ شد پیش
مکان از بخریب و بخش	بوسه جایش پست و بخش
شد ز پوسه شمان پیش	خاک کجا با دلال لال
از پی زیت قون رو پیش	در بر و در زونک پیش
بوسه چو آفتاب بر رو	خاک و آب آبان در که او
چون شود پای ملک پر کند	چون پست در ماز بر کند او
پستی و بازوی این است	پسم او و ز بند شیر است

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

ادع

در عطا سخت مهر پست هما	ز خطا در کینه زو کند
خاطرش را نکریم و نسیم	مانشس میکن سپید و نیم
بخت خرم او سپید با	مهر و خرم او سپید در آ
از صلیب و مهر برین و سلم	شش و کرده کوشه بریم
چون شکوه پست در جان	کلین عدل شاه در پیر
زردی رخ کوا در دست	آفتاب از جمال غمیت
پال بود کان چو شایه	خود نیده بر سپه کامی
در سربند شد از نمان	پس در انش او چو شد خندان
ظلم را سپه طلاق شاه بود	کب بر روی خطبه شد او
که همی خدشس ز کجا ارد	اینست دولت که در گوش او
مرجانان سپه قلمه کیش	حسب از ان حال مراد است
پای او بر دماغ قاف بود	خاصه و قبی که در صاف بود
اشبهت تیر سر کجا کنش	زیر ان تیخ پست خجروش
بر مد کا و روز وقت نهار	پست یا شرح صبح در شب است

فی وصف فرستید

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

گر کش میات خاک دار	که بر اعدا هوش خاک می دارد
کوئی آن با پای آتش سپهر	از پیرای سپهر انعامی برام
و شمع و دو پست از چرخین پیچ	سینه و شش نه را چو که چو ز
که چو کشتی را یک دار پند	لبا و کشتی است در این بند
کشتی از آب سانه ترش	لبا و کشتی است در این بند
پسوی پست از فراز چو تار	پسوی با لار پست چو تار
پسرم او چو هم کشتی در	کوهر را با زمین کست هموا
پای و پست مر که ماند	که کسی زو که خجست تو را
دار و از دیده نه زاری خج	چشم بر دور زان چشم کو
که کج کج بر تو مایه بود	باز و او پست و پای بود
کم نبود از بار زوی در چشم	که پست پست بود چو کوشش
گاه گشت از جای اگر کرد	همه ز جعفری کست ندارد
پیشش از قبله بودش و	دشمن از قبله زمین آباد
پشت نامو کج چو روی بود	روی کرد کج چو پشت قصد
تخت کجست و پسند شیشه	کوهر از بر پیشینه مایه

بخت وقت حلا اندیشه	سپاس بود بر همه پیشه
مانده از چاکش در دور	کار بست آن آیدان حیران
سوی پستی رسند چو چو	پسوی لار و نه چو چو خال
پسوی آن بجز کشتی و	پسفر راه گمشان و چو
من در و دید نام که از پی و	تا با بخت پیش خواهد بود
آهسته نین مر که کج چو خج	تا بر و پست شهر بار هوا
عرش اگر بارگاه را زید	شاه بجز امش و رازید
شده پست حقیقت ایمان	نه ز روی کرافت راه جان
پست صبح از پست نیک دور	پست قلب از پست نیک دور
پست ازین و میان به تقسیم	نه زاری بخت و طبع پستیم
روز و شب با ناز و بار تو	پاسپانان هم سر در تو
تا شو چو سعدان جا کج	که کوهر چون کلاه ملک
عد و نام و پست هر که شست	نیت بهرام شاه شست
بهر هم نامی آنی کو خوشنام	پسرخ رو پست و کج بهرام
زلی شرح و ملک پست مکر	پس علم علی و عدل عمر

Handwritten marginal note in the right margin of the right page.

تم شو دشت شمش چو نال	اينی دو پستایک جلال
خرم و تیر یک ز پست	خرم و تن ملک انظر پست
صد نزلان پست یک نزلان	زیر کفش راجی انجان
شکم خضم چو مهر پست	بگذر بجو ابراز یک مشت
مرک پوزن ز زبان چو تنغ	برک پازن از دو پست تنغ
روز و شب اجدال جایت	مندی قوت و پستی جایت
نظر و نغمه حوز نویسی	به بار و شش از خط نویس
سلطنت اوستون خیزین	یسرت از روان صورت پن
دولت ز جود و ادب کیش	من کلوم که خود در حکمش
کرمش از قضا و حکم تیر	که چو خنجر روی بر پیر
زایش را ملک بین کشد	کز او را جهان کن کشد
شیر کردون شب ز تیر سی	شد چو شد بر شکا شیران چیر
تنغ او را اجل کیر چو تنغ	انقرانی که حال که دست
مروه ز ند شو و کفشارش	روح تازه شود و زود یارش
خدا یسرت و پسریت او	پنت پنا پست یسرت او

تنغ او را پست عداوت پنا خیز	شیر سمشیر او برید و کیز
پایتغ شاه بر حال	مست پر پسته به تیر حال
آفت جان شمش تنغیت	راستی کوی که مر که نیست
که بخت بدست شاه روز	گاه بر شوخش کیز چون
از تنغ یکم شد کشور	شاه مرغان کجینت پسر
بر پسر که ز او زمین سپرد	چو شن نامی تیر بر
تیر به شاه اگر بچاند	مرک آسوده را بر جان
سر که از ختم شمشیر بود	مور که واکر چه بود
بر که که بخوابد از دل جان	آسما ز اطلالی بیستان
تنغ هم نام او چو کین تیز	کین که از تری تیرش آموز
کز بخوابد تنغ نویسی او	خسکش و دی کند بر لب
بر کشد چکن تنغ سینه او	دی که کجیت که کند پیرش
کز او تا به میر بانمون	مهر و پاست که کند
زخم که برشش نوده دیکدم	کشته و کور کند مهر و دما
صفت کز شمش کشته او	کوز او دم فرور و دوز صدا

کربش چو نر زنی غایت
 دیده دول در کونر سپید
 چون تک آهش تا زاید
 دست تویش نضاشمار
 چون کعبش همب کماز
 جا که از پیش تیغ او گذر
 معاد بر بند از بل جوح
 اگر از تنهای مست نزار
 روم و چین از وقت آن
 بختی تصدیح خلق زبون
 خصش از بیم او که بچا
 این بود چاره پیش که ز لب
 سر که بر باد تو شدی
 شود از دست بند بجان
 خصش از دم زنده ز بچان

اشب! از پست ابلیت
 پایا و هم اندر و نرسد
 عرب اندر هم فراز آید
 تیر و محش با شش فقر
 دم فرو رفت جان آرز
 چه جز کنی در آسینه کرد
 که جو دست بر بندین
 مند بر طبع خویش گشت
 که دل دست تیر بختاید
 که ز مر و اریس زیزو
 هوش وی سپر کند ز نمان
 که نیست ز بهش که ز لب
 خنجرش خنجر کی شد بر وی
 چرخ از چرخ سپر خدایان
 راه نماید زه که پانش

کوهی بی پس که در غم بود
 جو چون در چرخ دم
 صد رنگ نوا جان رنگ
 از دل مند وان میدیت
 بر سپر تیغ او ز عیش علم
 که چه چون کوه پستک تیغ
 شاه بر ام شاه در شنگ
 خنجر از فصل دریا کش
 بر دل از بیم سبب زنگ
 که دهن زنده خصم را بار
 تیغ او خصم را عقیم کند
 چون شمشیر پوی شایگان
 دشمنانش بر او که ببرد
 از دم آورد بود که بوند
 غم شمشیر کا حاجی کردی

راست تم برای آدم بود
 کار چون لب با غم در غم
 هندش و کار نما رنگ
 ترک برکان شمشیر و پیک
 جانان پیزن در چوم
 پیش او آسینس کفن و نم
 که دما که زنده تیغ و کلاه
 فتنه را آب ریخت بر آتش
 که کوه است که که شان
 زان در دشمن هم چهر
 بچ خصم را بستم کند
 جمع صد ساله را پیشان کرد
 چون آن سپه سالار کرد
 جلایان تو شمشیر او بند
 خصم شمشیر سپه چاه بوی

کربش چو نر زنی غایت
 دیده دول در کونر سپید
 چون تک آهش تا زاید
 دست تویش نضاشمار
 چون کعبش همب کماز
 جا که از پیش تیغ او گذر
 معاد بر بند از بل جوح
 اگر از تنهای مست نزار
 روم و چین از وقت آن
 بختی تصدیح خلق زبون
 خصش از بیم او که بچا
 این بود چاره پیش که ز لب
 سر که بر باد تو شدی
 شود از دست بند بجان
 خصش از دم زنده ز بچان

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

خضم اگر در پشت هیچ بکوی	کز زمین پشت بر زگره دوی
آید آتش مک چون	هم بر آن آب نیت آب کون
نوک محش نماند محش	غریب در میان خضم و پست
دای رایان بر جگر بستم	بیزد از شیر کرد شیر علم
تو خرواری زنده آکا پی	زان صاف صفت شناسی
صفت او در آن صفت وز	زان بوی به یکست از مرد
مرگش با ذنایف است	شیر را با ذنایف است
هر چه از جان و شمش کاه	همه در جان شمش پزاید
تربت غزنه آنا افت	بچه سین شاه را طرید
از مد تیر و تیر و بون	بیز پر دین ز پاسه جزو د
پسها ز این سخن و شن	کرد چون اصل مهره کون
جری کیدان بر جگر است	چون کوز طوطی در نظر است
کشته کشتی اهل خونخواران	کردن دوی اهل تم از یاران
چشم با چهره کشته چکان	دید با دود و کشته سخن
دمن بجز خاک پز شده	دیدم چو سپهره ز رشده

کند کشته ز تیر باران نم	مرگ در آرزوی مک از پشم
کشته حقوق آتف آسن	زرد و چنار لعل پرین
شده از بنا و کز دین	ره چو دیا کشته چون پون
نوک ناک چو قفل نماند	از درون و دیده مردم چ
رج در دست مرد و کون	اژدهای زبان و ن کرده
بند و چون کرد از چشم	کز چون پرده سپاس چو پان
شخص خصم چو مرده و خاک	دمن و چو کور مرده خاک
کشته بر تارک هوا کردان	کرد خرد و اسپاست ان
بسل از دیدار با سینه	پرب و سپاس تیر آینه
متر خصمان چو بوم و تیره چو	دل خصمان چو بوم و تیره چو
رفت چندان زیر مر کز خون	کرد کز نعل اعل شده کرون
کشته چون روز صافان	خضم در پای اسپ خوکون
چکس خن بر سپهر غالی	راست مانند شعر غزالی
دشمنان شهنش پروند	روز شام چو شب شب پروند
روی صحرای سینه خورده	آب و باران چو آب بزم

کو در دیار پشرو نامون	موج میرزوان مان از خول
خضم مارح چون الف چشم	چشمها مانده چو نمایی و چشم
ایب و مرز نیب با یک	خمشک نه چو صورتش بید
بپستما از غنا بلانده	پایها در رکابش پر شیدا
پای کرد و این پاره مانده یکی	زان دست و پا فکمشک
پشت چو گان کرد و پاره و کوه	بیند گلبن ز تیره و دما چو
رسته بر ایب لشکری بشکوه	سریکی چون چن برین کوه
آن مان لا آلا امانه	و همس راراه بود برادر
و عمارت و اراستیا پشته	فهما کاره زار است او
تیره در و پستان بیانی	چون بسیار تیره و چنان
چون تیغ و دستخ و کوه	صده عالم ز پیش او بدو
اراست مان پیش است شانه	سر کعب این و آمد آند را
زان همی حبه رود و کله	کای سنه آه را زبان از
کرد در رشته ترخ مردگان	مهره کردن سپه کردن
شاه خورشید روی کردن	شیر آتش پستان او کوه

دانش را گرفته تحت بچک	په چو در دست هفت اربک
شده در کرد روی روشن	په چو جان بلال در تن او
روی آن آفتاب دل چوین	چون ره کیمکش آن کوشش
کرد از کرد بر شمشیر نین	استخوان آرد پست پرین
مهره پستان آن کرد پیمان	کرد چون پیسهای پزین
تیغ بجرلم شاه بن چو	خضم دان چو کوشش نرود
باغیان از پم بر سپه چا	شده از پم صحنه خاک شانه
دلو با می دیده تا کشان	رشتههای کشته کشان
کرکس از کشتگان صیصل	لا ز منت ربه و دل چنگل
سرکه در حبت و ولایت صمد	از پر چهل بود بر سپه صذر
بدی ز خنده ز غرقت است	پسوی بر رفت هم بد پست
بود باغی زنی فنی و سپه	چونک ایسه قوم سو ز غنا
دل بر یک نئی کینه چو نا	اسب چون کوه مرد چو چنار
چون ایستاد خشم شمشیر	از برای موافقت زبان
کشت چند شمشیر کوه کین	منغ را جایی بر شد شمشیر کین

Handwritten marginal note in Persian script.

سوره یوسف

چون کاب عشاق دیند	چون سب پستان بویزد
کشت جانشان در کج گمگفت	مخ دستان خاند کج گمگفت
ورچه موران مور مور بودند	که چه مرغان سینه پر بودند
باب تن تیره بود پس لخصاً	در زمانش بن شاه دیشته
پیشتر از نوید باز دیند کج	چه بزرگ چه خورده بی غم
آسمان را گند بر سرخی لاک	زین پس عکس رخ کز خاک
که بود با دود خوار عاشق نغم	آستان کشت شاه شام
کرده دیگران تن چسبان	یاغیان همه بونوک پندان
جمله عاشقان ثنا پندان	همه جمال سردستان
نخس بر تخت و خوک در محراب	که بخت بدی بر لبی ملک نظام
همه را از زمان خاک نهاد	بزان پستان تیغ چو باد
کین اود و دود و دما همش	مهر و جان و زمانه شامش
چو پرورش فلک بر آرز	دست ازین ده که بر سینه
کلنج و پای بر سینه بر سر است	مرد در برابر زمانه بر است
عرق است دل اهل ازاد	که چه بجز دل مزاج دل ازاد

بر حق جان چسپ روی منصور	سوی بر زبان نیش بود
از لی شاه و عشرت و زور	ماه او خمره او بهرام بود
پیش بهرام شاه این چو بود	طغر و نصیب با کج و کج
بر کلا و قباش لب و سما	فلک اختران سپاه پیام
بر خور و در خورای سپهر بند	تو به پران پر از چسپین نژاد
و اکبر از آفتاب ز بایش	خلعتی باقی کج و آرش
الطف او شد نشیرین صبا	تغیر او شد بوشن دریا
پادشاهی نیاید از کجک	خبر کجک بیاست کجک
کشت شود و شکست کنایه تیغ	مک نژاد کجک خند تیغ
تیغ باید که خون پذیر شود	مک بی تیغ کی چو تیر شود
شده که خراب که جا و دار کجک	بیاست نکا و دار کجک
ز ان نوید و دستم و خنجر	بزه تیغی نکا سب کجک
آب بجز از تیغ و تیغ سستی	چون کرا آنها کینه سستی
کرده جو رشید را می کرد	ماه رویان سره بر کردان
سر سپاری چو کوی اندرین	سوی بشکافتی چو پاری زین

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

تیر کردن نیزه بر بایست	یا مگر چو تیر بر بایست
زیر را خفا برقی از پناز	ابر شش بق میر صد آواز
چاکان خطا منسه خارند	ماه رویان باج و بیغارند
کز و سپهر ترا گوشه یمن	خوش کھل سر چه چشم فروین
زاکر در راه ملک مرشا	بر سپهر جاہ و قدر مر باچ
دولت آرای زوی سپر	ملک بائی مست شہر سپر
شاه بی تیغ بی نیست	پاسبان ینک کز نیست
پادشاهی برج کرد برست	اکتی باپی لو کج نیست
زاکمبلی تیغ در نیافت ترا	زوالقعا کجسیدر کرار
چیر غل آوری کنت بران	خوش ساز زوالقعا پاک بران
نیست بی تیغ ملک از تیغ	مت حق تیغ شد مطلق
تغ مر ملک انو یار بست	ملک بی تیغ چو یار بست
آغابلی کشت و کرد و بست	تغ بی تیغ هیچ شہر بست
شہر چو تخت ملک خیز بست	پیش شش جهان کز بست
ریخت از بھر راه چو یار بست	آب دوی کاف کو یار بست

زین شد نیک خمی پاک ترا	سر که او بنو و نیک افکار
ملک پرورد و زبیر و زنگر	جان کنداشت و دین در
جادوی آرزو بطبع کریم	خو زچو و تو چون عصای کلیم
هم حد و بند و هم ملک چاک	هم فلک بند و هم حد و چاک
عاطلان ما نیست تو را	قدما ی بند است تو را
صاحب زوالقعا در خوش تو	پادشاه خزان بخش تو
نجت کان سپر شاه و	دار دازند کیت از او
آستان برستان جان او	وزنی نوک بکر بوزن
از نیب تو با خط تازو	زان بر که کھی سپر ساز
ارتق و حشم اگر خوی	کئی از حجب تابر با سپر
بر زبانه توی ش مطلق	ملکت را تو شہر بار بحق
آز تو کمر عطا کشتاید	پشتر دران تو کج باد آواز
پیدا تراخ کریم تو بس	نیک بدر امید و هم تو بس
همه در کج عقل کجا و سپر	کسیس از د اول تو اسپر
کامید ان وقت ایرو نیست	شب کرام در دوزخ نیست

درد و غم

کشت جان من اول من	مژده دار روان من صبر
آید که دست غزنی از درگاه	کز تو چو شاه کشت بر خور و دوا
که نخواستی جدا کنی بچشم	بفکاک را بید چو چاندلم
که چون آسمان سپیدم	چون قضا دست تو بچشم
باخاف تو تن کهن کردی	دشمنی تو جان سخن کردی
چرخان آید از تو در اول	که خوشی جان خوشه آلود
یافت از پیوسته از افرا	دین و شمع محمدی تبار
مک است موافق از تو است	فرق دولت بر وفق آدوست
دست از تو چو کلاه بر سر	دولت از تو چو کلاه بر سر
که شمع تو سپیدش آید	چو گلن آینه ای خورشید
نخستین تو نخستش هم است	که عزمین و تو نخستش هم است
عالم از جو و تو حیات آخرت	دولت از ملک تو حیات آخرت
چه حدیثت از بارگه ی	ملی کند جو در هر دو عالم
تو بطلب است کار دست	غم ز دین کشش شاه کی بیخ
با دغم تو جان بگینت	آبروی تو از کی در نیست

خاک علم تو آتش نیست	امر تو با و پای چو نکت
جو در تو بجهت جان آدم	پایست بایست عرض عالم
دل چو در دست تو کند	اندوه از سینه او فرار کند
ای نرسد شاه بچشم	دین حقیقت این پیش تو پند
بلع از آنکه چاکرت کردی	آسمان هر زمان بر سر کردی
ماه از ارج او خویش برزدی	خداست را که کار آید
با و کند تو خاک محنت بخت	زخم تو آب آتش بخت
از پی قدر نیست باغ شرم	عمر صبح نام شد بهرام
تو که بهرام را که نپزیرت	وقت رحمت صلاست بخت
ای نرسد و آمد چو قطره از رخ	مک گرفت شیرین از رخ
بر جانی شد و پاک شد	خدا را می شد صدیک بخت
بارده چون شیرین بکاکت	آرزوی تو مع ملک است آمد
تو چو پس تو که کف ملک	زان بسخ و پند کف ملک
شیرین ز اول که ملک چو شیر	زود و یواز زود روی شود
از شما چو از دشام و غم	بگو از خلق جسم آفاق

درد و غم

من ترا دیدم اندرین عالم	مک میراث مک تیغ هم
خشم تو چنگ بست بر غم	او در نو است که کارگر
مک میراث کرد که در است	مک شمشیر که در است
راست گفت است شکرستان	مخمس قهجد و او شمع بداد
گرفند از کپی در کار به	عاقبت آن بود که او تو
دشمنت چون سپهر فتول آید	دوست او پای بند فتول آید
مر که چون شسته آفت که خوش	نمرد که در شش کند می پیش
خشم در دست تهرت آقا	پایه دار در کاب چون باو
شیر اگر زور زگی که در پی	پیش تو زور در دمی که در پی
جانش را تو سپندان آید	نور و چو بوی آفت پیش آید
یک بشاخت از دل روشن	قدرت تو دیده و دشمن
لاجرم با پیش او در است	مک از سپهر امین که در است
چون نمیرد علقن را پالان	رفت چو پیغی ز کونان
گشت از فرا پشای تو	از بی عدالت نیک خواهی تو
سر و دهره بازوی حیرت	مک الموت ز غم شیرت

خشم تو آنکه از تو بگریزد	خاک ابرش آتش آنگیزد
بیخست تو پوی بر کی شد	کی ز مرگی بسوی مرگی شد
تیر که پشت خشم گشت جدا	باز کرد و بد پوی و چه جدا
مر که او خشم دوست بید	خشم که روی خود سرش را بید
تو را عدای من تو واسپند کرد	که زبان و شش را بی کرد
مر که سپهرت تو بر سپید	کس از باغ م در فغان نبرد
تیغ تو خرم جانگوشی آمد	امن تو سپای خدای آمد
مر که بشسته بر دل روشن	که گنن شسته فرا از روشن
کو که کن که است بر خصان	که گنن شسته فرا از خصان
پست عدل تو در پنج پس	سزینل تو چنگ تنگ پس
بر سپهر بر جان افشاند	که چسبکین و استین تنه
آمد و خشم با تو رسیدن	زخم مو تو این بنیکم بر جوان
چون جان که گریسته تو دید	دل از مردود جان زو برید
دیروز در آینه دل خویش	دوست شانه جدا ز چهل پیش
لا صورت شد و خوش گان	پسر و بالاشد و مرش سپندان

کتابخانه

از نو آیین ملک با لای	کوی آمیزت عدل اوی
تر و عقلت سپهرش آوی	پیش عدالت بهار عالم بوی
در کنار جهان پنداری جهان	بندهی اصل تو بقای جهان
خورشید را بنده و خورشید	عدل هر که را بر نیزه آب
عدرا کنگ پاسبان باشد	شرع را عدل تو بان باشد
عدل شامله است گمشدگان	عدل را سگداریت روح آید
بخطیشت دروغ زن بود	شاه با عدل سلام تن بود
ز کفر اندک بقا و دروغ تو	پشیمان زین کم ز پاسبان
همه کسین بر خوشش می بخور	ای انصاف کنگدش
همه نیکان ترا کوی کویند	اینست خرم که مرگی پسند
کسین عدل مسرینا زیاده	آنچنان او که از پند
رحم طفلان رحمت پران	خوش بود خاصه از جهان کیران
که عدو خدای آنچو خدای تو	آنچنان دپارشی تو
پسایل هر که تو قاترون باد	دولتت باد و امم تو دن

و عجب الملک عجب الملک

احضت قیس انیفات پر	گفت روزی برنج اسپر
کامی میز آن جامعیت مدعا	از تو پرسم که سستی از وفا
کبر حق سیه از صحت کور	دروغ و از باطن صحت کور
خفوکا کن سست اصل من آید	ز برای چه روز سید آید
تو ظفر خوستی خدمت و د	خواست و عفو چون بری آید
سست تو دغای غلی می نشا	شکر قدرت قبول غدر گناه
کز و خف چو غده گان زود	اندر انال جسم را آید
علم او نوش غدر شان کشید	علم او با جو نشان کشید
من ندانم ز بطله اش در	پرگامی چون بی گناه آید
بر سپید روی تو ت پدا و	بجده چو بکجیان شاد آید
شغل دولت که اسپر سید	نمود هر که کس بر بد آید
چون او و ز روزی می نشا	بکجی بر فرد و خود پدا
مرید اندر جهان ستم جوید	دود و دیوان آدمی روید
خلق سایه است شاد جوید	پایه کمر ترا کنگد پایه
سایه از دست شاه کوی	راست باشد از ارکان کوی

نور

روزگار در دگر در روزگار	از دل عدل شد آموزد
برو نیک که در سپهر بود	از دل شاه نیک شاد بود
که در او شاه کپر کی بود	بیرستان شیرستان خوش
شود از عدل شکسته بود	مرد بازاری در سپهر بود
هر که اولی است در پیمان	و آنکه در جای بر سپهر ماند
ظالم در جان مال خصم بود	هم نه آن خصم می یاید مرد
اگر امر در جای سپهر	کوه محشر جویا بر بند
نیست بر ظالم از زمین دل	هر که خویست آنچه خیر حال
شاه غم از مرد درین باشد	هر که او غم خور در چنین باشد
رنج و درنده کم زیند چو پس	پست بی رنج زیند بیکرین
گر شش هیچ جان نیکه بود	عدل او جان او بد بیکه است
هر که رنج داشت در نیت	تن او نیت تن کز نیت است
عسر رنجور در نیت ماند	رنج و درنده زود در ماند
خشم را بر ضرر و سوار بود	مرد خویش را تو خوار بود
خشم چون تیغ و تیغ ن کز پست	تو بهی آن کزین که آید پست

ای شمشیر این بر این خور	مهر این شربت شراب خور
چون بر تو نیا فرزند است	تو بر این طاق بند کیش است
فَاغَايِرَ الْمَلِكِ عِنَ الرَّعِيْدِ	
حاجی بود جام خوش روان	مرد این شاه که در روز پیمان
دل خازن پیم شربت است	جام حست که گفت چوب پرت
خازن از عم جان و شبت است	هر کسی را در کوه عقاب
جان خازن نیت از نیت نام	پیم شد جام کشت خون نام
باید در بر است از غم دور	هر کسی را مطالبت نیکو
شاهش رخ و صفتی است	بکستند عمار در غم و رخ
دل خود را ایامی خود و بنا کرد	یکه را برین کس نه سازد
چاکه بر دست جام فرید	و آنکه در اینست فاش کند
شاه روزی آن کند هر چه	مرد خود را بر این کند هر چه
گر دشوار است بخت چو لی است	کین از این جام پست کند است
انت بچشود آن این خشمین	انت پیشین این پست شین
بکله ز زور گرفت آنرا	بکله از آن کبر پس پیمانرا

Handwritten marginal note in Persian script.

چکنی بوج و پست و پس و آس	تو آرزون و پستم کاس
سپس کوه تا را این دین	نزد این نه پست پای دین
زبان سخنش مانمار	بیز تری تر اشش مانمار
آخر الامران فرشتش	با کس که گشت شود با کس
غالی که چو گشتش	چو راوشا گشت جان صفت
کرد او بهر نان آب کرد	خوشش خور که عدل خواجگی
خون صورت نمی گویم من	تو بهانه مرین و کفرستن
خون او خور تو از دعای سپ	که دعای سپهر بر او خور
شاه چون پست بد بود	بسیار و رعیت از سپهر
روز به شمشیر و کوشین	شبه تیری بر او پشین
عدل کن که ز رو لایستل	ز پستی ز عدل عادل
در شبانی که در جیوان	کی شبانگشت بر لب پان
در شبانی چو یکبار و کلیم	و او پنهانیش اگر کیم
عدل در پست آنکه داد و کرد	تا و کمر که اقی پیر پست
مرکز اسپنج نماید از عدل	ز آنکه عادل عدل ار دل

شاه عادل میان یک و پست	شیر و طاهر پاک تمه و پست
کس را شایسته علم و دل	بزرگ سلطان با بر عدل
و او کس شاه حاضر بود	نه تواند پست نه اندر
شاه پر دل پستیز کار بود	شاه بد دل همیشه خوار بود
بر میان پرورش عادل	بهر پیشه خوبی است عدل
عدل شایسته خداست	چرا و پای خلق است
شاه عادل کشتی نوح است	که از او امن است
شاه جابر چون عدل پست	ز او خرابی خانه جانست
شاه از تراب آبادان	عدل شایسته جور شایسته
عالم شاه عادل است جهان	تو نیست خوب که جهان پستان
هر که دارد در او دین عالم	نجد از بود محمدی کم
که ز محمدی نیست محمدی شد	که برین باد محمدی شد
بپستم هر که گشت شایسته	بی الف تمش او در پست
فرانصاف و پست پست	بج پیدا و دست خ کبیت
پادشاه سپاس معزور	انست ای از خلق مستور

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

ایستد ای دل لنگای	ایمن از ناک چو کاسی
ای سپ آج تخت جوان	نخت ز دعای غفلت
ای سپ ایت صد و شکان	پر کون ز دعای سپ ز بان
ای سپ با دگر و طار تم	زیر و بالا ز آب چشم ستم
ای سپ با دگر نوش سیکان	ترت اوست از دعای سیکان
ای سپ تیرای کنجوران	شاخ شخ از دعای چون
ای سپ رفت تک پرینان	ز ار زار از دعای پرینان
ای سپ یک پر ز کنجور	نخصد صد هزار تیر و تیر
مشق در حدیث	
نورنی از روزها وقت بیا	رفت محمود اولی بشکار
دید زالی نشسته بر پیراه	رویش از دو و ظلم شینا
بق از جو رو ظلم بر اسن	از کسپان بره تا دوسن
سز زان کشت ای تک فریا	چست از ظلم و چست از بیاد
ز ان محمود و سپ با بر ذال	تا از و با ز سپ این اول
این چاشوب ما کنت فرودست	با ز کوی آنچه بر تو پیدا و پست

کنده و خفیف تیره رون	آب چرت زوده کرده رون
کفت زالی ضیف دروشم	کس نارا زانکم و چشم
پسری لدم و دو و قهر خرد	پر بر سپه شان و پمال کز
از غم زمان جانم ایشان	بیدوم بطریق درد ایشان
خوشه چشم بوقت کشت از	از زن باستی و کدم خج
پال آسپال از ان بودانم	تاکو می که من تن سپانم
بر من این صیت جو تو سپه	آز او ز را بود فسه را
چند از ظلم و رعیت از در	مال ملکیت میکانان
بودم از روی می فرو و	از برای کی سپه انور
دی سر ماه بود من بشلم	بستد م فرود آبرم بر لب
خج ترک آمد از قصا چشم	خزان از ایشان کی بر چشم
آن سید را پسته ز کر کن	با آرد دم از خفا شیون
آن در کمره ز دم چسپه	تا ز من بر نیاید آشوپه
کفت جامه ارشاه محمود	زین سخن مر ترا چو قصودست
بر خود جان خود خو خربس	راه را پیش کز بانک

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

ز راه مشکار تو بر سپیدم	ز آن گشت اردی مرا صیقل
از من آرام و صبر تو گرفت	خسرو از ازل عدل می داد
از دعای من ضعیف برتس	آید با دیگر چون تو باشی شاه
در محضر تو او گم فتنه بود	خور و سوگند شهریار جهان
بتر از تیر تو دک و زون	گفت هیچ را با او در
ناله زار و آه محزون	باقی از خاص خود بگویشید
گر کش از ظلم خیره واک	خسرو که مران چسبن باید
نخند چون تو چسب روی سالی	سر که در یک دین چسبن شد
روزی از یک خود زمانه شد	دست انصاف تا بکشت
بپسردی گری منت کلاه	
انزوان و در چو آب سپید	
انزوان گسند پیر چو دین	
گفت را چنان چه با برت	
پسوی خاند زونی رنجور	
آنچه با بر ترا در بویس	

ببخشید و زمانه من بچ	برخیزد و زمانه من بچ
و در نه بر کس پشت آونم	و در نه بر کس پشت آونم
با و از پیش من با یکاه	با و از پیش من با یکاه
بجدهای و پسر و قرآن	بجدهای و پسر و قرآن
عقشان سوی رسپان	عقشان سوی رسپان
تا از وجود و عدل مردودید	تا از وجود و عدل مردودید
تا از و ملک دین آید	تا از و ملک دین آید
در خور صد و آسیرین باشد	در خور صد و آسیرین باشد
این جهان بست کفر شاک	این جهان بست کفر شاک

فخیر النیام

گفت کرد و ز کونی به شام	کافی با چو شیر خون آشام
زنده باشم خون تو جوز	چون سیریم ل تو بر
شد این بست جو سخت گان	عالمی بست پای پیر کردان
تو درین وجود و سپه گان	کار برقی طبع مسیه است
بسم درویش سپوه آورد	عقد فرج اسپران کرد

کتابخانه

کتابخانه

شهر ازین علم چه کشت نبرد	خلق ازین آفتاب میسازد
مردمان نفس مزره بنهاند	که کعبه جهان ترا در او بند
رو سپاس زین آفتاب است	سر کجا سپیدی که آفتاب است
نغمی آید بخوانی نیست	بس مینماید روزی که کعبه است
ای بیای ز دیو بر دوشین	پایه باطنی بر سپاس است
چو چنین جبر در ولایت	نه تو نه سپاسه رایت تر
بر سر ما زین سپنج پری	کجا سپاس ز کجا میان سپاس
متر از جهان زان کجاست	که در طالعمان ما در دست
چون بر غلج بر دوشم کنی	چرخ عدل از میان ما بکنی
کز تو می بر کشن مارک چه	در خداست شرم از آزار
ز آب چشم چوین که ای سپاس	در زان آتش خدای سپاس
دل از روشنایی میسازد	تا با پس تو غمزه و پشیمان
در دل پوهناش کشکین	تو پرست باش میسازد
خوان باشد ز تو سپاس چه	نان تو کشید شد چه عجب
این است نیست از بخار دود	کز چون کیران بخوانی در

خنده را بر در خوانی نیست	که نه ما را خدای بر تو نیست
پیش مشام کوفی از غریب	این کجاست بهای دگر
آن شنودم من از تو ای من	آنت بخشودم اینت بشید
یکتین هیچ به او خوانی چه	بیا ملنگاه که چه در است
کاکه او دانش و خطه دارد	باشش شاه تیغ مرز دارد
پستم از مصیحت زانعام	انتقام از او بس زانعام
شاه که راز است تیرزه کوی	در تو خواند که زنجویست
با غم و رازشده بصورتی	چرخ و رازشده دوری
بجدل از حدیث شاه مویز	تیغ تو کند به که چسب و تیز
سر کجای عقل صدرش از دست	پهل بر او دانج در دست
اول صنف بران کسی اند	کاسه کار با کوه و اند
مال همه زمانه دار کجا	خرد از بهر بار خست شاه
زانکه هر توام تخت و کلاه	بس فریضه بود سپاس شاه
کری از علم لکن کین نمیشد	پرتو با سپاس پای آب آتش

حفظ الکر الملک و کمان

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

بساطین چو کت خواهی نه	وقت آزار باج وقت نماز
کن مرا عادت شاه بدوزا	چون نداشت شوی بیکورا
شور و دردت بکندش پیش	چون آواز خواجه خوانندش پیش
هر سری کو ز شمشه کلجورید	پای خود از نیسان بجزیرید
چون بگفت این بود که ای پنهان	بر کج بگفت عرش و ارایان
مغلق آفتاب ده آفتاب زنده	از درون غار زمان یکدگر زنده
کردی نیک نیک پیش آینه	ورسکینه بر بدی کند آینه
صبر کن بر سپاست جابل	تا شوی شاه در ولایت ال
پند عادت با هر کار است	کند ارگست تیز از است
چست پندت نگاه دارند	چو غمی خوشش و کو ازند
نه غم و چست بر او خوب است	از دو بد بر رون کمی خوب است
گرچه با خام بسبب تو تیزند	تو چنان می برو که از تو سپند
گر که عیبش از او برود نیست	یا بود عیبش بر او پای نیست
گر که عیب تو از بدش تو	و آنچه عیب است بگلی برود
ببخش و لا تو از بدی کن یک	تا بر آید نهال تو چا لاک

که تو میروی آن شوی از پیش	در زده ترا و میا بر یک پیش
باشند با او عیب چو کت	صفت فصل خویش را چون رفت
که منی چو پا او دشمنش	گفت نامش سخن سخنش
گفت از آن ترا ترا چو از ترا	استخوان گفست پیش بیکام
گر خاتم بشویم آن از خود	ورنه نام با بدی بگویم بر
ز ویم چو کعبه عیب خودیم	ورنه چه او چه بر چه بگویم
مردون را در چسپین باشد	که درون و نشان باشد
خلق اگر در تو خست تا گنا	تو کل خویش از رونق دوار
اگر ز سرست باشد بود و قند	و آنکه از تو بر و بد و سوزند
اگر دشنام اوست دشمن	خاک پیش از آنی بر چشم
اگر سپست ناز او در پیش	و آنکه پایت برید بر پیش
مرد را در محل خویش بر آ	سپکاپس از خوبی بد آ
از رعیت شمی که مای بود	بن و ارگند و نام اندر
تا بوی در گشت رسول تو را	و تقری از کارم خلاق
پست درون ملک غلام حل	چو در چشم آن بود مال

شاه چون بست ز عرشش	نقدش کل من علیها فان
نان خشکار و زرتوبه	میده کردانی در توبه خیر
بره جوان که در جاب نیست	از بهای فروغ پیرزیت
مکس ایران و کج آبادان	چو در طس برقی پیدان
پختنخ درخت از باد پست	کنج پر ز زرنگ آب پست
مکس آباد و کج روان	شادی تن در او بچ روان
چو پسته شکر حاصل از دستان	ده از دشت ماز باوقیان
سر که اسپال آب ز زر بار	پال یکم که پسته باید مرد
کرک چو جگر و کوی پسته	پال یکم که در اسید
کرخواستی بر سه عورت تن	در کپان مزن زمین دکن
شاه را از رقیبت پست	کام در بازجوی حمید آب
آب جوی را ز بحر باد بر	بهر راز آن پیش شمشیر
سر که حضرتش کاشانان	شاه جانست و خسته بودان
مثل شمشیر و رعیت تن	سر و از یکدگر گشته روشن
تن بی پسته نظای نبوت پست	بیر بی تن پسته ای طایر پست

مردی جان عدلش در	مکس بی عدل کجا بود
ترک و ایرانی عراقی کرد	سر که عادل پست پست بود
شاه را خوابش تا خجست	قسته پیدایش که شایخست
باشش که دکان خنق ان	باشش مرد و پای سخنان
شب نمک اردو پسته	رور در آفتاب سپر
کم ز کس پس مایش از نغم	چون کنی غم در زم و بطنم
ز کس انخوا با از طایر	کدی پس تاج نردان
شچو خواص نکاستن از پسته	فصلش در وون آب خطاست
شچو در بحر با خواب شود	تخت از وود و تاج آب شود
سر که چشم و آرزو تر	اوپت بر خصم خویش قار
شاه را دروغ بازوی چیر	ضمم بر دل به پست غم
اول غم چیست با منی کن	بعد از آن غم به پست با منی کن
ز آنکه در کاره دولت است	عقل پسندیدای حقیت این
مردی ز شاه و جده طایر	ملا از شیر و جلا از رند
ملا از شیر مرد و سر پست	جلد کار پست اردو پست

Handwritten marginal note in Persian script.

پنج دریا پست شاه چرخ پرورد	کمرشش ز پای چرخ بر سر
غبارین کمر چرخ پست بالاکرد	پیر او را سپهر و الا کرد
تولیع زوهار میوه و گل	تا اوست ثابت پسر گل
نماز و سوره خویب و زیبا	نماز و سوره و بر سر سپهر مایه
فی عین اللهون	
عالمیان ضعیف کشید چو گلک	یک زایش ازین چرخ کنگ
پست در چنگ تیزی عام	چو از زیز کم بر جبهه
کودکان زمان جو سپاه	دل صفت را کند در وقتا
زود و خیر پست خوش گزین	زود و زاریست زود و خیر
شررت برکت خیر اوست	زادین ز غمش آرزوست
زیر کانی که زیر کانی است	کوهر شرم را چو آب بچینه
در میانین بن کمان و موک	از برای نجات چنانک چو موک
یار اول نیز سبب رستماوند	ظفر و صبر سر و دهنه زود
شده که دوزخ است و الا کرد	مرا بلا را بماند بالاکرد
آتش کابرا بماند کند	بهر خورشیدش ریشش کند

ازت آتش کوشش بر بزم	ازت خورشید کجندانش
زشت شربت در و لایق	کرک بر کا دیو پند از چاه
لشکری در عیسی که پند	رفع راتخ و تیغ و اسپ پند
شاه بنی نجش آنت سپست	بنی نمازی سپاه خورشست
چاکرت کردت کردت خیزت	بر و نیکش زت از تو بیت
شکر از چاه و مال شد بدل	رعیت از بی ز ریت چمال
شکر از تو چو بایا شود	از برای تو جان سپاه شود
چون نیاید پسر بگریزد	با عدد و پسته تو بر نیاید
تن جو لاشعبر بود و بدست	پس چو خرم شود و شود کامل
مردی نیک کی کی اصلیت	چو شمشیر سپه به صفت
ای که با دین ملک از یک کار	در شرمه خوی ملک خرم خا
که کوه نما بر از زمین پر سپه	خرم و تجت خوک بر کرمی
شاه شهری که چو و ما باشد	نیک شکر نینخ باشد
امو چون رک جان ملک بر	ظلم چون یک آب یک خور
مزل شاه اگر تیر شود	خاطرشش از منیر عظم شود

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

فصل در تدبیر الملوك

تجربى حكمت روزى اين	كه بران صدمه پاوه جف كين
او حديث اين كجائى با	بشد و صدمه پاوه جف كين
چون چنان بيد كم كشت اين	بس بر و كشت كجائى چنين
نه درين پايست اى بر كجا	منست كه تها و در نه پوا
چون چنان چنين زوشيند	نيك و اينست بكر ان مبد
كشت بزى ترش كين مبنى	كه كم الكون چشم خو پنى
كه بزى خيست ز مردمى خوش	هم پياوه شود دم و روش
عزم و جزم ممانجى كه موى	آئين باى و آئين موى
راى بلكه دين و شين را	بجويا بر پست مرتن را
كيس بست پر غلوك زنا	نامه در نور برق توان خواند
دين دولت چه بود و چون	آئين اين اين پوا پست
مقرا كه كك و اين شد	مايشع سر در اين شد
كك بى منت آشنائى	شاه دينى ار كك كجائى
عادلى كه كم ملكه پست	طامع و ظالم از مراد پست

Handwritten marginal note on the right side of the page.

مرد را علم و علم ماى جنت	ور نه عدل ز زبان نطقست
كه چه كرد و اسپر ناز نياز	بسر صيد كرد و نايه باز
شير شكام صيد ظلم كرد	يك شكم زان شكام خوش كرد
ملكوت را ثبات بجز پست	بجز در هر چه چو نوال پست

فصل در عطا الملوك

خوايد را كه كك عطا بنوا	و انكه در رايه بن خطابنوا
راى شير غم صواب نديز	باز مر و ار و خوش كى كيز
ملى نو كه خطا كند چه سپر	تو خطا كه در آرخش و كير
ور و سپر از تو سپر نماند	و انكه در سپر با خطا ماند
سر كجا كور و ديديان بهشت	لاجرم كك پر شهبان بهشت
شاه تا رفت و چو و بنود	جنت او خود و زير بنود
شاه را ايدار چه شير شين	روز نيكسار و زير بنود
در مشورت نيافت كه مصلحت	از زولى مصلحت مصلحت
ز انكه در كك اين و همشما	كك پس و جدر ارايكار
و بنچس چنين و ديوان	آن خدا يا ديوان در كك تاز

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

دست پادشاه آدم خوار	سیر و آب عالم و برابر
شعیر شمع مصطفی باشد	آنظما دشمنان باشد
کار جهانی قاتلش کرد	با اوه العلی لایقش کرد
دام و جال برکن از عالم	ای بر من جنت عیسی یم
صفت بر عدل با بر مهدی	اندین روز کار بر مهدی
دست بجای اینت فتح آفتاب	خساک شمع وین شایع آفتاب
عدل شاهان از نژاد نال	شده که عادل بود قسط نال
ورن مر مرد را جگر بست	پال نکو مطیع عدل شست
فی حق الله الطاهر الخضر	
کار بر خلق شد یا از نیت	پال تخطی یکی کسب نیت
ابر اگر وقت کشت او یم	گشت کابنار خاک کشت یم
کز ما در چرخ از ابر کیم	صبح و از از پی نسیب ایم
نام ما پست اگر غم نیت	دیم ما پست اگر دم نیت
دست یکی در رخا بست	نم ابر از زلف کج بست
خج و چار و سپر نه ایم	نه فلک را بکام کج ایم

ابر و از از برای پیش نیت	بکوه و سیطه نایم
کج و انبار ما بر شایع نیت	وین تزیینت عده عطای شایع نیت
کر سپند مردمان کبری	پسک بود چمن نایب شایع نیت
روز پا دوشن با پیشا	باز بهرام زور با به پیشا
تهور کبوتر کور بجوش	بدار ایش شیره بر پیش
عدل یا ما ز جوش کن پستی	ورن چنان عهد کجاستی
عدل رز و کبر و ظلم کرد	ظلم ازین مملکت بر کرد
شاه عادل بود مملکت ایند	نایب کرد کار و پند
کار آن پست کز نه بود	کس کیم ور نه ازین بود
مملکت آلوده مگر کبستاند	مملکت پالوده و جادوانند
زرا کز و ده کم عیب بود	زرا پالوده و پادار بود
دین بی لطف شاخ لی با نیت	مملکت بی تفریح بی نیت
چشم هر یک چشم نیت	ای چنان چنان نیت
سخت خردان روی لاد	پند دولت وین و آد
این آن بر و دیار کمد کرد	هم خزان هم محاسب کرد

صدق عدلیت و بی شین	کسین را در حقان دران
سرکجا عدل کسپا ایند پست	سرکجا صدق مع دلان است
افتد و ابالدی من پست	یکت اصل صادق الوعد
عقد پست کاشد حکم	چون صدق عدل سرزد
که خرد را بر زیر پای است	کام دین از برای است
تا دو گیتی است و خد پند	سر که پر میر کار و خد پست

فتوح الملوك و فتحهم

شاد در آن کینه که خوش	یافت شای کین که کوش
کفت شد خوب تا بد	هم در آن خط اشک است
شده که در بند مازمات بود	که کجا دنی برات بود
نقدار هم دو پای کلک پیش	کفت شد پست برده بران
در زبانه و آرد ازین بود	این کینه که روان بود
غرق کرد و انشمن بر این	پیش پست که در دزدی
من تم تشن و می می هم آرد	تا بر تشن آردی صود
من آردیش هر ایند و بر من	آرد اش بر آرد از کجدم

انگ بر من خور و بر شین شام	مخرم بر وی ز کاش شام
سرکجا پست پاوشان دل	چو بود ملک کاش شین کل
چو بود ملک پاوشان کوه	رشتی ملک را اندیکوه
پستم زور بر کله چینه	لاف بن پست و چینه
دشمنان طلب نصرت تو	دوستان طلب دوست
خران پیش شمان خند	لعنمان وستان خند
پادشاهان که چنین پشند	پرخ دولاب با رکن پشند
عده در پست دیو نورد	پونفا و حسام پرورد
شده بر پست عمار نمود	پنجوی عسل مردم نمود
این که حملش بر پیش زرد	علق از او بر آن می لرزد
را پست با خود چو کله زدی	کسپ با شش کوز از کرد
ظلم و سپه او پس کرد	خویشتن را بهی کسکه کرد
شادمان زانکه نام بود زان	کرده در نیک بپستم خران
نان کاه و پست ز زهره	خوان خود را بران پادار
و چه شوم به پست زبون	پانخت از وجه خایر بود

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

مال ایتام و خزان ملک عجز	بسته و محض چشمته بنور
عاقبت از روز عرش و تقوی	ماده از هله و جوش کوشود
شاه عالم که سرور علمت	این اولو الامر آن دولت علم
پس از چند مصلحت باشد	کتاب او را زینت باشد
دوست گزین این عدل است	هر که کلام تربیت ملک او است
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	
ای ز نضاف عدل با	از علایم ایست والای
سخنی که میت بچی بشود	بخره بر راه تنگت ز سرود
هر کس از روی غوغا	هر ترا سال ماه بسپارند
زان سخنانی بفرغ بشود	چو ترا است عدل تو
عدل آنچه شرط لایست	چون باشد شرط عهدت
هر کس از بهر استغناء ترا	می سپساید که ز کوه جدا
الایمان الامان مشوعه	که نیز ز دبدب سپسته تره
من بر آیین نیم چو دیگر کس	پیش نامم ز زینت کس
کوششی در عهد جان کوه	پست کین تو نیستی اندوه

هر کس کی عالمی مری شوی	بر سپا ز بدی بطلو سپه
توشوی روز شتران تو	وان مان حشرت مذکور
عدل رفت بخرینیا و نماند	در سه عالم اتمام است
سپه کس را تو سپه تو را	کار خود کن کسے یار مله
دیگر شب بخواب عهدت	پیر خویش را عهدت نگاه
گفت ای میر عدل تو شوی	حالی و با من این ای کوی
با تو از چپ کرد کوه حال	بعد از مدت روز چو پال
بعد از آن روز باز آمد تو	در سپاه کمون شدم پیر
کار صعب بود با غوغا	عاقبت خود کرد و دست کرد
کوششی صعیف بعد	رفت بر پول نامکمان غدا
گشت بخور و پای روی	صاحب می برهنم ز روی
گفت انصاف من به تمام	که تو بودی امیر اسپاه
تا ما روز من و از د پال	بر دوام ماده در جواب پال
ای سپتو ده شکوه کرد	باز پرسند از تو این عهد
چون چنین خطاب بجوی	چو رود روز حشر با در کوی

در عهدت

تا که روی برود و خورشید	بان آن تا زود و کز روی است
وَعَدَلِ الشَّاطِرِ قَصْدُ سُلْطَانِ الْبَحْرِ	
آن شیندی که زود و خورشید	آن شیندی که زود و خورشید
شاهش با این زمین هموز	شاهش با این زمین هموز
کافی در او جواب داد	کافی در او جواب داد
عالمی در سپاه و در نورد	عالمی در سپاه و در نورد
خانه زین منصب بملیر	خانه زین منصب بملیر
زن گرفت از قصب و خرفین	زن گرفت از قصب و خرفین
که دانه با قصب سلطان را	که دانه با قصب سلطان را
که زین عالم پناهک	که زین عالم پناهک
شاه چون مال پر زین شیند	شاه چون مال پر زین شیند
گفت بر میدانه که است	گفت بر میدانه که است
ناید بپست زین که بکانه	ناید بپست زین که بکانه
که زین ملک جلا بزنند	که زین ملک جلا بزنند
با خود اندیش کرد و حال شوم	با خود اندیش کرد و حال شوم

زن و کرباره در دروغین	زن و کرباره در دروغین
زن و کرباره دروغین	زن و کرباره دروغین
گفت سلطان که تا بید	گفت سلطان که تا بید
گفت سلطان که برین کشتی	گفت سلطان که برین کشتی
گفت زین همه برده ام بجا	گفت زین همه برده ام بجا
بود سلطان این کشتی	بود سلطان این کشتی
که بر آن در سیج کار کرد	که بر آن در سیج کار کرد
زار و بجز و شرف خاک بر کن	زار و بجز و شرف خاک بر کن
زن سپید گشت پاک سلطان	زن سپید گشت پاک سلطان
خاک بر پریشی کند ز راه	خاک بر پریشی کند ز راه
خاک بر سپهر را بنام کرد	خاک بر سپهر را بنام کرد
بشیند این سخن زین سلطان	بشیند این سخن زین سلطان
گفت ای پر زین سلطان	گفت ای پر زین سلطان
خاک بر سپهر را می باید	خاک بر سپهر را می باید
که مرا نکلت بود چندان	که مرا نکلت بود چندان

برای آرزو زمان سپسک فرود	که سخن پیش ازین نرسود
زین علامان کی سپسک بکن	که شود زنی چو بادین
که بود در راه پویا می پست	بگردیدین عیب ابر کست
کار بر مرد بگرد و خجست	بر مرد او را افزودند خجست
نمده در کون سیه آوز	آزید هر کس پی رسید
بپس منادی زنده بشود رون	کاکو از حکم شاه رفت بر رون
پیر چسپه دضال عاقلی	که خود در این معاصی کشت
مرد و آن پسرا بود با چا	تا در او رضای سپ طاقی
رفت میری بین هم در حال	کشت مردن پادوی کمال
عامل ایدار چسپن کرد	جان بود که در سپه کار
بعد از آن حکم شاه کشت	که کن پیش آسب رود پست
قصه نامنق و ظلمت علی بن ابی طالب	
چون تیر شد خلافت نامون	بخت مر خلق را بنا کردون
کرد بر آل بکس آن پاد	که کس زان صفت نارد
بجی کی گشت از چو کشت	کشت بودی نازند و در پست

پرو عا حسنه ز کام ل مردم	آوری دوستی بجی معلوم
میش شیرین بوشد چون نر	جنت از دوشه کشت اندر بر
عرضه کردند حال همزوا	با بگشتند حال موزا
کفالت را ز دل چو ش	اگر دعای دست می کوم
باز خواه از چو زه عذر گناه	دل و خوشش کن نقد کاه
برکش ده بعد بر هم ز با	رفت نامون شیشی غلق تنان
را و پیمان کار خود آن	زرد که برسی بدو بخشید
چون قضا رفت زار چو کوز	کفالت ای در این قضای بود
وز دعای بد هم خوش کن	بعد از یک راهی پیش کن
مر ترا من کنون بوم فرزند	که چو بجی نماز یافت کز ند
تقد و کین دعای بد کند	من بجای دیم تو دل خوش کن
وز زمان پیش منی بان بگشاد	ما در سپه را و کار براد
من شخصی چو بد چشم هم	کفالت ای میر با زود خرم
رایست چون برود عرض بشد	کرد در این قوی عوض بشد
هم نمانشی بجای می دل	ببزرگی که آمدت حاصل

چون تو می بینی از پشتت با جان	زیست ما را بجای آن دلخوا
آنچه پیش لب تو چون در شوق	یا و کاپست از این من سپوا
گشت از این سخن نخل مایون	بعد از آنج در بختت که چون
پیمین شادمانی بود	ناظر این سپهر که کم میبود
ایضا و هذا المعنی	
گشت بر او پیشین نمید	تغیر ز چونی و چند چس
برنج کرده مرد و در کار	از شیبانی ورم نزلند
عاقبت گشته شد با تو چون	سیج نابود و کار و عا
ماری داشت پر دروغ	که بودی عاشق را عجز
شاه را گشت پند می خول	که گشت مرغوی بجای آن خول
دل این معذرا بخش کن	کینه را در دلش نیکن کن
شاه بگشت سحر کنی بر دست	بر زن فت عذر زنده بود است
گفت بر کردم و پیش بانم	زین سپس بر خود ابر عا
ز قتی وقت آن قضا گشته	بیر گشت چو آن در یافت
بیر برین دعا سپه بر بون	بود سپه بود و نور و چون

Handwritten marginal note on the right side of the page.

پرزگشت ای جبار شاه	از منی زین سپه تده خوا
برون گنم من عای عاش	یا ز تم مرغوی در عاش
بیراضی مسدود و نیا	و او در تو نیز از درش سخن
زنی عتی از شمشاد ابرم	حق این کی بگردد بگذرم
یا هفت از تو پدر سپه	زنی عتی عن چشم از چرم
بلا چنه مال زنی دین	کی گنم خیره ای ملک نین
او جان او و تو شهادت	زیست جای غم و عادت بود
زیست از شمشاد من کل	از تو زیست زین سپه سخن
عاشق گشته که بیست کیوم	یا ز و ال کمال تو جویم
شاه را ز او جوان چو شنید	پرزگشت را با در سپه کزین
ز آنجا بست بل سپه بان شد	چشمش از حال زیست کزین
فی کلمات الملوك و غیره	
شاهش از این من محمود	که همان را بسدل سپه
شاه غازی میان صدیا	که بر او بر زبان زده است
یا است وین جا سپه	پرزگشت را زین من شده غا

روزی اندر پیش قادیان	که سوی دستان بر سپید گیس
کلب از دم کتب آگاه	که نغمه ز زمانه شاه شاه
گفت بر در کعبه که ایست	که در این کار را بایست
خجسته سازد و فاشان افشا	خواهد بود که سپید اندام
آن بجز علم حیدر مانی	آنکه خوانی نمی پستانی
که در حاضر در او حال کفایت	دازد و زمان کوته تر گفت
گفت خواجه سوی و هم شب	بر آن نینده رای سوم شو
برستانی زمین کی پستانم	بر پانی بشه طو خیز کلام
بس کوی که کل ما بنرست	زرد و دینار و در برین نمرست
در نه چنگ ترا سپیدم زود	از تو تو ملک تو بر آردم
گفت بود که بند و زودم	با در برتی جان تو بستانم
گفت نمی گفته شد بر کوی سپید	هم چنانها ز خیر و ز شر
گرسن ز پستان بر کس شبی پستان	که در دخواه را برین خوان
که در حاضر در او پس بنامد	پس چون از مظهر پرش سر آمد
بس کج بخشش که کرد آن فضل	رو میسان در نزد تو بدید

Handwritten marginal note on the right side of page 524.

کوی دای مرو تا کی این بزمان	شرم ناید ترا ز نیش جهان
در چنین بکا و بزمین نیم	ظالمی را همسین می تقسیم
بنده ز راهی و آن محل از	که ز روی شمشیر فضل دار
ظالمی خیره رای سر جایی	چون را پیش شاه پستان
پیش این تخت بزرگی خجسته	پس چون ظالمان کیار گفت
تو چه کوی جواب این شمار	از سر لطف یا سپهر کجا
خواهد بود که گفت سپستان	کای سخن مایکشته زودا
این سخن که بر می خشم بی است	دازدی کشته را از سر جواب
یک کون سخن تو آید	هم تو این اجواب تو آید
گفت سلطان که در دولت	تو بد و مرور جواب پول
که چنین است حق پرست مست	لیکن این ز جواب که در دست
بنده ز او است ظالم است و	زیست تو مرا درین بدست
لیکن از ممالک این مرد	ظلم خردی کس نیار کرد
گیس ما از ملک دمی نمر	که ز تو آنج و دوی از بهر
جز از ظلم کایان کان	زود هیچ اشکار و دمان

آفاق این سخن نیست بروم
هم بر آید چو آب ایشان
چون شنید این سخن عظیم لودم
کین سخن ز من زمان خط است
شده جل زانج آب گشت خوش
شاه باید که وقت خلوت بود

خواجگ گفت سخن چو بود معلوم
صد در از زنجیر یک بجشاد
کرد و پست و ز پیش اسعد
نه چو دیگر سخن حدیث خط است
گشت در کوشش از چو گشت
از همه حالها بود پیدا

اصناف و مختلر السلطان

بنا به دل تو بقا جهان
گر همی ملک با و دن خواهی
باش سخن آن قاضی جهان
عشرت آمد که ی کین کین
از مخالف شوی در کدم
پس بر هر صر در شون
حرص را شربت با مله
چون پسته حرص را بر آرد

در کما در جهان سپری جان
ز غم سخن در جهان خواهی
بزان کوه و بدین در اند
ظفر آمد که بر شین پیشین
هم سخن مخالفان عالم
خویشتر از کشتان بران
از راه سپهر مرده کل
چون عمر نفس ایجا رود آ

عدل را آرزوی کن برگاه
شرع بخت است انگ منین
نظم صفای ملک دین
ملک را که در عدل ان پند
چون بنم کن بر سم ارتخان
شاه را کافاب و صبح
هر ز تو بود سپای خانه
ملک چو پست بخت و خوش
یکن از خون دشمن آرد
نیست این ملک سر اصل
دل پندیدی درین سپهر جهان
پنجی پنج روزه ملک خیال
عزت اندر صفت دعای
تحت تو برنج زین عاربت
کام ز غم زمانه کام ز عاربت

ظلم را چو رنج کن در چاه
گه ترش است گه شیرین
رای تو پیش سگ بنی آدم
ملک بی تیغ دست بی با دست
بشکن از کز کردن کرد
هر ز تو حسیه روح و تیغ
بابت که و دست دیوان
بگریه پستانان اش
تینهای نیام مندر سپهر
ملک بی طلب بر آن دل
عزت است کی رسیده بر
کزنی است ملک غرور جمال
دل کار زمانه غایب
کردن سپهر برین کار
اشب او همش کام ترا

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

فنیایه انیاطه

تج بهرام شای خرد است	بای بر نه بر سپان سر است
تیر که دم نذر زان بشکن	بر چو پیش آیت ترش بشکن
تاج بر زن تبارک خورشید	زخم بر سپان ز چرخ نایب
تندی او بر تن کن رام	تغیرون کن رکب بهرام
چون قلم سر کون شود بر پس	چون دات تویدتی پس
دوست لایح خانه کیوان	باز چیس را بکن ایوان
مفت سپیاره زان کن	بیز کیم سوپه با کن
انتر از ایطاست از کوش	زره آستان بر سپر کوش
کرکسی سپرخ از جوی مل	بیز بانی کن زانکست اجل
بس را اند از خرد خورشید	بر دو کا و را بر دز پتیب
خج پای و دروی را بر کن	از نکلان سپان کن
شیر را داغ و خوشه را فون	قوت تو ترا شرف نوکن
از ترا زو زبان کرده شین	چستی کن کن بقوت خویش
بر کان دوز خلق بر غافل	از شکر نی بر خورشید

شت را با می ترش می کن	اگر از دود و دلم می کن
انگی چون پرست است آنخت	نکلک نه چهار پانیر نخت
تجیه بر سپند جلای زن	نخند و رنگ لای زان زن
کبک افلاک به انزانی	سیرگی را نواخت با می و
برکش از بهر عالم مطلق	چرخ زراق را بر سپر از رقی
جان سپو کو ایش بیستان	جانم شاد و مایش پشان
مرد و عالم چو شمشیر تو	جمع شد جن و افسان در تو
سر چه خواهی کن که دوست تو	بست با دولت و جنت تو
چون کرکی ترا دهکست زمین	رای کن بر شدن زمین
پس ای نغان سپه و مردم	بسته بود و بود مردم را
خامه از کاکتیس بریش	کوبه ایطاست نفس فیش
نندازی ز نکلک پیر مایه	نندازی در شمع پیر مایه
شمع شمع مصطفی شده	زان ز ناکردنی جدا شده
دین حق در حمایت تو دست	شرح خوب از کفایت تو دست
جان کن که تو سپو دست	از تو در خاک تربت سپو دست

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

چون رخ خفته خاکشید
 راست خود ترا بران کزیر
 آوی شیخ را می رونق
 دست باطل چه کنی از حق
 سایه که کار از آن شده
 شع را حق که از آن شده
 دین دولت میان حق و با
 کز و احسا در کج تو را
 شاهش ای مین بیا
 یافه دین میرت تو بهای
 تا بیخ و چار بر سبزی
 از شش هفت و شش و نهار
 تا سوار از پیر پیستی
 بر سپردل کلاه کستی
 چون سوار ابلج کردی
 از شش هفت و شش و نهار
 ملک دنیا می گویم من
 غال ز کجی چون شویم
 چون ترک جان طریقتی
 در تقوی بشرط دین پیستی
 کوی آنکه جان خیر آن پس
 بزبان ما و اسپتتاس
 ای ز دولت همیشه میون
 یکست اندر همه جانان
 آجانست شادمان بودی
 که تو شد دین حق با برادر
 چون ایست بر سپهر زمین
 مکی آرسپه بر دولت زمین

حکایت

آن شیزی که گفت نوشروان
 بطغی را وقت خوردن
 چون بر در محبت قطره چورد
 گفت سیهات خون خود چورد
 از کجست ترا بخوایم گشت
 نام اجسم برود در پشت
 بطغی چون شنید این کلمات
 شد خنده و روان رفت کجا
 در زمان بخت چو حق رود
 کاه از کجا رنجش روان
 گفت عذر تو از کجا گذشت
 ز غم شیر پستی بر پشت
 ای سپید روی بچ اسپتت
 گفت ای شاه وقت نیست
 کجتم شد و بوزول مال
 کشتن از هر آق و در حال
 بر کتاهم گناه نبردوم
 بترن جان خود ز بخشوم
 تا چه چن خلق بر پشت
 کی یکی را برای سچ کجست
 تو کوه نام زبیه که بر دم
 بی زمانم تو بر دم
 گفت خیره که نیست که آت
 از غم رنگهای کلمات
 زشت کاری خوب گفتار
 از تو آموخت من پندار
 فعل تو من قبول تو دارم
 شاد زدی تو که من تو شادم
 خوش سخن بشن آمان بی
 وقت کشتن غلامان بی

اول آن به که سستی طبعی	که نداشتند مندوان برت
پسین از سستی کوه کرد	گشت زرد ز کار کوه کرد
ای شست و مال مال	جان دشمن بکش ترا کمال
بکن از سستی سندی چند	گفت کند ز کوه کاشن نو
قصه مند و دشان کز کن	گل اینام دو بوم شش در کن
مداخل پیش نایج ترا	میزم استندی صبحی نایج
بکن بر سینه در دل آقا	کافعی با جفت است بر قدم
دین گوید که تیغ بر دون کن	کردن کردمان کردون کن
دشان جز نیام تیغ خدا	این شرف را پیمان از تیغ
ضمین دین را تیغ بر در پست	که دو سپهری که کوه کوه است
تکف باشد کی جهان و دشان	تکف باشد کی سپهر و دانه
خوشه گشت پخته شد تو کن	جامه در گشت شد تو کن
جد تو که بنده در با پست	بت صورت بگفت میساک
تو بجز خود بعد میان کن جبت	بت معنی کن که تو بستی
بت صورت که کلمات است	بت معنی سبوتان است

دل نوسنج کعبه ان است	ز فرم در کن او مبارک است
یک صحنه غرور و شهوت کن	حسد و بغض آنچه هست حسین
میر کی آفت از درون نهاد	پست یک بت بصورت پناه
ای شست و مال مال	تیغ در ز چو اسمد تا ز پی
گبهر از زبانه طهر کن	شع تو حید را منور کن
پنجی پنج روزه در غم پس	لذت چار طبع و پنج چو پس
شش جبت را ز عالم تجرید	یک جبت کن عالم تجرید
چ چس ابقدر را همی بند	از سوی چار طبع در رسبند
پسته قوی را مدد ندای شربت	تو شت ان در تیغ شربت
دو جهان از زیر حکم در آرد	یک کوز را بمصطفی بسیار
پایست در آن جهانی چو سی	پایست آسمانی چو سی
مک باقی کمال پزیرد	مک باقی حسین از زبیرد
دست ازین بهای می رسد	شرف از آب حوض کربد
بسکان بر برای مردار سی	پایه فر ایشخوان حوید
امدونی زمانه خوبی دان	پس ازش همه پسرانی دان

فصل در ایفای

عالمات چو تیره پستین	عالمات چو تیره پستین
بکش و نه جو کشور تو	بکش و نه جو کشور تو
چون سیله خربام دین بند	چون سیله خربام دین بند
مصحف شرح جعفر شیر	مصحف شرح جعفر شیر
جز میشد آید آستان	جز میشد آید آستان
طاعت کرد کار و خدمت	طاعت کرد کار و خدمت
بگری بگری می گویند	بگری بگری می گویند
دشمن از ایشم رخ و دل	دشمن از ایشم رخ و دل
بگرزم چو شتر زه نر	بگرزم چو شتر زه نر
از تنغ خرم بر آسمان	از تنغ خرم بر آسمان
رای ز تنم کلمه دین از	رای ز تنم کلمه دین از
شکرت چون ستاره نرود	شکرت چون ستاره نرود
تج در دست همچو خورشید	تج در دست همچو خورشید
صد مزاران تنه کجول	صد مزاران تنه کجول

تج در اراج تیره و چو پستین	تج در اراج تیره و چو پستین
بره دل من بر عهد و نوبت	بره دل من بر عهد و نوبت
شکر از بکر ملک دین بند	شکر از بکر ملک دین بند
بخشما در ملکات ملک اند	بخشما در ملکات ملک اند
کلی کو سپسج بی بشت	کلی کو سپسج بی بشت
کر ز راه را پیش ز بکشند	کر ز راه را پیش ز بکشند
جان خصمان تیرش تنغیر	جان خصمان تیرش تنغیر
چون توره در بزی را بسام	چون توره در بزی را بسام
برکش چکش تیش از بار	برکش چکش تیش از بار
گرگه ن سپت اند و پل اندا	گرگه ن سپت اند و پل اندا
همه چون چراغی صورت	همه چون چراغی صورت
چشمه در دو درون سپاسه	چشمه در دو درون سپاسه
همه بر با و پای کشته بود	همه بر با و پای کشته بود
مرگ از چو پیش مر دیش	مرگ از چو پیش مر دیش
شپست پیچ سوئی سیر کرد	شپست پیچ سوئی سیر کرد
عده سپر و دهنه چو خنجان	عده سپر و دهنه چو خنجان
نصم را سپسک و پستند	نصم را سپسک و پستند
انجین از دهنه چو پستین	انجین از دهنه چو پستین
دیو بنده ان شکرت ملک اند	دیو بنده ان شکرت ملک اند
بر ملک شکر شیش کلبا	بر ملک شکر شیش کلبا
تیر مار را پستند تیر کوشند	تیر مار را پستند تیر کوشند
ملک را چو تیر که ده پستیر	ملک را چو تیر که ده پستیر
تاملان مان و آتش نام	تاملان مان و آتش نام
دو کجکیت کرگه ن را سپر	دو کجکیت کرگه ن را سپر
یا فقه دین تیش ان آرام	یا فقه دین تیش ان آرام
همه چون شیر و زه ناصوت	همه چون شیر و زه ناصوت
کشند ز قبا و دور سپسک	کشند ز قبا و دور سپسک
کو آسمن تنه مند و جان با	کو آسمن تنه مند و جان با
کشته تیران هم بر پیش	کشته تیران هم بر پیش
از دهنه از دهنه سپر آرد	از دهنه از دهنه سپر آرد

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

شده اعدای ملک ارشاد	پس چون پیش کن ریش از نو
یتیمان ز بر جان جهان	تو چو پیش چون کرم چون چمن
آن بشل پند را کند پرسل	دین خدای را سوگند پس بر اهل
صدف در شان را نکند	به فستق شایگان نکند
صفدران که محرم راز	سوی خصم تو تا نوک اندازد
کز پی تا نوک پسران از آن	تا نوک از شب کند شب از آن
حصن خنور ترک بر کا پیست	حصن تو تا نوک بر کا پیست
آهنا پیست غرور جاو تو باد	صفت اقیوم در پناه تو باد
چو در فتنک عقل تو باد	تقش جاوید بر کین تو باد
فی مدح السلطان	
باد بود دولت و عالم شاه	شاه فرزند شاه دولت شاه
آن چو خورشید چرخ را درخیزد	و آن چو بر فلک سپهر درخیزد
از پی خویشش قهر و جودان	بنده شاه و خواجگان
چون سیما در شرف است نو	آمد با چو کی خیر نو
چو پویست بر در صفی شاه	تحریر و درده کشته از پی شاه

نوح دیده چو زین از تو	از غریبی و پادشاه شده با
کر چه از رخسار خود گوید	بویژه غریبش بیایا گوید
بود شاه و غریب همچو	بوده خود و بزرگ چنان آید
خرد بود و جهان سنده	مردم دیده با از آن آید
خرد بود و بزرگ فرمان	را پیست چو غایب سپیدمان
مردم دیده و بی نشان پس	هم بخردی کند جهان پس
قطعی در این جهان در سو	از روی آسپهان آید
خرد اندک و غریب بسیار	چو چشم غم خورشید بسیار
کر چه بسیار پال و نغمه	نمود هیچ طفل بجز خود
دیدم از دیده سپندید	همه کشور چو مردم دید
جرم او خرد بود چون پیر	با بهیسی بزرگ از خطیر
بخت او بختندی و خشم	اندک بود و پرچم مردم
دولت از بهر میر دولت شاه	جای از همه کرد و خاندان
فلک از بهر خدمت در او	کشت مانند قیام سپهر او
چون تو نیست بندگی کن	بس بر پیست بنده پروان

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

چون مهر بر شرب افتاد	آمد به باز که بکشد و ده
هم بطلی غریب چون یوسف	بوده خوب پسند چوین
باز روح صورت خویش	او چو یوسف چو پیش
از درون هم چون دهم بهش	در برون هم شامه هم پیش
بوده بجز کفایتش ز صفا	بوده در در آتش ز وفا
زین کی بر جوهر احسان	و آن در بر جوهر احسان
گرگزین ز زشت و زینکو	بوی نفسش بگوید نیکو
روئی بخش جان پاک پس از	خلق بگویش منی و غماز
از برون که نیست غم از	سکانت غماز از درون از
خلق در از بهر است دل	میزوکل شده چو پندنگ
دشمن از بیغ آن جانی به	غفلش از آسب ز کانی به
آفران ز بهر سپین و کلان	بی توانی بود پسیم بهار
تا چو خورشید بر دو عالم شست	سرد عالم بختش بر شست
صفت شیر در دو ابرو داشت	قوت شیر در دو بازو داشت
زور و فرخ خلق و آرزوی پهل	کل نباشد بر کت و بوی پهل

چشم دولت بر و شست بر	شاهی او می کند تفریر
عدل و در ولایت تبار	چون نسیم سخن فصل بهار
عقل او در حسد که فضلا	آفتاب است در شب فضلا
بر گرفت از خطا و عدل کل	گفت و گوئی ز زبان عدل
لطف او زنت خواند فیض	تقر او چو بارخ عسل در نیل
دست راوشن و چو تن	فاخر است از کشت دن و ستن
پر کله چو کوشش که در کن	آب افشش ز روی موچکان
که چو شست چوین چوین	کوشش که دو چو چوین
چشم کوشش از پی راهش	کوشش چو شست چوین
کرد با ما کشتید و رود	عقل در راه او دیده رود
وز ز پسند جمال او را چو	از ریاض ال حیا صحرای
کند از بهر نیت حاجش	پرده دار غمگ در کاشش
زرد جان طبع در شدمان	آن چه جوید نمی بخشان
تا چه فرماید آن سپهر سرود	چون کشت می ز روی پهلوان
ای لبه رفیع پای چو سپهر	نهر است عمر چو سپهر

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

چون شدی طلبگر کز خود میکرد	عقلی که دینک و در میکرد
جنت جان برده پسروا	پدری که کاختین پسروا
سرکجا آفتاب در پاشد	در و دم از نظار و پر پاشد
خوشتر از پستان کنبند	خون همی ز کوهی خند
قدرش هر چه پیش شوختر	تختش هر چه کم میر و تیر
پایار پست آرزو شو	دست خود تو در شب و بچو
دست بزل کور و در دم	تصویر پست از تو چو دم
شام بر شونت پسر بوشد	زاکو تا خلق را خبر باشد
برتری در سرتی دان	ستای بر پیستی دان
در مارت عارتین باشد	مرد و پیش عدل وین باشد
اینت یکی کن فرمش کار	دار و از یاد که دست عا
لفظ اور چنین کم دورت	بول او بر کبر مقصود پست
موج آفتاب سر را پیش	بوسه جای سر و کوه پیش
غازه شتری بود ما پسته	غازه پست غازه شاهی
رام او شد زمانه تو پسین	شاه را چشم زو شده و کون

بچین دوی و چینی ستم	بیر سپه حکم و پست اقلیم
جو او شکر را کند زنده	جا و او خلق را کند بند
بازمردم برای مقصودش	شکرش که بر سر چو دوش
یاد بود او را بر رخش تپان	بقضا رای آرزو بر پان
پنجی کتم از شاهی میر	آمد اکنون که پستان می

فایده ای از حدیث فی الطیالین فی اللغیة

ای پستان می پاتی بکان	بنای از برین سخن هست
چون شدی مرغ از بیخ شام	بسوی مرغ خواجه آرسپ
خواجه از بجان جسد صید	بر بد امیش حکمت مقصود
خواجه بجان جماعت دیوان	سرداران کزید کایان
بعد از آن تزان حج قضا	شکرشان هر چه سیام و صوم
سیر فرازان کمت ایران	نادران چند داوران
خبر و شوق را بهر کار	روز و شب فریاد و باز
خوم از رایش تن کج کبر	عیب پنهان و آشکار
چاکر کمت شاه شهینو	کلاه سپند کپی در او کمو

در این کتاب

که بسپسی تو ملک خرمین	بازشما سپی از پشت این
چون بودش در کنگر	ملکت را فرون شو و شده
شاد و دستور سر و دیکو	سر چه با نیست و او کلاخند
شکر این نعمت بی اندازه	که شده اند از مالکش تازه
که تر اند که از در که بین	گشت جنت جانی خرمین
ای بزرگان غمزه و لومو	چشم بزمین مانده بادو
بمستند آنچه بود حاجتشان	گشت پذیرفته آنچه آیدشان
شهر چون بخت بخت جان	در امان چه چو روز جانی
چون در که کار بخشند	بدر سر چه چو نیست زونند
کام دلما میریت اکنون	بدر بارب از خست ازون
یار بسیار فضلما نیست چون	دار آرد و زحش را بین
فصل فی المناجیح الیه صلوات الله علیهم اجمعین	
پس از هر اسپه لوزرا	که در ابر کزیده باشند
واعی خاص عالم عباد	صاحبی بر صاحب عباد
در محلی گنایست امکان	صاحب می و صاحبان

نیست مانند او بخت اقلیم	از ضد و در جهالت تویم
برسی از عیب سر چه باشد عا	ز در وزارت با صاحبیه
پیشوای مسدود و عالم	ملک را رای و چو خاتم هم
ملکت از وی بر نماند از آن	نمفت سیاره شمع پیمان
ظلم و عدا ز شورش خیران	ظلم کریان عدل ازونند
ورد و در کا و وصل و جانی است	ز در بان با یکک بر اوید
روزی خرمین پس در گلکش	و حق منزل بر شسته با یککش
و در روز و گال غلق و ادب	عقلش که ای کنگار که در لب
خطبه کرد و در پیش رخسار	آسمان سپهرش رخسار
بر زمین آسمان یکا نیست	بر فلک سپهر این فرسوست
و ای ما ز حسن و قش	قبله و قبله جانی کدش
فصل موج و خطاب می کوی	فصل خود و فر صواب کی کوی
نقشت از زمین می جایش	برده تا عرش را است برش
باشد از نظام سر و در سر	مرد صاحب عدیه شایسته
عالمی جایست از رویین	کافی کاپیت با آیین

Handwritten marginal note in Persian script on the right edge of the page.

شده ترا زوی بیخ زار است او	نماند در پست شد با رشت
در وزارت تو است از وی	زان پس بقیه جان از وی
بروین ابراست آموزد	شیخ در پیش شرح بنویزد
کز نه در صلاحت ملک تپس	نزد خود کز تدای پسند پس
عالم از بهر سبب کی کرد	از تکلف ملوک پادشاه کرد
پیش از بیخ لای با رست را	پنجه زین در بر دوزار است
لطیفش در دعای ل محمول	لطیفش در صفای دل مشغول
بخشش او بر عهد به بچول	نامل بال بل امل بر امال
صورت و پیشش کشکال	چشم چشم شرح و گوش جهان
دیشش فانج و کوشان زال	جایش از چشم زخم کمال
دل نام سپید تر با سوس	جان در نام لطیف تر با سوس
چون است بود و فعلی از تو	شاد شد جان شامعی از تو
زاکم در بندش توی رس	دست بر کار و پای بر جا
ملک عزیزین شست رانم	تا در و خوجوب کا میرم
آبر از دست ظلم رانم	نیست در یک غزنه ویران

ظالم ترا بر حکمت بر کند	فشنه در خانه ان ظلم بکند
در صلابت برین مان بکند	بنمای آن تن بر جا و در کست
این شب است بهر زو یاد است	ببین ملامی غریبانه نیست
در و مع چو شمشیر صوفی	در حکمت بود عین کوه پسته
در خالط فایکانه شد است	خشتی سارنده با شند است
شیر یا لای شاد و جان است	انس بر جان در لایر است
عیشش عالم بر و شو و آواز	سزا و کدشت از انداز
روز شب در صلاح کاجان	پسال نه زود و قرار جان
در زمانه بخیل جو کس نیست	بخشش این مقلد خرس نیست
اگر حاتم اگر شود زنده	شود از جان دل را بنده
خواجه خواجه کانت اقیم	گر در سلطان جان بر تسلیم
پادشاهان وی کوه سپند	ولی رمان زلفاشان پادشاه
چو کوه درون می کوه بخشه	عقل و پستانه و کد بخشه
از ستر قن کشته بود زرا	در او ما من هم فضللا
شهر تهن چپ کرده بود زود	که در این صفت زری دا

زین پس مل غزنا ز غورن
 آن که زده و غمزی کزیت
 چون خدارا حکم بکشید
 زین صفت چنگا زینند
 شاه بهرام شاه و خواجه
 شاه با عدل خواجه اشعرا
 سر کجا امیر عدال وی نمود
 چشم مردور با دین سلطان
 خواجه بهرام گشت کجاست
 بزعلای شاه مبارک بود
 در محاسن کار و وجاهت
 آنگاه پست دول شاهان
 بر که بر جان فاندش بود

ست گشت ز پشت بر سر گنج
 غم خراموش کرد و شایسته
 حکمت خود بخلق نسیب
 کار گیتی بکلم او را ند
 بر حق انجمن کوه قدیر
 نیست این مرغ ایمنی ز کزاد
 خلق در راحت خوشی آسود
 که جبار بعد از او آید
 که در و برین شمع سر بهشت
 خوابگان پیش می شد و گویا
 چون محاسین بنید و قورانی
 که جهان پست از وی آید
 جان بمل از امانش باد

فیه کج الذی ظلم الله بالحق الخواتم فی صفة من یحیی الموتی

خواجه بهرام پست بود چشم بزرگان دانش و

Handwritten marginal note on the right edge of the page.

هم کوه خلق هم کوه گشتار
 آنچه کوشش ز جلال چینه
 گانکه در از خلق اوله
 روح دیدار عقل گشتار
 قبله فاضلان پستانه
 کرده از حقی کرد و بخت
 در ره شاکری سرشته
 پیش و از برای بود زان
 چه عجل آنکه از کوه چون
 راهی و قطب است مردن
 دل و از برای به دین
 نیست در کار کا مسمع یک
 چون به بخت او فکرم کرد
 صدی را در چکر ز کوه فکرم
 هست از شک آن که کوه خوار

هم کوه خط جسم کوه دیدار
 چشم از صد هزار چینه
 آسوی چینه از اندر آستان
 دوست یثار وقت آستان
 پسر عقل کرد و خاندان پست
 عاقلش حدت فاجرت
 راست بخت کس است بخت گشت
 صد هزاران دست یکس فغان
 فکرش بی بردون درون
 کسین که در ای او کردان
 پست شکات نور به پند
 کار بندی چو خواجه کار گشت
 چار طبع حد و الم کسید
 چون سر بر پان ساخت فکرم
 آب دریا و کوهی شهوار

بر دآب بهار و آو آبش	لب خندان پنهان آو آبش
پیش سرزندگان از نوشش	سر زمان مقدس کند در گوشش
در کفایت کلمه و سر کاف	از کرسپان چو آبر آو دماغش
در یکی فصل اول کن	عقل را مال روح اول کن
تا پیشی بچشم عقل و یقین	در دو خط صمد کجا رعایت
روح کرده چو سایه خورشید	در شب روز نام هم آید
خط او در موسی کجین راز	پشت طایس ان سینه
ز او از روح کلمه یقین	شب روز جهان و لذتین
ز روی عقل ز روی جانش	او هم درین سیاهی تابش
سر کافیت چو قلم بر آبش	قلم او است کم کند پایش
صورت خط او که در نامه است	چون سیم بهار چو شامه است
عبار او چو باه کلمه کاف	کلمه او چو سحر کاف
طیب کوش قدسی روح کلمه	طول عرشش از دور فلک
عقل با وی نشسته در کتب	علم از وی گرفته علم از دلب
بکریط مال او محمد حبیب	پایه از آن زمانه علم او حبیب

کرد در از بر بندرت خلاق	کرد در از بر بندرت خلاق
دیگر از اگر کس سوال چو آب	دیگر از اگر کس سوال چو آب
او در حالی که کشت از زو جوبه	او در حالی که کشت از زو جوبه
کلمه عالم برش معانی شد	کلمه عالم برش معانی شد
جذاری ای روشن بکیش	جذاری ای روشن بکیش
فانده اند ز بنان او که سپهر	فانده اند ز بنان او که سپهر
بر پرده بکشت عجب کشت پود	بر پرده بکشت عجب کشت پود
در کسپ تا ز او روح کن چو نعل	در کسپ تا ز او روح کن چو نعل
شب آب استن است خانه	شب آب استن است خانه
زبان با آن سیما و شخص سپهر	زبان با آن سیما و شخص سپهر
تن نیده و سپیده منقارش	تن نیده و سپیده منقارش
در شو و سر زمان چو سپهر	در شو و سر زمان چو سپهر
سپست همواره با دل بدو	سپست همواره با دل بدو
فمنش از جام جم نیاید کم	فمنش از جام جم نیاید کم
مال دنیا اگر در با باشد	مال دنیا اگر در با باشد
روح طومار و دست او را	روح طومار و دست او را
عاجت آید متابعت کتاب	عاجت آید متابعت کتاب
عده از بر بجهل بر کوید	عده از بر بجهل بر کوید
دل او بر مثال است شد	دل او بر مثال است شد
که کلمه کشت تخم خاکش	که کلمه کشت تخم خاکش
بجای و بخلق بر در حسیه	بجای و بخلق بر در حسیه
آن ضیف و خیف ز نو کلام	آن ضیف و خیف ز نو کلام
و شامه از کلمه سپیده چو نعل	و شامه از کلمه سپیده چو نعل
کشت مغز فرست نام مله	کشت مغز فرست نام مله
کشت و شمن جان و نوید	کشت و شمن جان و نوید
عده پاره تقدی شده کافرش	عده پاره تقدی شده کافرش
بر کشته روز بهر آج و کلام	بر کشته روز بهر آج و کلام
در همه کار عاقل و مشیاه	در همه کار عاقل و مشیاه
که همی در سپنه بود چو جم	که همی در سپنه بود چو جم
عده هزار دانش او پیشه	عده هزار دانش او پیشه

کتابخانه

چرا در دشت نماه مصل	زان را در زمان نیست بل
آه و آه شوق کین بود	مک را صد هزار تریغ بود
کار مملکت بکاران فرود	لاجرم روق دول تیر بود
لاجرم عالمی را آسود	بیجا است و باال برپو بند
آن هم از بخت شاه شرق بود	که بر در روق عمل منبذ بود
کر کسی را کاشت شاه جهان	که تو را به هیچ خلق نماند
تعلیم بخش که بخت اقیم	بیج ناکر ده ظلم و انکی پیغم
حاکم مملکت چنین باید	تا ز بودش جان آساید
تا جهانست ملک خسر و با	که مراد در چنین شایست و با
شاه را با عسر تا عاید	خواجگان شوق با چون کویید
صاحب عالم آن صغی بود	صدر دیوان ایستونی
چشم برده و ازین بین ویر	که اندر اندر زمان طیسر
با دمان و ملک را با زار	شاه از او زشت بر روزار
بے تلج الشیخ العیظی التبراتی صمدی محمد الشیخا	
علم امن و اسپه سالان	دار و مایه نیست سجدان

خلق را در بی شیر شد	بر همه مملکت نظیر شد
بر عهد آن مملکت پیالار	شاه اورا کزید و برسد کار
مقصد کا و دخل و نفع جهان	کرده از بر عجب در جهان
لدت روق و ان خط خویش	بکج کس حرف نپوش
گشته ازین چک پید	چو بچ و دو سپک جزا
عقل که بر شکلی نفع	روح و الی نقشای برنق
کر تا ازینک نمانست آن خط	از خطهای تعالیکت سخط
این دست خطهایش	چون کشت و ازین در کشت
چشم بر دو بخت منیت	چو ار کف غم نمانیت
لفظ معنی یکد که حقیقت	زان و بر بخش شقیقت
کا قد نامه سپهر و فقه	صورت حرف ناف بر رخ
در دافت ز پرعت قش	آب آتش فرزند کشته پیش
با دنی برتیبیدم او پست	زاکو و کعب منظم او پست
صدف در علم یزدانه	دلش از رده پست
دست او با قلم چو بار شود	بر معاینه چنین پوار شود

کج را چسب و ریح بکند از	کج را چسب و ریح بکند از
ز آنکه دریا با بر و کان بیطا	ز آنکه دریا با بر و کان بیطا
اندران مگر خوششان	اندران مگر خوششان
فطنت او را بر این ازین	فطنت او را بر این ازین
نکست از جو و اعطایست	نکست از جو و اعطایست
راز دار است خورش ز اینست	راز دار است خورش ز اینست
بهر ای نامه دیدش	بهر ای نامه دیدش
شده در کار ملک وین بدیا	شده در کار ملک وین بدیا
ز آن کو اعنت و رای نین	ز آن کو اعنت و رای نین
چون هر ملک بر زنده بود	چون هر ملک بر زنده بود
که من این فرغ ناک بودم	که من این فرغ ناک بودم
رایست کوی که نامه می است	رایست کوی که نامه می است
قلم او سخی تر از کوه شسته	قلم او سخی تر از کوه شسته
با من بانه شش نین جان	با من بانه شش نین جان

کج را چسب و ریح بکند از	کج را چسب و ریح بکند از
ز آنکه دریا با بر و کان بیطا	ز آنکه دریا با بر و کان بیطا
اندران مگر خوششان	اندران مگر خوششان
فطنت او را بر این ازین	فطنت او را بر این ازین
نکست از جو و اعطایست	نکست از جو و اعطایست
راز دار است خورش ز اینست	راز دار است خورش ز اینست
بهر ای نامه دیدش	بهر ای نامه دیدش
شده در کار ملک وین بدیا	شده در کار ملک وین بدیا
ز آن کو اعنت و رای نین	ز آن کو اعنت و رای نین
چون هر ملک بر زنده بود	چون هر ملک بر زنده بود
که من این فرغ ناک بودم	که من این فرغ ناک بودم
رایست کوی که نامه می است	رایست کوی که نامه می است
قلم او سخی تر از کوه شسته	قلم او سخی تر از کوه شسته
با من بانه شش نین جان	با من بانه شش نین جان

در این کتاب

تا چایست و پست میل نما	از جوانی در علم بر خرد و
پست و بی هوشتر زوز	که جاز از علم او شب در نو
دین و سب دور او پیوراد	صدر و سب دور او براد
فیدج اصحاب الیغیر الشایخ	
پس ازین خواجده ایگانی	ترین جوانی از نیت لک
دوق صدر و نیت یون	بر سیده از کلک ان یون
محمد شاش منسی از نامه	نزد و نوح کرده در سه
در جش ان چو جش ان	کلک ان چو کلک ان
پنج عیسی ز خاطر دنامه	نقش با جان نموده در نما
چون راهیم قائل پسته	چون پسماعیل صدای
حرض کرده در جهان و	کلک ان چو کلک عدو
خضم را تا کشند آتی و	همه بر ز دست می چون نار
مال ایشان از تویش کلک	مال ایشان کلک
نار و نعت کلک ان	و پست عدو تر شده ماران
مژده از قالیست ان خیره	نور و نار از بهایست ان

در این کتاب

م

تتمه انی سخن با او بسید	کلک ان رگشته بشیر
همه اندر چسب خط هر	همه اندر پان حق است هر
عالم از نور رایشان افز	عقلشان پان پان
در جهان عامت سربک	چون پان زنده اند در رگ
از خط کلک ان شیخون	کس کس گوید که اینچون چون
صفت سربکی ازین ایمان	از دو صد جزو کورق توان
دشت ان کی خریف نور	روی رای کی سرب نور
کلک او کلک روی قیام	سرو او دشت که صحن غیام
روی او سپهر برقی خندان	دشت ان پان پان خندان
پار و گو که پست شد چکار	کلک سربک آچو پست صفا
سنت سربکی میغنه فوج	یکه سربکی دین سرب فوج
شاه و پست شاه شکر شام	کشته از و هم پست شام
کرنشانت به کلک و درند	همه هستند و هم میفرودند
بزرگتر مان کی نفس زنده	مرد کارند کلک نازند
از پشته را و نیکو نام	پست سربک کشته با نزار نام

عده تر و یک بی خیالان	علم تر و یک ابو عالم بود
از فرازش نبرد و پوشک	سرگزین چمن پر خرمه خرم
از سب ز غرور عالم خاک	دامن چسب او چو آب پاک
دل وصال با ما پس کن شمع	کوشش او شاه راه مدح
دل پاکش چو سبزه ایوان	غرم و بزمش چو میل پیمان
روز و کوشش بر بی خیر و قدر	میل بر روی ندیده هیچ نفع
میل حسرت که ز کرده در حکما	کرده در برین بر طوطی شک
ظاهر و باطنش ز شوشت پاک	میل و طبع او نه چون خاک
کر بر بی خیر و نفع القاصه	بنیابت از روشدی در او
روز و حشر و تعابین ز زلال	او در بزم قضا جواب دل
که ز خشم سپت بر کسی برجم	وز کما فاست او عدل ایم
او بود این از غم کجاست	بخود در فرقی حش قضاست
همه سطل و سپید پادشاهت	کفایت بشد از پرده حش
دو دو ده لک یکی بی بیچ	شده که کاندز بهشت بی بیچ
انگوار و چو سمنج در	بیر از هیچ شهر قاضی شهر

نام و نام فخر و سوسن و سوسن	عده از خدا یکا تن شریف
کما ساین خوابگاه شکر آب	شاه زین خوابگاه مر شاد
شیر الامدی خسته در دوا	دست عالم و حکمت کونا
عدل پدا کشت فیه نخت	کرک همیشه در با جنت
زین خوابگاه نیک خوا	شاه و باش یعنی شانشا
خوابگاه نین صفت بر نظور	چون و شاه عادل و پستو
غزله مر عدل اند و سپکن	عالم آید و ز غریب فتن
بچ عدش همیشه بی خواب	تا جانیست بر خسته و با

فصلی فی مایه القضاة اول القاضی عمودین مستجد

بر کمال نظر کروی	چون از طایفه کدر کوی
بسی مضمی در راز لای	عالم عدل پس از قضا
بر و قضی القضاة بان شای	پشوا می پسین مرده جمع
شمع شمع خمدی نمود	منقی اصل زنج و وارث نمود
پای فتنه و رویت عدل	انگور صدر شرح بهشت
خاک در کما و چو آب حیات	کشت در را وین بجز حیات

در این کتاب

علم دین آبرو سپردن	جمل رحل که نرسوی منت
پیش آن سپرد که در خزینه بود	چون چراغ اندر آتش بزد
اندرین حضرت بزرگ چو جان	منعی دیدم او چندان
کرد پخت از برای تنی ام	صورت او که در دست زلفا
نظرش همچو جان کسب	بوده در شرح علم شرح
که دست غایت پیش	بتحلی بعد تکلیفش
کار قوی چو فلک بر دژ	خسرتی بر فراز سپردار
بکس سبیل ز کسب مول	چون سپهر علم دین شمول
زان سپهر سپردار	که شمع آخرت پیاز
پیش از نوح چشم و جان نژ	بکشتی که تا در کوز
در رضا دین نفس سپارد	خشم را در جفا دکله دارد
پست چون جوش کوه از نام	شرب صلب و ز جوش
امل دین را محب لوسو ز آت	منعی شرف غریب امر و آت
زین جان زنی سپهری هماغ	شد و شمول در کشیدن و
تا عیان جان آن بآن	عاقبت را چه نام خود یابد

تسایب نهاد و با علم	مش پیو او با علم
چون قدر در پختار بکند	چون قضا در عطا بکند
روی او چون رای و خرد	آفتابی آفتاب آرزوست
چراغ احتیال زرد و علم با	لاجرم میت پرکست قضا
دل او همچو موی و پست سینه	با دروغ شرح او جان

فی ملک کبر العبدیخرا الذین یؤمنون

نام او در عمل صحیح الجسد	لبس زرد فاکر کرم المهد
حمت او در رای جزو دست	که همه آنها زیر دست
که بخوانی جان او سنی	کرم و خلق او کوی سنی
سپیل آرزو چو قارون کن	پند از کوشش نخل بزرگ کن
خواجرا پس کز پسته و غیر	لیف اولاف و چو کشت
کردی رومی آن مکار چو نم	در سپهری جو درای خود
پند اکسیر کسب پناول	و کنگر از کل در آور وصل
جامه در شل زینت پاک	عصه جایش ازینت پاک
سبع او کوی جیابش نیست	شیخ دارد تو کوی نمر دست

عز او سپهر خضر حکم جان	دم او سپهر عیسی م بک
عند او سپهر عیسی اندر عهد	عند او چون سپهر انجمنه
لاجرم عند او چو اوت	چون خورشید قبل اوت
کوشش پارس است در عهد	بخت او بر صلاح وفاق
جز با ما می عمل در شرح قلم	خود را دست درضا و علم
کو را مر خدای پست است	لفظ و نقش نقل جان کمان
بود او چون حیثیت قیامت	جو او چون بار خورشید است
سایه عرش طاق صفا اوت	مایه فرس رسیم تکم اوت
پیش کشش بر دووم چو قلم	کرد و اندر مایه پیش قدم
بند ما زویدا بشمال کرد	ور هر گوید ای پنهانی و
پشت پلایم شرح رکبال	پست از روی بت با جلال
چو بخت جو پر نور است	کاک او که زه جادو است
ابر انعام و غیث انسان	ایمانی و چنان دست
نیک و یکسلیک من و پور	نقش سپهر و نقش پور
صیح سخن ایک پنهان	چو عقل ایک مغز او شایع

هم کران هم سپک تا چکان	هم سپک هم کران تا چکان
در بخواند ما زهر قناب	هم تن اول شو و پستان کمان
قد را و با هم اسپمان این	خوی و دام جیب میل این
کام چون بساط نطق آرد	کجک از درشت لاطنق آرد
گر کند لکن آتما پس سخن	در حدیث یا ازشت لاطن
سپک بروی طبع جو کند	فکک از نطق او بگو کند
خلق خلقش لطیف چون جزا	لفظ معنی او نغز چون جزا
نقش از پیش زنده گانی بود	کرد و مغز و یک اسپ شو با بود
در ضر و صفر اسبابی اوت	در سخن روح را معانی اوت
بیرت یک او حکیم او صفا	صورت او کریم او صفا
زایع از چون مایه فرد اوت	لاشه از همچو با مشر پرو اوت
بد و لفظ نمک که بشنودم	یک در اندر فلک میخیزم
ز و امیر و لایمی کستم	در قبول می آیتی کستم
علم او دستگیر دین اوت	قلمش چون نایع مابان
عالم از قویشش پاسود	وز ضلالت جهان پرود

که در پایش بر جان آید
 که تیغ کند رویش
 نیست مانند او جسم ناز
 او تو از نو و مر جاز
 زانکه در تو پسته آید
 مرغی که رسول نقل افتاد
 منعی چیزی که بر او آید
 شکایت کلام از او آید
 همه را که در دل شمع و پیا
 این جاپیس روزگار است
 پست بدانش معاجیل
 بخشند صب چون تیره
 زنجیر خود جسم بر او آید
 باد باقی قبابی روح پاک

تشنه یک پست در قرآن
 آچینین علما که آب است
 متواضع بعلم و علم اند
 بی ثواب هر حرفی از آزا
 آینه با شیخ فرمود پست
 شیخ در شرح این آید
 جمله ز یاد خوب اندوز را
 تشنه یک پست در خوار
 لفظهایی که پست در قرآن
 با معانی پشمار پست او
 از روش بر کزیده غریب
 با طرب چون سر شک آید
 چون شخص ز علم بر خود آید
 تا بود در مدارج حکمت

فی صلح جمال اللقبی صلی الله علیه و آله و سلم
 فی صلح جمال اللقبی صلی الله علیه و آله و سلم

بعد از دو حب ام امین
 تازه از لفظ او پهلوانی
 صدر اسلام و دین توان
 علم او همچو آب شونیده
 علم او و عدو پست ماعلی
 سر که از فصل یک در دیوان
 ذوق او جان نغمه ای آید
 اگر تا یافت ز پیمان سپند
 علم علم راکت و دردی
 شد حرام ز برای در صفت
 عشق پنهان ز رحمت علی
 آنکه بخت از زبان بر او
 پنخشی اندک و هیچ و هیچ
 وقت آن که کمان گل خوش
 زه کند سینه چرخ بر کردون

مقهور شیخ و یار و ناصرین
 بجز او و نوب سیدمانی
 سزا و کدشت از انرازا
 نام او همچو باد و پویند
 جمع او شیخ طاهر منی
 بسته او پست همچو پستی
 پند او پست پوز و پست
 یک نینیت واحد و همه
 که جز او کم تو از آن دردی
 بنم و را بر ما همچو کهنستن
 کعبه با ذوق تر جانش سر
 دین چشیده دن زو لایق
 همچو توقع دور و پهن صبح
 زه کند از زانی در پیش
 زه کند سینه چرخ بر کردون

اشتباق و چو بشتاب	یارب انجست که درین
کاکلی کو چان پس کن	چو میشن سده تحسین کن
شاد و پیشای نام مردود	دیر زنی کی زن مرد و طریق
تا تو بر برفکانت و نیست	من گویم که استی چون است
تپه رخ خاشاک است	چه جو پروانه جان شتابان
که دو از حرکتت جانش	دزنی خاک روب در کاش
فلک مشتم از رطل بی	چار ارکان زنج چسب بی
چست کوی که صفت بخوی	پای در نه و صفت پرست بوی
در دو پستت بخصه کاسپ	باز گویم که مرد شیار در
خواج در راه عقل جان قیام	در پسرای غرور جمع آید
بصفتت کان هم میر پست	بسخت هم مرید دم پرست
انگن برید و تیر بنمان	آن مریدهای سپستان
نطق او از جهان ویرست	دو روز دیک چو خورشید
زاد ز من و بصفت و نو	حلقه و عقد کوشش کردن
صیت او در طریق مصر و شوق	پست نماز و دو پست چو شوق

کشت در باغ پر زده پسته	از برای دل سپمانی
قدی بیج شرح گفتا سرش	میوه شاد عدل که پیش
از بی باغ شمع چو چنبر	آب بجوی دست چو کیش
پست خوبی پول انجوش	پست آب ندای در پیش
مر که کتب بوی و بگشت	در پنجه منت ایچ کم گشت
در کمال عد و دو لفظ نوشت	بکرمانه بی کس ترا نوشت
در سخا مردی خطیبی تو	در سخن زودی خطیبی تو
مر که از حق بوی و خبرت	در دل و ز مهر تو اثرت
تویبسی معری و کرمست	تو حبیبی مگر کی گریست
محم پر انپا سے تو	مرد قوت اصنامی تو
تره هفت سخن یتیم غم	پیش تو دست پنجا عظیم غم
مر که نشیند از تو او چه شنید	یون کو ترا زید چه دید
تمزل رنما بد میم من	چون و چو زدی میم من
حایده از او کو نونخیزین	ختم شسته قلم و شمر تو من
راز را پست پیان با	آرزو مصطفی بنان تو باد

فصلی در بیان احوال و صفات حضرت زین العابدین

صدورین شمس نیکو	که نیار و جز زمانه در
شرکت شرع و دین پاک	از پیشم قبول کرد قبول
پنج دین عدل و کجاف دو	چون غر و طغش از کلف دو
عاطف شرع هر چون شد	دید و دین نیر و نهدست
پیش از یک پاس برین از	آسمان چشم در زمین از
چون عار نماند و از نرغ	عیسی این کند ز چارم جمع
پوست پندش اگر جان کند	خبر حسیخ ز ایگان کند
صفت صفات دل پاکش	نطق نعت کشف پاکش
پرده عشق آیت الهی است	شده در و پس عالم قدسی است
از مر و ت لطیف تر ل تر	وز قناعت عیفت محمل تر
مر جارت کز آن فصیح آید	دم بود کز لب سیخ آید
مر که بر آسمانین است	عیسی مریم اسپستین است
مر که تن شجرت بر دین است	و آنکه ارا چون فی العلم است
نصم در دست طاهرش	کند باشد چو پست شیرش

آید و خویش تن میاراید	بهر اخطب می نیاید
معنی از لفظ او بدید از دود	چون رخ خورین پر دود
را و جاز از چاک کوه و سپس	از غایت یک ضرور اکبر
سم درخت و قاز و پربا	سم زبان شنا از دود کا
ورد عا با چو دست بر کند	اسپه ما نر از ر و کند
خلق را چو زمره قیامین	دین او در خط عطار دین
نمزد که در از برای یزدان	مال او دل جمال و جان
تا که ماش بر پد بر تاس	از جانش تو اکرم با
خاک پایش که بر پست کند	خوار از خاک پاک بر پست کند
از پی چشم بر بر و صد نور	دل بجای سپند سوخته نور
دل ز لطف همیشه در پست	چهارم ز ر کین که پست
لبج پنا از شک ز کربس	پینی آنکو که گرم شد محسب
عقلا با و کشته طوطی	خلق چون خلق میل نکست
چشم پر در زور سپند او	کو شها پر کبر ز کفش او
خود چه دیدند اهل غریبه	چشمینند اهل معنی از

که خود او را از انکه در دل است	وزره لطف غیب حاصل است
از هزاران هزار نوزفت	من بگویم که خود یکی شکست
در وقت فعلی عالم میگوید	ببین که در نامرئی می شود
تمش با نوز و زینت و برک	خاص نیست که هر چه بود
بر گرفته توست ایمان	و در کویسه ز عالمین دان
شده در اوجت آبریس	گفتن چو نوزفت آبریس
یا نوز فیه شریعت و ره	از پی نوز وین و فیه
بر گرفت عقل با مکان	فته از جحس چارگان
آری ایست که صبر پیش کند	نخستین زرتیش کند
ای مای که از پس نیست	بزرگت قاب تو پست
پرو سپس در دید او	فعل احکام را کلید او
پیر حسد و قصد و جفا	خلق را بر لطف حق تما
از پنجا و نصاحت ازین	پای بر نه نوز علی سین
تا که در سپه خیزد کانیست	شمع جع و شمشیر و کانیست
روح را نوز و سینه بانی	فندی صد ستر عانی تو

قابلیت این جهان معاش تو	چو شخص است اینی نبش تو
بوجود تو خلق از آتش است	عمر بادانش تو از آتش است
با و نام است آنرا ز سیر	عرض تو عرض عوارض خیر

فیه تلخ جمال الدین

علم و امین ندیده ام چنین	وز نی حق تر از جمال الدین
پستی زوره و حقیت و شرح	نیست اصیل قدیر تر از فرخ
دل را در او را نموده راه بودا	وین مراد را جمال او در بطا
نم خسیح پیری کتار است	هم صبیح هیچ دیدار است
پستی از ذات بر لطافت او	وان صفات بی آفت او
صورت امر او خجسته بجم	یک مرتبه پ لفظ بجم
لاجر نم طمش اندرین تزل	چو سوسه ز کل نماید دل
خط او با حیات شرح او	دیو پسیان از حیات او
پست و طب لسان بشت	چیر لیل از کمال نیست او
هم سر ای سر و از زو با	هم همه دو پستان او
جو و او نام اگر بر پستی	زود و چون حد و شمر پستی

دو بیست و نه سبب بودی	جان بزم از همه قوتی تو
بیزبان شناسان اگرست	با چنین آغوشی که اگرست
من که کیمم خلاف تو زلفت	جانش که بدلت ز بختی زلفت
محمد کویت کان و می بین	پیش لطف تو اجمال الدین
بلی غرض ندوم از زخوش باش	نه کوی باشد از خموش باش
سرچاند جهان سخن گویند	تر در ز تو علقه بر گویند
در زمان تو ای اسپه سخن	شوق چیشی بود سخن سخن
خرف تو غم خیزد برست	سر بر آن گرفت برست
گویت عالم ز بر اگر خیزد	لیکن آن تو از زود برست
خفت سپساک پس گویند	کسوت جا به تو بپوشید
خلفت سر که زان سری باشد	چندی خواهد ز غری باشد
از کاست فروده نیرین	شاد دین حمل غریزین
با تمامی ای جمال الدین	زینت غریزینت آریستین
اصناف و کجاست	
زاده شترت بر نام	شکر این ز بخت کوه نام

تلم من بر شتر تو بودست	جان بزم از همه پاس بودست
کهر بدست تو دانه منست	محمد دانه ولی نیار کجاست
غرد و نو بدضا عست زیره	پسوی که آن می تو چسبید
ای جو دست ز لطف حق داد	باز چو دست حسین او چسبید
و چهستان نشاد لطفست	و شناسای پادشاه بودست
آن سمت یخ و تو کمال	جان حکمت بجه تو حاصل
اندرون ملک خط و خطی حال	دوست او بزخون تو خوال
خاک پایش اگر چه زود پست	خاست چو آب بان تو پست
او غر و جبر راه دین اند	صین و رفیت از آن چسبند از
غم که ز درج او شو چسبند	بنگ پایی و جابر در زندان
علقه در کوشش کرده فریم	پیش آفاق ابروی خم شام
در صلابت چو عری در گت	مرسل علم را پیری در گت
روز شب کال کجاست جان از	زان بجای که پسر دواز
کار او نیست جز صلا چما	پست از و تازه سر زمان پنا
بیخ ناکشته که در منزل قبول	شده خوشنود از وضای قبول

عالم علم مرتضی است	فایب شرح مصطفی است
شرح تنزیل بر زبان دارد	علم تاویل بر زبان دارد
او یگان کرد دایم تجویز	هر چه با مرتضی بخت بود
کارخانهش بجان مصور شد	آنچنان علم شمعش از بستر
لوگت گشت بر دوش چو کجا	گشت با مرتضی ازین دنیا
بیرشش کویدم که من چشم	در شامش مرا آنچه بر ششم
با دروان حکم در شمش	غیر پیش آورم من کجا گشت
عمر چون علم جاودا گشت	پرتقل و هنر و مکانش ماند
فی سبب تالیف الکتاب	
کرد از صدق و در دست بیجا	دوستی مخلص ازین ام
کرد و کرد بیست عالم خاضل	خانه برین بر بست دل
خوانده در سخن کسا لافاک	پتق و وقف نامه افلاک
فخاش از یاد آب و در اثر	خشت او از بشت او خبر
کرد و کرد بیست عالم خاضل	از برای دل چو من رخسار

من بتما می ازین دنیا	با دل پر ز غم شسته شام
مونس من چو پیر خانه	خاطر تین و عقل فرزانه
این عیبت از دست یاران	از آنکه پس خفته اندیدان
خانه آرمیک و مردانی	پایه باشد از بر سایه
اندرین خانه پشتر و شوم	راست خواستی مرد و کورم
سر سخن کن جای فدو باش	کاتب الوقی آن مرد باش
در تماشای کفرت از اینها	سایه پرورد خانه ویرانی
مرد قانع نه مرد پوس بود	که طبع کرد به چای پوس بود
خلق ازین خانه بر حد بر شد	خواجده احمد خدو در حد بر شد
اگر خاموشی سحر بر کس	شب روزی کجا شب از کجا
روح کرده چو دین کس	معنی از میان خط سیما
کر نه آن چسب کردی از کجا	آب کا خدیروی آب انجم
جگر که مر آنش چو شمال	نم پذیرفته چون آب لال
دست را درش بود چو پستون	فانست کشت دن و بن
اوست فرست سر بر مردم	اوست پناه چو دایم

دل و چون بر فرودش بار	چشم و چون از قضا سپار
خاطرش تیر و سار شکار	کون را با بوشن تا زجا
خلق او چه سوزر عابدین	زمن او در سخن عطار وین
فیل و یوسف و حکیم و دین ارباب	راست چون چشم عقل بدست
در دعا دست را چه کند	پسرخ را صد حسنه را کند
برسد تا بهر شمشیر با جا	نشود ز فلک ترش سما
آب و نبات نخچه بر نامه	آتش با و سپکرش نامه
پنی اگر که خواجه کلاک بود	تا که عقل را ز جان خویش بود
در فصاحت زبان کجا شد	بسته کیر و زبان را شاید
ز انکه آنگه پس که خواهد شد	در دو عالم چه شاه عادل
شد مسلم ولایت جانش	قبل عقل کشت و کاش
لبسین با و در پستان بود	اندر میان منم و ز فغان بود
از بزک کانی کجاست او را	راست خویشی لایست او را
که چه جز نیست لایق قابل	قابل قول و شنود قابل
بر بر در غافلش ولت بود	بر سپه زن چو کلاک بر فغان بود

با دین فلک تا بر کوشش	چو آب پند را از آتش
در ملاحی السطاحی علی الملاحی	
سر که بر امش و شمش	هر دو را زین صفت بدست
مکش از کلاک هم نیایم	ترو تا زده چو پوستان ام
مکش آسمان یک خورشید	خواجه چون ده گنبد آسمان
عالم آراسته بدلت بود	کشته معدوم در حد صد
عرصه مملکت چو بیخ بست	شک از تو سرشته با گل بست
خاک این مملکت شده کافور	چشم بد دور ازین جوی بود
ایلی غنچه بیخ کرده بود بود	کز پستان کرم شامی او
سر چه ایز و بجا پست عطا	دوستان رخ رخ کنی عطا
با جابت عاچ و مرقون کشت	سر چه ز نو پسته از کشت
شاه عادل کزیت دست بود	مکش با و در دست عالم بود
شکری زمشال بود بود	بهر و برزان ملا و دای بود
صد هزاران بار چو شمشیر او	که نامزد دشمنان دای بود
عد و لشکرش مرا کله شمره	نهر او و عسکر پامان بود

ره دوازدهم چهره شست تبت	کار در دشمنان نماند بخت
اهل یوان بعد دل افشا	گاه قوت و عرض خط و برآ
بجوشن یوان کشته از پر تو	رونق خواجه مایه سبب
بظلم نشسته اهل قبول	فانسیسان جید جمع قبول
خواجهکان که چو مهر و چو	رونق گاه و زینت و گاه
فی باب الحیرة بنیالتمامة	
چون بر زره چسب کنی	در شبست و در شب کنی
در صحنی بود غلبه ای	روز و شب بر این غلبه ای
کی پسندنی نین غلم و غلام	گفت و زانگشت لاریضا
خود کنی کی نسیم و او درینا	برج است کی نسیم سوی قصا
ای ترا بکشته رای ای کس	بتر از راه رای دشمنان
زاد زینت حکم تنیل	شرح امر سینه و تپه دینیل
بغز ازین جمله تر مات شتر	کار خود در این توکل پس منکر
بادش نام را این کم گیر	خود کنم خود دشمن بر او بریز

در صفات تو ظلم تو کنی	با سپکی در جوان تو نخت
ره نمودی نین فرستای	بر تو جایز کجا پست پدای
در تو بریند کفر خود سپه	در مکانها تنگ گشته
این صفا ظلم شنید سوب	ای سبزه ز جو در ظلم چو تو
آنگه ما را بظلم شد باره	بود از قفس شوم نامار
او تر از راه راست بخت	که تو بر ره روی پیوست
کرید قفس تو شود مایل	اینت ظلم عظیم پس مایل
انب را بگو چه فرستای	چو دی کنک ظلم مپن
بید حاجت رسل نبود	بجوابش بید رسل نبود
هر کسی ز بر است چه تواند	با کسان در جهان غیر اند
نیت حاجت نامه و نیام	بر من بر تو پست کا تمام
خواجه در خواب غفلتی بخت	روز و شب ترا که کرد پست
از تو پرسند روز سپنیا	کای خواب اندرون کنی
باز گوید بدی چه کردی	مال نیام و بود چون روی
بکنند را بر تو خون ریز	تو چه کوی مگر که پستی روی

پیشگیری کرده بخار	کردی از گردنای خود پیرا
یکجوی تو خواستی برین	بر تو سپید شو و غا و سخن
خیر و پیوده تر باست کوی	خوشیست راره صلاح چو
چون رشید لعین خدای حق	بر سپید این سخن کج بود خلق
که چو امستره ایون لب	کشت بر دست شوم تر قتل
کویر آن پیک که چنان آرزو	و آنچنان نخل برضای تو
گفت باشد خدای عالم	که نباشد بکار در عالم
سوز آمد خدایه کی خود	بگر از وی بدای کی خود
چه کند که دین برایش بود	کی برین ظلمار ضایع بود
دل سپار داد و آبرون	حق را هیچ کز نه چارون
در شبی باش تا سینه و قیام	خواب قطعه بان سپیدم
پیش ازین با تو گفتم تو نم	که من بر چه سپیدم
که سپاسم ترا کنم آگاه	تا پایی بسوی دانشم
این عاملت بر است بگفتی	اکتم پیستم تو آریس
در کجویم تو هم پانویس	خرقه باوی در می سپیدم

پیش لایس لوق و مکان	بیلون را خدای مرتان
و در بستر اندرون بی کوی	زین سخن پس کنم که نیستی

فقه و احکام الزام

کرد از بر و دستک آفند	اندرین عصر و الفصولی حسنت
بسیج نیامفته ز حال خبر	بسیج نمانده از علمم
کرده جسمم ز زین شرف	چون تو مانع ما حسنه معلت
همه خون حلال را جماع	همه در بند تمامه از جماع
همه از شرفت ایبر نماز	همه چون کافر و کفر شنیده
همه از علم دین شده نایب	بهر جمیع از حقیقت کار
در طلب مجموع بر زنده	در جنب چو شیه بر زنده
بگو شوه چون بسج بازان	بگو گت چو حسنه بازان
سرود یکپان نام پستی	شوت از اگر گشت پستی
کر دشمن اندر آمده چو پاد	پسند و حد و شوم شوشه
از شرفیت بکلی چکان	همه در جنت و جوی و کخانه
مهر کس از رانگی نیستی نایب	شرف را بملک پست پانی نایب

میشد شرح آنکه احکام	میرشد از او پیش فلام
مرکبا که بگشت خالی که	فقدی خواجگشت که چتر
ای سول نه ای بی حسیت	از بی است ز بحر حدیب
در مینه ز خاک پر بردا	تا پیشی که گشت پر بردا
دین فروشان که در بنسیر تو	زاکشت پیش پر و شب پر تو
با در و در شرح و دست	وان پسندید و راهت تو
با در و در صدق و بوی	فایز از غیب و رب پر بوی
با در و در شرح و بوی	گشت پدید ای فضل حصول
با در و در دست عثمان	اگر بود او مراتب قرآن
با در و در زخم تیغ چله	اگر او را خدای اندوه چله
ان که در جهالت اصحاب	عده در راه دین لوالالباب
وان پیستوده مبارک و وار	عده در راه شرح نیکو کار
و در صل و رفیقان بول	عده فایز از غیب رب مقبول
تا برل بکنه و لیسید شدم	ز جنایت نیکو سپید شدم
ز جنایت نیکو می مقصود	بهتر آید مرا عسدم بخود

مرک بهتر نوزد کاسینه بد	نیت کرد ز مرک خدیو
سپ خاک پر گشت سنا مقوم	روز و شب بر گشت سنا مقوم
ای حسدا و نذر دلی تما	عزمت این سول اونا
که مرا زین گروه بر ماینه	نما که درم جهان آسپ کله
که چه دارم کجا به سیار	نیستم در زمانه با زار کله
دو سبب را امید مندم	که چه آکوده و گشت کارم
که بخاتم دمی زین و سبب	اگر چنین قوم چتر ارب
آن کی حبت فانا ن سول	حسبان شیره رحمت بول
وان که آل انص بنیان	که از ایشان در سپیدان
باین سبب مرا نجات دی	ذختم مرا بر است دی
نایز من و ز حشر انیت	نطق پستان آیدم کرن دست
شکر از کسین چون کرن	نیست اندر شمار چرخیان
این پسند او و سپستان	تا بریدم ره ره با سیه را
که تو بظلمان غیثی می	ظالما ترا بر غیب مای
خاصه بر ظلمان آل بول	اگر ایمان کرده و لیس بول

درد دورانی در کجاست	کفر و دنیا زلی و در کجاست
درد یک خطی است را بچ	بنده باشی شوی ترش او
بسی کنما مجازیه کن	خورد و ریای بی نیازی کن
گفت بگذار و در کجاست	بنده ای گران خود بکشت
ذوق بیان کر چشیده	روی تحقیق و صدق میرد
آتر از و انصاف است آمد	و انصاف است میناست آمد
در تو شدی غمی پیستم	در من صبح صادق پیستم
راه وین بر تو کردی سپا	که بودی ترا صبح و شیدا
هر ترا چشم و گوش او دیدا	راه بودم و در و راهی
امرد او ترا چو حبت شد	عذر بر ناپاست وقت مملکت شد
کز شنیدی برستی ز دوری	در ز شک شکستی ز دوری
خیز و بنده را خواب گیر و بکش	پسر فرمان کرده کار بکش
در آن گنم تو پیشم افروخت	کز تندی در پس نای بخت
چه تو چه قوم ما در کجاست	ای چیز و غمزه بر آتش
کردار تیمار چه کرده ام	هر ترا پریشانه پس پاک

بانی این جمل و صحبتی نامل	مشنا اهل بیت چون جمل
پرده تو جابید تو پست	تن بیخ از دل شید تو پست
دل خود را چون بکار در آرد	تا بخیسه در تو زواکار
از روی تو در یافت کن	در چنین ابد ملامت کن
کارم که تو زین و درست	بیخ چشمی بچشم هر جنبت
فیض معنی العشق	
آن شنیدی که در عرب چون	بوی بر چسب علی و مقنون
دعوی دوستی علی کرد	عمه پیروی خویش بوی کرد
عذر ترا بوم خود دیداشت	برنج را را حشوب گناشت
که بودم اگر که پس کن خویش	پنجهر شته ز دل تن خویش
چند ز راه زان یافت هیچ طعام	صید را بر نماند بر زلم
ز آنفاق آسوی فتا بزم	مرد را نماند آن یک کام
چون میان آن ضعیف آسورا	و اینچنان چشم در روی بیکو
یک در دیش پس که زلم بود	ای همه عاشقان غلام بود
گفت چشمش چو چشم بخت	ای یک در دم من شکر است

در راه عاشق خاگرد است	هم رخ دو پست در با نرد است
چشم ملی و چشم بسته بند	پست کوی پیکر که است
زین سپب اعرام شد بخت	زیکر که دشمن زین با دمی
ممن غلام کسی که در عین	شد پست و ز آشنای عشق
راه دعوی دی قلی منسن	تخرنا ز تو پست این عی
که پیش آر گفت کو تیرکن	بچسین گفت که در هر کن
در ناه و صبر من سخن خیز	چون تان تخمین سخن خیز
دعوی و دوستی تو با بند	بر طلب کار لذت و تصد
که تو قصه دغد و کرد بر پست	بت پستی باز ندای پرست
که تو ز نر آدمی پس چون	شون بر جان چسین مستون
ایر جاب از نر زه پند است	عاقبت تو در برفتم کوش است
تو ز احوال غامضی بکنم	بر خود و اسل ما بسوی بکنم
گفتی بر جان بس کشمیری	دو سلام و چهار کسیری
خجکایت	
آن شنیدی که ز با آرد	رفت روزی بجان با آرد

تا پیوی خانه خند ای شود	بسوی خلق نیک را شود
که در کس با برین بر او	تا بر سینه در شود پسلام
خلق گشت از قد و هم زایش	ز آنکه بود او چینه و آشن
گفت سر کس مد او سر است	و آن مرغ و آن کوس سر است
گفت مومن که تخمین ز کرد	دید باید مرا احسنی چا
رفت ز او بر خریف ز نرا	بیر با مومن که در قصه در
گفت شا آمدی ایازاید	مر جا مر جب ایازاید
گفت ترا پریم خطا گشتی	بست در طبع سخن چسین غمی
دا که ز او چسین قوی بنیم	باشن و یا دیگر تو خشم
تو ز با بر مرا خطاب کن	خانه دین من تراب کن
گفت مومن که شرح کوی ای	عاقبت این حدیث تعیین ای
گفت ز او که این نیستید	چو که پیود ز اهرم خواجه
عرض کرد در بر من این دنیا	بر سپید خلد و آره با عقی
مر مرا جمله در گفت رنما	یک زمان و نیمم نیار ما
می شو اسم نیم بدان مایل	کر و ام جاب آن دلایل

فرت کیده ز پیشین کین	کردم فارغ از همه سنین
پیش ازین مردون می سلم	از پی جت و پست این طبع عم
تراهی بر تو سپم گشت	که بدینا دل تو نم گشت
شادمانی بر تو در دنیا	یاد ناری ز جنت و جنتی
که برین بر در سپندی	بمانی جانده بر دست می
گشت مومن خلیل این گشت	داو بر غیر خویشین اقرا
مر که او بنده گشت اینار	صید شد مره و بوی ا
دین بنیاد که در پی	صید را چون پکان کردا
فخر بنیاد بنیاد	
چون پستوی می صد و ما	پسین کوی بر انصوارا
اگر بی آستند و بی پای	همه عمر این چو کبیر بی قی
یا طلب کار زرقی تر توید	یا همانرا بجهت می کوی
شعر بود کار و جوله	خواسته زده با کجی شکر گاه
مرد عقیان کن پر آب	کرد و یک شکر در کرد آب
چو بسک از بر بر بود	خاندن مرز سره شکر گاه

مرح مشایخ طایمان ده	دیو را سوش خویش سپرد
یک رسد ناخنا خا ز پست	در جبارت فرج و ناز پنا
جای خجال آج نسا	شمر شان چو پیش شان ده
بچ خسته شانه معانی	چون بانی و خوش بانی
شماره راجت ایسر بند	سیر را در عسلو بر تبر بند
مایا ز اخراج پکان خا	مسترا زایا پیمان خا
معج و نوم تر و شان و نجات	پکن نشان خا نماز و نجات
مهر صحت آفتاب نماند	مهر بی آستند و جیر نماند
همه ناشسته روی سینه	تمه تطهیل جامی حاسو سینه
همه با روی طهارت خا	زان همه سیار خا و خا
فخر بنیاد بنیاد	
با که پسته در پیشین خول	کار کرا در قول قبول
از عرض و عمل زنده پس	پالم و مرتقی ز پیشین پس
روز خلیل در وضع قبول	کفست دایم کجای قبول
کرد با بنجام پت و آفتاب	منج از بنجام منج نماند با

عقل
شکر کرا با کرا
دوران

یک قصه دو پوست جانور	پیش مرسته در پیش اولاد
شد قانع بیکه دو پوست	فرق با کرده ناپ زود
یکه فصل یکت کرده	کرده ارکه ترش زود
بزیب از که بر عرا پس	پیش تصاب و طبع زود پس
بر اسکاف در زی و خن	زود در شکر زود
درود نموده کرده جم	چیز در سخن بر پیش زود
خلق از اغماش شکر	پنهان از حسد و امان زود
که در کپس یکد پوست	ترا حایده دوم پیش زود
باش کپس خن و شاهر	بر معانی شده زود
کسکه خلق زود	خوش دیدن زود
پست یکجا زود	چو کبر زود
بگذرا زود جان کردن	پست شان زود
بی زبان زود	همه کوزد و دید زود
مشا که کار کرده	نسل شان زود
خلق از ایشان همیشه	چو پیم پیاده زود

خلق ازین قوم همرا زود	که زان حال یک
همه ترک خدمت زود	نیست بر زود
در سران خان که زود	در شد آید پس
فصل العوار و الجفال	
تا تو ایست بگرد عا	عامه از نام تو بر کرد
زان کجا عا بخر و	صحت بخر و دست
چند کت آن خدمت	که خنهای و پست
عامه بنو زکا را	عام را کوشن کرده
صحت عامه پد	این آن صندیکه
فرکت از ایب	یک پس از زان
صحت عامه در کت	مثل حد او مثل عطا
کرد عطا زود	پیدا زان زود
مرد حسد او اگر	جامه ز کشت او
با همان خط	نام نیکو از
صحت عامه هر	بخت شرت

عاشقانه در جهان اسپانید	همه در کشتی نذر و غریب
و آن کس که درون ماند	و آنکه در دست خویش ماند
تا کی این صیحت ما اهل	بسیل اهل داروت در اهل
دل مای چو دیده ما پرست	نیم ما رو نیم پیدا پرست
کنده و پیرا پرست بر دلم	چون یکس پخته و چو مردم
از دل مای پخته چو سوز	کنند آرد و سیله نیاید چو
یکس که دست مرد دلم	زین می نذر دنان سیکه در کون
توبل بر بند جهان میده	بر سپرد و پخته مر و اید
راقت زین یک جهان کون	چشم من لی مزایست چو کون
روی آن ابرازان مردم دلم	که چو ابر آب در شکم داند
چون خیزان پسندای تیرا	که خرد و این سپاسند
چون یکس وی بهر آن سوز	و هر چه که بر برای جوان چو سوز
مزد باشد برای خستید	بست ز نردوشان دین
کاوشوخی مچون کس پسند	کاوشوخت بر نفس چو نرسند
کر دست این که بگوید آوا	نخند که در کشتان جسد

بهر چو ند جان همساز	روز و فرمودشان بر عیاز
که کی میمان جوان پندش	کار دوی با پشیمان شیش
از بی کید و قلمه خرد بسج	که در بسیار کوه کید بسج
مردم عامر چو ز نور پرست	که صلاح از دوشان دور
سوس نفلشان چو ز نون شان	دقتر خورشید چو طلخ شان
از بی کید و لغت تر و شور	بام دوی و از سر چو کید شور
بیششان سال میر چو نون	نشره مانده در کله که کون
بسیل نعل صیحت بر غم و نون	تقصیر صیحت بر غم و نون
یکدم از سخت در نعل کون	خانه خویش در نعل کون
شکر ایشان نون اتم چو نون	نخند ز ذریه صیحت کون
آدم ز کشتان نون بسج	تظلم میان هر که تیسند
ذکرش بر جای شیر کون	ریش با درغش کون کون
چون خامس کا نون کون	یکس چو مرغ وقت کون
او کنند از مرغ کون کون	نخندند از جواب کون کون
عامر مانست که دباورد	که سپسک خیز چو با دود

پسکی با دوشش شود تا چتر	صورت رود و در دوش
عرض عارض پان مار بڑ	کر چینی مال و بی تبار بڑ
کرده مجروح چون وارند پاد	کنده اند ان شایسته باد
اصناف هذا المعنی	
ای سبیری موده و ممتا	بس و سپا بر میان است
شود و سیج مردم صبح	سر کار ز دست و دل نایب
پنج مار از بدی و نوحی	همه سال است کار طایب
که نیاموزوی و نه چو در	تا کت آموخت خستیا برب
زاکه در کمان با دست بڑ	بنو بی سلاح مرد بوجود
که هر اسپد ز چرخ مردم	از زبان تر سپد و ز مردم
آن ترش خدای ترش بخت	تن که در طبع نیک ترش بخت
ای عفا الله ز دیویر است	که نه زبان و بصیرت است
کفنت ای مرد شایسته بخت	یکبار از آفت و سرد است
هر که ای مرد کوی کی بخت	راز با وی چو کوی کا بخت
بشمار ی بریدن از که تو	کر زین پرست از زبان بخت

هم دم هم دم درم دهم	هم جگر هم ذکر خود بود
بنو و سیج خنبد و بد رک	ایرکی در سزا پستی بک
از کوی در جهان شاموشی	بر و بهتر زور یا پوشی
از بی دخل و دست عقل بڑ	دقش سپس او از دقش
ای ز خود دیر کشته چو میل	بش و از من روی پیشل
اندرین سر شیب چو بخت	بار بر پشت مانده چو بخت
مردش مرد و کوی کوی	که دست بر کار بوی بخت
سخن بر کان همه مردم است	سر که غریب کار دقش
پرست باشد که غم از بخت	غم ز سر کز نایب
جمله ز جهان اسپا باند	کشت را با دو شک آست
همه پسته دهن بر دقش	خوشه چسبان غم ز دقش
بس و خوی ز دوی بخت	کرد اسپم چو نه در بخت
بر ز کراین مثل کوه است	چشم و دشت مثل غم است
آسمان وار بر دقش	از زین بر زمین کجاست
زان خصوصت که با من کزین	ز و چون مردم و بگریند

مانده اندر این که در اندام باز	پوست بر پوست کند پوچ پوچ
فی ذمیر الاناس	
این که در انام کردی چون	میری که در مندا بندیش
سر کران سپیدی در جوی	پرده در سپو تیر در است
از جانش کوی یکد کرد	در چند عیب جوی یکد کرد
در سینه و جفا در جیش ترا	بشناسی چونک میش ترا
نیک گفتی این سخن حکیم عرب	نمود خویش سهل از در طب
این مثل اگر نزاری سپست	که خضار ب قمار بند سپست
از ره مرگ صیقل دوزخ	آرزو مند مرگ یکد کرد
اهل غفلت ز خویش یکد کرد	همه مقاب خویش یکد کرد
همه درنده و غنا و خراب	چون روی سپید مندر سپید
آتشکارا چون بر سر زان	در تیر چو پوشش در نهان
فی ذمیر المناسک	
کرد باید زین سپست و دیر	لکن از غمانان خویش بر
زیرک آهنت کجا بدین	تندر در سپیدی خویش

بشت تاقش ز خود ندانی	یعنی آن قبح را بر تیرین
نگلی بر سار و کوک و کت	بر داورا بنا ز می افشرد
چون بدیش تو ندان از آ	بس بکشت ای کلک ز بهر حیا
پر کار می سبک کنی ترا	بدرسترا بر پیش او شو با
از پی زیر بانگ لولولت	رو خود با ز بهر حیا
این صفت رو تو کی نویسی ترا	اگهی گت خود چو موچوشن
فی ذمیر البناس	
کر ترا خوجه آرد نام	شود از وی سپید رودی
توزیر است بر می اوراد	نخلی آور سپک و لاسه
در تو ناری و آور چنگ	نویسند چمن در تو چنگ
نشانی در سیج مر و کرد	بخند خود ز مرده زین
هم زده سپا لگی کرد بر سپ	شود و مال چو ز زود کھر
زان بر پس خیره لبست آرا	کیس و کالای را می باید
جامه بر تن میدرد سپست	مانده در انتظار سپست
ورگی در جهان از آن سپ	همه تو سپست تو شو سپ

نام و نکت یا بر بدید	بر سرست زود فاک بر باد
مرد چکانه کرد و از خانه	خانان پر شو و ز چکانه
فی ثانی البیت فی الاولی الثمن	
دو پست جوی ز رازدن	که پرا ز کست در رازدن
که بود خسته بر پدر خواند	سر بود بر تو خواستگی رام
تا پدر زنده بر تو بدست	چون پدرم در غم و ابتلاست
کرد و نمیکند ز رو سپست	و زنده در دم کند بد و نیت
نه بر او بود نهرم و درشت	کز برای شکم بود هم شیت
عقل نبود بر او سپست کرد	از پی رنج دل بگر خورن
رنج دل باشد و غمناکی	بر او در دویدن از مادر
نیکیوش خوشی نه کردی	چو اعراب و نمرد بر کله
مسئله	
پدر و فرزند بود و بد و بیب	زند و است بر زنده و نو آ
جمل باشد عدوست پرون	از پی رنج دل بگر خورن
در بود و نمود زبانه نیت	کار نام آمد و تمام نیت

عالم

طاعت کشت بائی بچوبیس	بخت وارون تو شو و بختس
اگر از نفس است عاشق	عازم از بصره روی حصار
بر کس این مایشان سپست	که نیانی بر او این کس تو
پس بکس را بچون نای بود	بکشد امن بر عرابی کرد
آتش میزد جنت کی کرد	فغاناست بجلدنی کرد
که غلامی خرمی کوش کرد	با وی از زمانه کس بر آید کرد
زود در اما دیت طبع دارد	خویشتر از راز خانه پندارد
چرا گوشت آن کله اسپستاد	که وی بکشد شعر را بسپستاد
کاکه را در دست جای	که چو شاپست پست بر دست
فی غیر الحسین	
یکست این صیبت مرادنا	کرد و حمدان بجهت زدن پنا
کار و سپید در آید از زرق	کام و نام کام کشته همسرق
کشته معروف هر که در جاک	یکست و مرادست خواجه کاک
کاردن که کند که کیر زرق	کس خواسر بر زردی خرق
وان مانی که سپست نام	ای بیب کار و عرق بر نام

بهر تکی که وارد ازلی کسیر	بهد و آن لشکر کرد بفر
چون نماند در طلاق بود	جک پزاری و فراق بود
پال و نه کاون رکت بود	چون نماند در رکت بود
خال بفرق خواهد بود	که کرد و کسی ازیش نشاد
سر که خواهد بیع سپید بود	ز به شوق خود سپید بود
انگه و اما و نماند سپید	بگذرد خوارست بر فیم
انگه خوارست را می کاید	هرک با باست را می کاید
دور با دای را در ازاد بود	خوارست و خوارست پست بود
فخر العالی	
و انکه رسم تو انکه خال تو ام	همه در خون جاده و مال تو اند
عم که بدگوی و پرستم باشد	عم نباشد که در دو عم باشد
در می خویشتن در کرد	بس که پرورشش در کرد
در کن در کن ز یک خال	در بی و در به چو چکان
هم جو کیر جان وقت کیر	باز وقت پار خای کیر
کرت خنده عامه پست	کان و چون عطای پست

کان

کان عامه ز به ان او پست	کز بود و تو خوشدل است
نماند پست پای را است	نماند و پست عم ترا پست
انده خال و عشم عم کیدار	تجوی شاد و خوار و بجزار
دور ز جان کن دل پست عم	عاقبت انده خال کیم شد
فخر العالی	
خال کا زار تو کزیده بود	پنج خال غنیمت دیده بود
کند آن خال از خرد سینه	بهر بر است و درت عالی
چون رست باشد از تو کید	چون بوی غنیمت از تو کید
شاد زاده بوی واری ال	نکته خال ز پست خال
رود تو از نکت خال تم بهش	خال و عم را جان هم بهش
تا دو پست با من خال	سر دو پات میان کجاست
حکمت هر عرب فراوانست	وز همه خویشی کی است
که خدی جن شد از عدو خال	تمتین سپید و خال
فخر العالی	
موش کز دست بر دکان	بیک خویشیت با جان شد

چون شینه خوان بخر پشته	چه در پیش او چه کشته
خویش تن را ندانی نام نه	خال و عه را که ای نام نه
بناست بیکل کشا نی	پر سپه را بر با پی
ز آنکه چون ملافست با بکل	بجند جنت و یار و غایب کل
گیر او چون بایست آمدنی	بار کارش چو کایه در پی
کرداری بخدمت خواند	در براری بخدمت پستاند
عده از کون خواند تیر دره	که که از کون سیه تیر دره
کنا ز دست اینم نام	من کون دست رست پاهایم
عده با دشمن حاجت تیر	عده لافش ز خواند و زور
کویدار با تو هم سخن باشد	زیر تو که چه ده کن باشد
که پرستی بخدمت صوت	بگنج زن چون این دست
منم پیش ز نیم شب	کون پلانیش عورتش
که درم بین دست شترینی	که بر دست خوش زیم سیلی
شاه مار میسر و ز تیر	بخر بفرمان ریش من تیر
خود بر نیت چندین کا	قتل و مهر یکد کهن شاه

پنجی ناخوشی ز خوشی او	که ساد و مکی و پشته او
از پی لبت با تم بر سوز	که خلاش بوی و کمر دره
چست در چشم تمل ناخوشتر	در جهان از کد ای کس آرد
دیو در شک او دیدم نه	تا ز خود سوی رخ و ده فتر
از عدم برده زلف پلوه	در میان طمطراق بود
بری مرده از تنی پسر	از خوی کس نه از تنی افکار
دور شو دور شو ز تر کیش	روشن شو ز رنگ کیش
که ازین جهان خوروی دوستی	یک کوه داب و کج و خور
بسنده که در زمان باغیست	که سپید ساز بزنی آید
که ساد و مرغور و ولست او	پنجی در ریش و سپه است
معرض بر زار قناعت بند	اگر از دور را و کوی حسنه
خواجده تو قناعت ترست	خیر و دمت بضاغت کوبت
که خود آستین است با پند	شب کوه تاه تو بر روز در
دون در غایمیشه مضطرب	دوست او با دهان برابر
صلح بی جنگ بر کما ترا	کله از پستک بر سینه مار

با جوان خویشی از نازکی	وید بر قتل خود کار سپیدی
خویشی را با جوانی ناپستی	اخذین قول ز کمان ناپستی
یا یکش با کز از بر او	یا سوسما بر نیز از سپهر او
تا ز با و بروست او بری	آتش را خود کس خاک می
و در با او شین بر برین	تست فرود بر دوسوی نون
فی خیر غیر الیه الصلوة	
باز که خویش باشد سمونی	او خوار هیچ روی لا چو
خاتمه ویران کن میل و نما	یا بشکرا ز یاد استغنا
بیم شب بر شبی بخانه خویش	آید دود ابا حق در پیش
نه صورت سپاس فرود	بیرست میتم پرده روان
اندر کجند رود و خانه خویش	یکم دلق پوشن ز روی خویش
ککشان چو خوش چینی یک	دلش آن چو کاف کوئی تنگ
ایزنی کید و روی در یک بند	قبلش آن سپایه قبا زرد
کردانی فراخ شانی دوست	ز در کوی زرد و ده صموت
فرک پس از بر بر تو و کف	کوشت کند کمان زین یک

دو در پستان بخت چو کنگ	روی شویان در کشت چو کنگ
بریش شای ز با و فرغان	اگرش آن ز رعد باران
زشت باشد ز بهر نایب	دل توی و چو نایب
روی کرده چو تخم کاریزه	بنطاق از رفت ز بر سینه
پار ساهو را مایه کارد	باز شکلان از یک موش کارد
پست زیشان بر صورت	بچنان فعل او برست میوب
حال ایشان بدین فکر	پست تر و یک صادق فکر
بخط این شکل و دو آب	تر با چشمه کده آب
آرد از بهر هیچ کانه تو	بچشمین قوم را بخانه تو
خان خالی کند ز باج نای	چون شکم پر کند همارت جا
پادشاهت هیچ کرد و چون	شاه پادشاهانه ز بوند
وز زنت کا پند خطعا	زنت را بر سپیکه تنم
از روی خویش فریو پرورد	بچو سرمد است بایه ز خود
چون جلی آرزو کند نمودم	دورم ده ز آفتابش نم
بام خانه بنسره بر وارد	بگد خانه را منبر و آرد

خاندان بود چو پست عرام	بر در و نر و در و شب کند بزم
صحت وی بود چو خوردن	که نصیحت شود و عریف آید
بامل انکو چو شد لی از د	بیترا که عیب علی از د

التَّائِبِينَ يُنْفِخُهُمْ فِي رَحْمَتِنَا

آن شنیدی که بر بند است	خواجده فاضلی و پسرندی
کشت از رخ بی که از دهر	راختا و نما و شمشیر
از غم و زخمت بگساید	نخستن زیر پای پسر پده
نخستن را که کی که آن د	که در اندوه قوت هلاک
مدتی که خواجده گای یافت	پسری را پست کرد و جای یافت
چون پناهی ندید بضر شد	بضر و دست مسجدی در شد
کج مخراب و مسجدی تا	خواجده است تا که دنی کند عالی
چون انداخت پرده از چشم	با بر و پوی چشمه های سیم
بمسجد از نور شد چنان روشن	که بر و ن آفت شعله از د
پسری می پرده را پوی پست	مرد و فایز که قند بوی پست
بشش بند میان حلقه کون	زاهد آمد شد از در و ن

کوی حسود کجا و باز آمد	کار شست و عصا نواز آمد
کای که بخرد چه کار است این	در ره شرح تنگ کجا پست
این چه بی حقیقتی تا رفتی	شرح را نیست پیش تو رفتی
از چنین کار با پست کج بود	آستان لی نم و زمین لی بر
خلق را نیست از خدا بی که	دش کن کشت سعد بن ک
بر پست طریقه من نبات نامند	خلق را مایه حیات نامند
از گمان لوپله شیرانه	خشک شد چشم از بنیانی
بشود لا محال از سر غراب	چون لواطت کند در محراب
مرد لوطی بحسب پسر و ن است	با کجسر و موزن و راپد
مرد فاسق چه پست بردن در	مرد زاهد گرفت کار اندر
مرد فاسق جو با ز سر کزیت	تا پستند که کار از چه پست
دیدنی سیج و اکتب بی چه	کز آن شیخ برورد بی
پسر و رون که گفت تا بی چه	این جان مسجد پست آن ش
لیکن اینجست با که در ش حال	کشت با من حرام و توبه حال
شکرست خدایا که کون	کشت حال مایه دیگر کون

شکر حق را که ابره باید	بر آب در و مر و اید
کشتای تنی را ز غم شد	دل اجل ز مانع غم شد
عزت صومعه تو سید	بر تو مانعیت دین سپید
صوفی کین چنین بودی	صفت کبر در کس زن او
چون چنین بودی صوفیان جهان	چون نفس داری غم از در آن
دست ازین صوفیان هر سو	تو ز کوری حکایت از تو
عده در بند زرق و پسا کوی	در خور صد مرار از سپید

فی خیر غریب القیید

در بود تو و فتنه خویش بود	در کردت ز بهر خویش بود
باشد و در مزاج میرت خویش	زان ستمهای بی بهیر خویش
بانگاری دوروی با دوری	طالعی عسکر گاه غم افزای
چو تو بجز کبیر و چک بخت	آن کند با تو کانچه کس بخت
بدست از چه یکده ان بشد	سک پکت از چه بر شادان
اوش پسته بر روی ندر پیک	تو از ان جلیت و بیعی ترس
تو بی علم و فهم را بکست	که نیست و پسته را بکست

با تو او را از بهر نعمت با	حمله چون شیر و جلد چون با
از برای سوال نامه دعا	نمونه ای علم جواب سلام
کودکی را که بر و کون	حجت از چه کس پیران
کوش چسباید از پست	کود این همه آفرینت و پست
آب در جوی دیگری برود	با جارت چو در آن نبرد
پستی از هیچ سوی او نرسد	از سپهر جد از پستی بانی
قلبت بانی چو غایب کند و در	سر چو کبر استین فرنگ چون
بختش امید از کس هم	نار از سو و امین و همیت هم
چو خنجره باب ریش شتر	چون طبعین ز باب خاطر پر
کرده نام تو عایسه و جلی	تا کند حق ظاهرست بلی
باز تا صفته بر اندازد	ریش پلان کند به نازد
چون به تاخست و در من گما	در خروشد اصل ده کا
کر زه بر سینه و جلی قند	بتر خصم و جلی افتد
که نهد خط ریش رزق	که دیگرک خرد پس کند
بجلی او هفتاده در مسجد	تو بی منزل و ضحاک از بی

که نیت بر که رخ ترش کرد پست	باز آبر که شمش که پست
یا که بر ریش او بر ریش کند	تا که با زخک ریش کند
تا که از هم ریش کند او	سپستان پر کند ز چو پست
تو کن دعوی تو نیست	چو حسن ملالی که بر نایست
بغده ایض سپارارت با	که کی با خدا سپر با
تا که نیسیهای شود بکینه	چند چند بر در پست بند
کز علم از بر و علم	زیر پوشی ز بهل هم دا
آتش امر و ز بر پوشی	آن بر پوشی خسته خا بود
غزای خالی آنجا پست	غل امر و زغل فر دار پست
بر که اینجا مولی نفس تمیست	کا که آنجا پست در مولی تمیست

حکایت علی بن ابی طالب

آن شنیدی که از کم از آید	زندی نذر بود در پست
این ویدارش با پستان	وین وون شد بر روی پستان
آن کی گفتش از سر سرد	تا دیدیم سپهر دل مرد
کو برین مولی چه توانی گفت	کا که و پستان در آرزو رفت

کفت ای خواجه که چه را نموند	نه ز بند زمانه پر دوش
چه دو مهند و پوی پستان	خود می باش کو پستان
که بر چرخ خود از سپه ای	ترک پستی ز نانش بود
زود باشد که از پستی پیچ	آوردنش پیش من پیچ
اگر از اول من افانند	دامن او بجله بستانند
تا برینان که کرد مار کوه	عوری و پست نذر کرد
اگر چنین آفر با چه اندیشه	تا چه خوشی از چنین خوشی
ضع و در جان علم کند	چنین فصل ریش خند کند
خوش ناخوش مولی مثل	پست مولی ز بار و پستی مثل
بر کن با کنی ناخوش	بیر و آب کند در و آبش
قیمتی در قیامت یما پست	ز لب نهایی ای پست
تجهنمای که شو پسته خود	بر آن خرقا میست بود
نوبت روز خمر نوبتین	نوبت دین بود پوم الدین
باش با جمل وقت نشود	سپه های جهان صدمت بود
چند خسته کی که میست	بیرد است اریا بدان

شکل خویش بود و ستاست	دوست او پای بند تو است
تا بود سایه پست زیر خست	چون فرو ریخت برک بند تو
خزمنش چون زوانه وار پز	چنگ اشتر نماید شرح پز
پال را هیچ خشکی آغاز	زود در تعلق ز خشکی آغاز
تک پوش بر آسمان بین	نام کم است چون نهایت بین
بر زگر رفت فغان و غم سپهر	مال و هجت و داغ و بوع سر
بچین قلم چون کی نویسه	گذر به سبب خویش
یاران باشکت کنی یاری	شب مستی و روز شیباری
حکایت	
تقطیف است او قوی اندر	دور ازین مسدود از قوی و
آنگاه تک شد برایش کار	کادوی شد چو کرم مردم خور
کرد مراد می سیی کر پان	خام فرزند خویش را بریان
کرد بر خویش طبع آید	خون شیر و لعل چو شیر
اندر آن شهر چشم سر کم دید	سک مروه که مردمان خورش
اندرین حال عارف ز کنی	تردم آمد ز راه دستگی

گفت مردم می خود فرم	تو دعای می کنی که مردم
کشمش را پست و کن کنی	برو کن از ما بود دستگی
تا بدانی که در سپیدی هیچ	میجکس نیست بکس هیچ
بر ایست در ره اسپه باب	سر کونپ را لا الی اسپ
زوی قربت نویسن بیک	که قرابت تو با برادر بیک
بشکند زود و بدشود چون	نیک بود چو دیو شد و بسند
خویشی خویش را بشود	از درون پشت ز غم خون
خنگ او تر سردا و کز پست	پسر او پای سخت او نیست
زود انا چو خشک شد آرد	پای دل خاک کرد بر لب
بس این ترسب کا ز مردان	از بی صحبت چو انفراد
با همه تر از عشق بنی	رحم ما در انسانست نهی
خلق را از یک کسبید و او	دیدم که رود بدینی پس
فی حکایتی از اهل انجمن	
نیست اندر جهان کم نیستی	نیز بی اندر هیچ را نیستی
کاذبین و ز کار پرست	نان بلا حول میخورد پس

اندوین کارگاه بومزه	تولما جوشان مشوغره
مدر شوست خورند قاعده	تیز تازند خوار همچون
گر در محضال ماه	سر سپردن دل چند پند
از ریش بر شرح برشته	تشنه خون میکد کرگشته
از پی کسب صد رو و نه	صدق اندکوی بومزه
و ز پی سید نامی و جایی	پاخت صدق و شرح داد
محمد ندر بیسه بی دیده	محمد ز باد منبر بی دیده
گر چه میکد که از اصحابند	پنجاه بر مثال سپیابند
پیش مردان یقین یافتند	که خیال تیسیم و پوه زنده
چون جریس و حسود و درویش	بگرافی میکد که پویسند
هر که در خورند از فضولی آ	دست از دست شرح با بقا
انگس پانگراه دین فرستند	چهره از رنگ خلق نهفتند
و ابط محمد سیمان بودند	نمردوری نه در حیب بی دند
پیش از نرسد طلب کاشان	سوخند ز آتش فدا کاشان
کرد ز بهر عیب غایبشان	بر خسته ز کاتب ایشان

چون بپست برید با زند	ماسبی بود از ان کرده زند
محمد بودند کام و دولت	محمد فرستند و نام ایشان
فی اصحاب العقله و الرجال	
دین کردی که نور پستند	عشوه جان ز زهر پستند
پرباغ اول زمین دارند	کی پر شرح و پامی ن دارند
با در دین تیره موشتند	جاده جویان دین فرشتند
محمد رخساری سپه ستمی تازند	کوز و زشت کرد و خرا آوند
بر انضولان برای میکن را	محمد کاسه کجا نهم دین
سریکد گرفت زین غفل	اکمندان خواجبه امام صل
محمد در علم سپاسری دارند	انبرون بویسه از در وقت
پرده درگشته که اینست	روز و خون خاندان که اینست
محمد از عهد و جو پر سپهرند	محمد از علم و حکم کبریزند
محمد یاز آستیمان این ششم	محمد طوطی زبان کرگشیم
بجدل که ثرو به علم ابر	بنیجین فسد بر دین گامند
با فرغند بی فروغ همه	که در غنیمت دگر در غم

دو پنجه بر شد شمشیر پنداره	آتش نیک از حدیث کبیرانه
کلاه قطع از درون برون	محمد چون استر تندی در روانه
محمد چون قول در پامانند	محمد بسیار کوی کم دانند
چون شتر مرغ کلاه آتش خرا	در سخن چون شتر گسته بهما
بی نمازان سپه آمازان	پرورد در چشم از غار پان
محمد چار و عیب جوی منبر	محمد بن مغنیه و دشمن عینر
شانه دزدان کینه سپهرین	محمد رشاد آینه دین
منبک	
اندو روی خویش کردگان	یافت آینه ز نیک در آ
چشم از آتش و روی کجاست	سپهری کج و بی روی گشت
بر زینش ز آفرمان کجاست	چون بر و پیش آینه گشت
بهر شمشیرش بر سنگ گشت	کاکه این گشت را خط گشت
کی برین راه خوار بودی کن	کر چون کن کجا بودی کن
قل او از سپه پاره روی دست	بی کسی دزد گشت خوی دست
محمد از آفرین سپهر نیزند	از هم آفرینش کبریزند

با توپی برای مرمت فتح	بر عوام و پادشاهان شخ
چون کینه شتر ز با برین	در نجد دار همس چو خرمکان
محمد جویای جاه بگینند	تفت کین شتر میت و نیند
کرده با جانشان بر می جانی	تری دین را بیست هم جانی
کشته که با این نفس یکدیگر	کین فلان محمد و فلان کافر
علم در دست این مدغوغا	چو شمعیت پیش نام سپنا
از خودی غیبتش زین میان	ور بدیست از اجل کل بر تر
اینچنین جانی سوخته دانا	آیت رفعا و ایت نام پنا
نیست اینجا چو مرکب کس با برک	مرکب با چنین برضای مرک
پیش مشهور نیکه بر کفانه	آتش بسنینه بکار در آ
ای نیر و ز رحمت در تو	لی جیبی بخواب جز خرقه تو
بیز عظمت نخوت و مودیت	دو خمیست بچشم شوی دست
توروان کرده از مو آفر فر	کین فلان محمد آن فلان کافر
این بر عظمت چه مایه بود	کر کینستی که می مایه مرد
تا یکی در آتش از تو آب آمد	قرمهی از آفتاب آمد

مرکز او آسیت و کشار	نام او پست روز آس کشار
علم داری عمل و اندک نوی	بارگویی مربری خاک نوی
دانت پست کاپسنگ	خجرت پست صفت پستین کج
علم با کار سودمند بود	علم بکار پای بند بود
علم فخر روز و جان بش	علم دور می تی زبان بش
شکلی کالمی خوب دیر	از رهی دان که با هو اسب
کی پستانه حکم نزلند	زاروی سرج و از نزلند
خضری ز نخل خیم چون دار	مرکز خضری و از نزلند
شخصه را آسنگان کنگر	با دریش و پر که بر و جو
وز ترانیت شخص خویش وند	با جوان در جاست پستینه سپید
که جوان پستل و چهر پست	نیک آموزیش فعل پست
پس اگر تو بر کردم حال	خون او گشت چو پیشه طلال
فخرت شکره الیق	
یکر نه پیمان شعر ز پیش	خویشتر کرد و از شعر ز پیش
قالب قبش ان ملیم و سیم	خاطر و طشان تقسیم و سیم

دیش

دویش جان با ز عمل کوش	تا پیمان جو بگری همه پست
خجرت جو مرد و عمل چون پست	همه صحیح جامه که با پس
فخرت را نام عافیت کرد	دال با ذال قافیت کرد
فرق ناکر و نخت نخت	فصل از ایشان شست و عدت
فانسل از فعل فاعل و فعل	خطه کرد و بجای بنضل فعل
باز شمانه ز شعر شمشیر	خلد را خوانده گاه شمشیر
بر دوزمان سپهر بچکنده	شعر برده به پیش خرنده
خویشتر را شمرده از ندر	ساخته میسکن از در کجا
بوششان جهان لی بژ	با و چون کوشش که از نژ
چو کوه بر لبه تهماج	کرده چون بوشش منوهار
در بر بودن پان که شوخ	خان چون بوشش پانته کوش
لاجرم سخت جان پست کتیر	روی همیشه چو چوکل کند
جانشان چو منور پاد پست	دلشان چو منظم شان پست
فعلشان شت چون آتشان	جان کران چو پستار شت
از درون چاپلست عالمشان	زان کی دست بگرد کامشان

سخت ما و پست شمعها شام	که چنین باد هم ز شمعها شام
زین که در دمان بی پروا	چون که در زو و بال زو و بال
خانه مردمان که در چو پیش	فلق از ایشان مید و چو پیش
که بر بگنند و روشن تیرند	خانه مردمان تا آن کسیرند
شع و ارا بر چه در بسری کوه	تق جان بر سر پیری کوه
همه پستند صورت شبند	زین چنین ابمان و لاکیز
من چرا بچکل شدم کشت	همه پروانه دار با مرغیت
لاجرم در غم مرا بچکل	چو غمست زرد و با قند و دل
بنده ارجمند ازین در شستی	پای بر فرق بجز چون کوشی
که چه در خشندهی در خشنده	طاق بروی در که شست
چون می پیش اگر در خشنده	ازین خلق قلعه در کوشنده
پست بالا چه خط جانمی هم	تکف میدان چو قطب آفتاب
کردن بقران پستی	چو کر با پس با کف نی
چس آنتا که نامی پستند	چو دودمان کران از رسته

ایضا فی هذا المعنی

یاد کارست افغان سخن	نخس همچو پوست بی برن
از معانی دوش بی انصاف	چو طوطی بطق در لافست
کرد که در ده سپه سخن بزنه	نیک و بد خبره در هم آمیزه
چو کر بایسم خوری پوت	خورد و بیسلی نه بر باره پوت
در مرد روز و شب و آن دان	نام نیکو نخواست و دان زنی آن
آبر وایش ز شسته افلاک	پشته تعلیمها و عرش پاک
هر چه پستاند از مردم بخت	از بهای ناساز و زورده
با بد یا نیک صرف کند	برف را بار و دغ تر کند
کم شنیدم خیر است ابمانی	تر فروشی خشک جنبه پانی
سر که خود زشت و پسر و پاست	رای پوست مروی پاست
صبر کن بر او ای با کمش او	دل منه بر خدای با خوشش
کار ویش ز شسته افلاک	شست اوقات بر زنده نیک
دو که اقبال عامه تمست پست	قیمت تو فید مرت پست

فی ذلک هم یستنبه

حق فراموش کنی بکار تو	جامه در دست کار پست
-----------------------	---------------------

بکار

علم بر تو کند آینه سخن	ز آنکه داند تو می ز مردان
بیتخی آبرویت ازین آن	ایست ایها کجاست و شش
زانجا نیست خیره ز پس مر	خواجه کا و سپا بر چون مر
دل و جان مردیگان است	ایده پیش کن کنی نیست
تو چه مردان قوت قوتی	مرد سپندنی و سپندی
تو چه مرد کنایه بوی	مرد زرقی و یار سپا بوی
سروریش از در آینه است	رود که بر روی آینه است

فی خبر بعضی الحکامه

بر سپهرین مزن که بر ایم	ز آنکه من عالم چنین ایم
در تو نبسته کن فریب	ز آنکه تو نبسته نشسته
هر کجا دولت بر نای	تو بر آنکس هیچ که بر نای
خرد وین چراست بر کای	چون ز دست مشکلی نمی بر نای
نه ترا انگیس که گریه دانه	مشکل سپایان و نانه
پسین سپیده ز افراط است	سر که دار و نمی ز تیر است
فصل زیادت بر که است خیز	دم عیبت بر که از خیز

قاف کویت دس کاف باشد	هر کجا اتمقی چنان باشد
بر دل غن کاف کبر و کزین	بنود هیچ کما از کاف
خضم خود را تو چون سپان	مرد مصروع را پهلپ خون
مشکی کابی جواب ده	ز روی آن که با از آب ده
خود را در هیچ بد پرست	ز روی آب طاقت تیری

فی خبر بعضی الواعظین

ماکی از لاف ز پرستیر تو	که مد فو حدیث ریزه تو
بگه ز از عالمان در دیش	تو و عا رضه دست ایشان
تو که از خوان شرح لی تو	مرد ساوس که بر سپر توی
هر سخن کان ترا کند فریب	بمد بیان پرست ناز و بی
خویشترین کشته ز بی کنی	که ای اصلاح خور و افکار
سر که دار و پستانه ز تو	ز روی کس و همه چنان
سر که بر دست خیره بر سر چوب	کفست تذکره بان جاروب
سر چه گفت خنده آرد بس	سر چه او که داند و کس
مرد با تم ز دو کفشارش	سال ز می نه می بود کاشش

باید و نه دیده روی سخن	باید که ما نماند سرب
چون تل که بر سپهر زبر	ایزدت کرد ازین معانی
گیسو و غایت ز رخ کون	کعبه تیرت ترا از حجاب
روی چون بریای طلیح بود	ز زردی شد بر پند و حکو
فی ذلک الحزینة فی الجحکة	
آفرینت از وقت	همچو که درک اول هست
کر کرد و بختش از تو	کوش و پشنی به دیار تو
جنس آنها که با سپهر	همچو دومان که ان ازین
ازین سپهر اموی خوشتر	چشمها بر سپهر که در چو
مردی که ز دانش آرم	دیگساز زیشخ و ذرا شج
تاکی از ریج و محک و سنجید	زین سروریش شرم دارین
ازین آب زبان سرور	ز سر را خوانند پیش که کوزه
توده مرعیال رانی	دیگران داده مروراجانی
در تو ای شوم خسین ازین	یکیکی نام بست از زون
زن چندی توان از ایا	خود بست آورد و چو خوار

زین که بکنه شوی سر سپند	سیم باید که ما نماند سرب
چون ترا عقل نیست چه کوه	ایزدت کرد ازین معانی
نیست عقلی نهیت زعدا	کعبه تیرت ترا از حجاب
بنی سپه با شرفین روی	ز زردی شد بر پند و حکو
بست ازین رمعی شده طاب	تک عاری بر آل طاب
دشت کپساکیر همچو خوش	خار و خانان که بر دوش
فی ذلک الداجیل لیلی	
هر که در او هم حال	سحر او همچو خون در پست حال
وین که گشت شامی رخ	که در غمش زان چو مرغ
چون کزانت غمش از چو کوه	آینا یان چو تکی همه پست
عطر او میوه صورتش	سخت ز مهر پرش ره کوش
شکوهی بی خفا چو پست	در منافست بهان چو پست
خبره رویی رسیده باغی	بی زبانی ز ما ز کاسی
تخلص سر بر نه چو شمش	بمنش کون ازیره چو شمش
بزاز که سپاس ز سینه	بشخص در خوشی و دست

شده بر روی نصیب در آتش	نوحه بسیار از خسته تر آتشش
از حدیثش معاشد بر نوا	شود از باره طرب پیرا
تاری و بار پیش در قفا	بغل از اویست از کار
دل من آن شینه ککاش	بسی من ز دو ز ککاش
عقل و پس من از تباکی آن	مانده در حوش جان و حیران
فی خیر امتحانیا انزل	
دین که باشا وانی از نیست	پیش می خود بخونگی با کز نیست
سجده لالت گفت کو پیوید	از ده شوق دل سیاه پیوید
چون کشاید با بوی گشتار	کوشتم از بشت زو بگریدار
دل قافل چو گشت منزل پیش	دل را بگشت ز کج در گوش
سر کجا تراست از تو بند	ز راه خایان چو غلطه آهنگ
چون بود از آواز بوشش	کوشش کفایت کما به شمر
چینه در کوشش پیش تو شوم	آهسته بین دوازده جلدش هم
چون کشاید با بوی گشتار	کفایت لوت خاطرش بر کار
کوشنده شوی چو سینه کز	نشستی وقت گیر کز

با

بک جرمای ت تو شوی	طلحه و قنوتت عکبت شوی
چون عادتت بر تباکیست	چون کن یک و یک کنه کیست
چون تو از اثر خود کنی آغاز	کوشما در کت بروی فرار
اصناف هذا المعنی	
بود و مایات پاسبان ما	تو شوق خور چو افست اسپر
بر چو از بی کما زاده هست	زان کز و بار به گشت اسپر
رو که دین از شرک ناموس	نیک بی کو که روی پای کوس
از بی شوق چشمی پاکس	دید و هیبت غل کبی پاسبان
سر که از بجه کجما ز حدی	بیهشت پست روی آدو پاسبان
نوحه که کز پسته کزید	آن باز چشم کز کلو کزید
راز از مرد طلمسم تا با	نیست جان آفرین کزید کجما
خنگ انگیس که چهره تو زید	دین خنمای منزل تو نشیند
بزمی هر سبک کجی دست	یکدومه سبک کجی کجی دست
هم کز تو ز در نیم زین کفن	تا اجل باین از تو یا تو زین
آن زمانی که رخ نماید اجل	ز تو که در بجه جلد عال اجل

فَذَرِ الْهَلَالَاتِ

زان نعل پال ماهش کشته	وان کسائی که با نعلی شدند
شده راضی چو پسر خودی	پال ماه از برای یک بوی
ریشش دمی رینه و میدانه	ایمنی ز خدا یگان خوشه
چو چو یک خواستار لویان	روز و شب ز کباب پخته
سجده آرد بایسته بدو پا	در دو پهلوی و راجعاً
خونداور اجاتم ساسی	در پی کید و نایب ساسی
هش از نایب با پستاید	در سخن پند ز نایب نماید
می پستاید که سختی بدو	در شجاعت و راب ساسی
یکدانه بر شمع عروسی	در سخاوت و راجاتم پسته
از خدا مرچه خواستی دلی	که خدا را چنان پستی دلی
وز پنی او من از کبک زار	خوشش بر خوض پندار
هر تنم پست آن نریخت	شادمانه بود که چون گشت
بنده راز و سرور پروریت	بر خدای که رازش رازت
که بر آگس مرود ز پست پسته	آن خوش نشاند از نبی

از

راست گفت آن سخن بختی	که جهان راست لفظ او پسته
سر کاستین نغمه ز نایب	بنده که نغمه ما دانست
رازق رزاق سبزه زخم	اینست نادان زعفر و محرم
بنده راهی تو رازق مرزوق	دور کرد آن خدمت مخلوق
ای پسای خدایان شکر	که هر چه بخواه با آن در پیکر
تا بوی زنده بشکاردی کوی	بدری هیچ آفریده بوی
رازق و کار ساز عالم پس	پس او چون شدی ترس لرز

حکایت

بود قهر طار را نمی پسکن	بودش آن خمهای برین
رد ز می از طاق سزایست	از تر تم سبوی شت سزایست
پادشاهی زان و بگشت	یدما و در چنان بر بند پست
شد بر او فر از گفت ای تن	که گوی ای پسک پر حاجت
سر سره حایله رو گنم نوجوا	که نغمه بز ما ز شامشاه
گفت تهر از حاجت اول	علم پست یکیک بخل
کلمه محو کن بسیار مزم	که کز آنی چو کوه بالستر

گفت و یکک خدا می تو نه	مزد بد بر کنه بسپاند
گفت بر کوی حاجت یون	گشتم با پشت و روی زمین
گفت پرسم بر ایوان که دوان	عجز ضعف از نهادن بسپاند
گفت این از خدا می آید خود	از زمین آن آرزو نیاید راست
زود پیش آرد حاجت پیوست	از زمین آن آرزو نخواهد پستین
گفت بر شو از بر خویشید	که رطب نیره با زمار سپید
عاجت از کرد کار خویشم	و ز تو حاصله بر و پناهم
تو چون عابسی می بخوری	دور بر زکی و بر تر از دوری
برتری مر خدا را از راست	که کلمات همیشه در مقام است
یارب ای سپیدی تویی بول	دور کرد و ان ل از فضول
ای حسد او نه فردی توست	جسم را چو اتم خوش پستنا
فیه من الاطباق	
وین طبیب که خایسند طب	بیچ نشناخته ز تو تب
از حیاست غفلت از نوع	و جرات پس اربع الایع
نه ز قبض اند عالم و ز آب	پسند را نه از هیچ جواب

بیچ نشناخته ز تو تب	نه ز قبض و نه ز جوهر است
چشمش از گرم و سرد و دور و نزدیک	پسند تر و بیجان چو پند
که ز انواع پر سیه و غل	نشانیست نه ترش و غل
بجدل مزاج جواب دهند	ترره دانش و صواب دهند
که تو پر سیه ز حد مر علی	که چه افتاد در دور علی
بجدل که تویی جواب دهند	یا یکس ز آفتاب دهند
فیه من طبیب الحلیف	
باز مردی که در طب بود	در سخن عاقل و ادیب بود
کرده باشد ز او پست و بول	خوانده باشد کتب طب و بول
در ریاضی برده باشد بر او	و ز طبیعی بود بود آگاه
داند اسپر ارطقی و علی	سلماتی خلائی و جدلی
چند احوال علت را مرض	داند اسپر با جبر او مرض
بنفش قارور و ز صوبه غل	داخل خارج و بی غل
که تو پر سیه ز حد طب که چیز	چون توان کرد اندازن سیز
قلند سبک و غریف و پسم	پسند دفع آن ز پیش ز کم

عطسه و جوع با صداع و مصقت	انبساط انقباض حیات
فواج و قوه و سپا در با	حال پسیان حقیق و استیفا
ریه و انتصاب و زین برآ	صدور و عشت در بر و کرا
ترکانه نوق و با سعال کلام	حال سرمام و عت سر پام
کر نما و اشش و نجر کزدل	کر پرسی تو از عطامن پیدل
خضآن فواج و پسترتن	از مطلی و اختلاج بدن
اصل این چند و با چند فرغ	سینه و تخم و حسیه مریوع
یرقان و مصلح و مویس	با و قویج با و ایلا و دوس
فقیق و دیگر بود و لا مفا	فهرسین پاری بند و تری پ
چشموی جلایستند آگاه	کر سوال کسی ازین جنبه
کردار کجسته دراز چمن	عدیان سر یکد ای کویم
باز کر فست ام پهن کرد	انگی با کر کویت بسنو
فی فضیله الیساک الالهین	
کر تمامی نیاید استیفا	سپکت از ایند اویطن با
خوردن خارش با لطیف	بشو از من تو وصفه تحریف

انبساط اگر مرکز نوال تو	کشت آب حرارت زیبا
انتقائش اگر کما مر توست	سور و نور و نه پیدار
مریمات راحه اگر نهاد	سوی مرکز رود و حانست
وان حرارت غریز و جاطن	کر می بر دست را کشت و
عطش از شهنوی که گرم و ست	بس سر است کینه بجلد بدن
یک میلش خجشکی است ازین	جمع آن شونگی که نمر و توست
دانه او را صداع خوانی تو	انجبین کهر است افلاطون
حد پسیان چن نو و پستاد	دعشت و مویج را پست وانی تو
حق راحه پ و ذکر و فکر	سهر و اقطاع خواب نهاد
بشو از حال حد استیفا	جمع این سر و نوان یکدیگر
انید او بمادی الاغصبا	نوع بطلمان بجلی اعضا
فواج از اصل فعل استیفا	انقطاع نمود و قوت آب
لعوه که کشتن رخ کبری	یک بر جان بسبب یار است
اگر نهما وحده و فعل با	میل شدن آرد در در جابری
خدر آن ان که چون پ فعل	رفتن جوهر بطیلع جویا
	ضعف قوت کینه بر قوت عمل

بک

زیر با تقوت و بصفا	در خسته تراشد و یک حرکت
و ز جمول و عصل که از وقتاً	ریه را از تنفس بسیار
تقصیر ریو را در قسمت بس	انصباب که تنگی کشش
و ز ضواریب نه در تنگ	ریو از تنگی عروق عصل
بی قی اطلاق مراد کام	در بست از قضا و بطیعام
وان و دم گرم شجرت ختم	حدیسه پیام در ذیغ و دم
و رمی گرم در حجاب ملوم	حد افعال قوت بر سام
ز وسطین الدماغ در دو بود	بزل از انصباب سرد بود
و انگی بی محل وقت شود	از دماغ انگی صفت شود
بر نیاید ترا بجد و هوای	حد خا نوق در عصل در
خجوه و حلق بفسد سایه	در رمی صعب از بودید
تقصیر ریو را کند به حال	و آنچه را نام برده اند حال
بسوی نهرین کشاید را	و ز کمال انصباب باقی
سرگمتای انجوه ز قیاس	بشود از منج حد نصف عکس
بطیعت جدا کنند چو بار	حاصل اندرون کشید

پس پیا و مزاج سودا	بس ذبول آورد با عضا
قوت با ضمه تبا کند	و اضمه هم بوی نکا کند
قرحه البصره از دیدید	ریه را اعتقاد پدید آید
اگر در طلب امام به پشیمان	از تمطی نش از من اید
حرکت در تن از همه عضا	محقق گشته از در کفایت
اختلاج از زیادت حرکات	کانه از اعضا در زنجار
انبط انقباض از نود	مزرمان آورد همه حاصل
خفان اختلاج اول باشد	که از اضمه و عشا و عمل باشد
باز گویم فواقی را منسد	که برین قول آورده پس
حرکات و ترود و ما بین	و اضمه ماسکه را الی همین
اندر انفرای مفسد بجمع آید	بر ال انصباب عشا آید
میضد ایصال قی هم باشد	معدده را صحت قوت کم باشد
به پیا و آید از طعام و جز	با ضمه زو جانده اند تلب
تخمه چون با ضمه تبا شود	معدده پر مرده و دو تا شود
غلبه شونت پیا و دیگر	حکما نام کرده اند چیر

عشیا گفت یک لی تی باد	عد و قدر تنوع اگر کوهت و
در درون شکم چو نهد خست	پست قویج حد دردی پست
فوج قون مع الپل کویس	گفت بقرط حد ایما کویس
که شو در عهد بدن سپدا	یرقان انش ری انضرا
برس آید چون سپا شو	چون فرج کسب با شود
پرست زایونش کرد کم	چو خون شود مسه مغ
استحالت ز جرم و دماغ	اگر کجف و دانه د فرام
شده پستولی بدن مجا	فبعید المرآة الاعضا
کعب و انبساط عروق دوران	تقریب امر بر عقل دن
که کند مر و ز راجت فرد	حد عرق انسا بر آید و
شده از در پامی مرد و ک	جانب الوشمی و رخ اورا ک
عصل البطن با صفت ارتقا	فق دردی شده در اعضا
این سادند در رخ و غما	حکا از بردت الامعا
وان پیرامیت باقی باشد	انحرافی ز عانتی پست

فی طبیب الجاهل

این شیندیم حد ای غما	کرد باید کتون چمن کوه تاد
حکا حد ایچسین مرض	این عفا دند بر سو او پنا
از الجاس عام ایلم	کر پیر سیس ایرنج کچیم
بجدا کر ششامه و دند	در مزارا کتاب برفخا
حد از جهل پر شر و شورند	حد کیا پس که و کوزند
حد نزاران مرض ایلم	بکشند از کفایت انما
حد پستند یا رخر ایلم	قاتل ایث ان جمله قتل
و ای کچس کپست حاجت	بچنین قوم کوربی در سبند
ای خداوند ایچن سپنجا	خلق را کن بفضل خویش ما
که جهان شد ز غمناک این	خلق را زین بر ایگان بر ما

فد کمال انصاف النعم

بازانما که مرد حکماست	مه در فال ز خبر خود کا مند
تیس از کر و شس نجوم نیند	سال مد فال سعد و شوم نیند
مه جاسوس پس نجم فلک کند	مه با میل و تخت نمک کند
مه در راه حکم خود رایست	بسرین که ترا میخوانست

کم ز خاک کنه خاک بر سرش	زرق و العنبر است بر سرش
پر فغان میان تنی کس	نشید ترا بطلیوس
عده از زرق از تنی کس	حیرت کرده راه العنبر
خاز حرد و خانه ایار	روز و شب در شاه دست پناه
بر چنین علم توبه به توبه	صاحب لیل صاحب لیل
طالع و کف و جان بخت ار	صاحب آینه و بیل نهان
که در انکاشان نباشد در	صاحب بخت صاحب صبر
که بنجم بد بود محتسب	پسب که خدای و سیلان
که بر آینه چکیان یک قوم	صاحب صورتت رب الیوم
بر تر از حد دو جوقص زیاده	حکم تاثیر و صاحب ازناه
که ز آینه شان بود موجود	که در مشرفتن مبوط صوم
انج نور شید ثابت سپید	انخطاط و خضیض و در دما
غایت از تقاع و کز لیل	فکالت پتیم و جنب لیل
که حایل جویع اسیر لبی	که رعادی و نگاه دولابی
صاعل الحیب غایه الطیون	بعد و بهت تفاوت پین

نخ می و فاحسه مومن	از تقاع و توابع و چه چون
و آنکه نهاد و اوج را حرکت	از تقاع و تفاوت ساعت
طنن تپاس و نقطه محوس	که تقاعد و بر او است و بس
طول و عرض و سطح و نقطه و	که در احوال جمله نیست غلط
فی صفة الافلاک	
فکالت نامت بر افلاک	کین فکالت و در بود چنانک
فکالت نامت جانی و ج	و در آن صفت او در آن بود
فکالت پانچ آن کو از پت	که مرد و راب آن کو از پت
فکالت پانچ پت ز او شرا	که در مند پت و شرا
فکالت پانچ آن هر پت	که در فعل برای خود گاست
فکالت رابع آن هر شیدت	که فکالت از در و ج و حیدت
فکالت ثالث آن نامیدت	ز سره که زورا و جهان شیدت
فکالت ثانی آن تیسیر آمد	آن عطارد که دی دیر آمد
فکالت اول آن ماه آمد	که اسپیر از دران نیا آمد
فی صفة الکواکب السبعه	

دوازینم تکا ز چرخس و بند	در حد و تقا بد و بنسند
دوازده درنسا ز پیشو	فاعل خیر و منبج جوید
دوازینم تل خیر و خیر	تمویط جبال یک دیگر
شمس خا که خدای کردوست	قاسم و قاسمیت و چوخت
حمدین مقب بلند چو درج	در شو و آبی این و ازده برج
قطر سعد راه تپ است	وان که نخس راه است
جوهر آتشیت بعد نوبت	که از و دل نبت ز نوبت
بعد از آتش و وقتا چو	که زوی تا بر کز است بلا
بحر اقصایم تخیل است	آن کی تخر و آن که چون است
انجریسه و پارم ارگان	بر نبات و معاد آن چون
حال المیاع این دوازده پنج	هر یکی بر مثل که شرح
فصل فی صفة البروج	
عمل و نور و سپکر جوزا	سرطان اسپ و بلبلان
خوشه خاک که شریفترین	عقرب ما بلبل ز بارگان
جدی خاک و دلو و جوتیم	از سوا و آب و اودقم

بره و شیر ز است مکان	کا و خوشه بره ز خاک بره
باز و سپکر و تر از دلو	از نیو ایفت بهر پیش مول
پست خرنجنگ که درم و پست	که بر آب پستان شنکاست
عمل و اقصایست این پنج	که شد پستند خانم برج
نور و مینزان ز سر و از ده	ز سره چون شاه نور دین
بس ازین پست خمشه و جوزا	که عطارد و گرفت اندیا
سرطان خان ز قمر که میند	شپس انجریسه که چو نیند
شرف آفتاب در حلیت	شرفه کا بونی بر است
رأس را خا ز شرف جوزا است	سرطان که شتر را است
شرف تیر خوشه آمد پس	مرحل را شرف تر از پس
مرزوب را شرف کان آمد	ملک بهرام جدی زان آمد
شرف زمره برج مای دان	بعد ازین عملی تب است
فصل فی صفة هذا العلم من الحكمة بطریق	
می نماند کین همه ضمیمت	انواع حکیم فی ضمیمت
چون لا دست بکب بر آید	بسکی را یکی کب آید

دوین خانزیت ما آمد	اصل این حکم بحال اند
سپه پست اخوت و انوات	این زخاومات و زکجات
چارمین خان خانزیت	که در اخیر و عاقبت شربت
خانزیت پنجم آن فرزند پست	دان اولاد و خویش پیوست
ششمین خانزیت چهارمیت	که از آن خانزیت فوج کزیت
هفتمین خانزیت خانی خانیست	که از آن برتو و ممالک
هشتمین خانزیت کجکات	که از آن مردار پدکات
نهمین خانزیت ولت و دولت	پس فرزند را که پیش از دولت
دهم از ما در این نیست دشمن	خانزیت پادشاه و معرفت کار
خانزیت یازدهم	اینست ز پست تا سیم
از ده و دوشان که پادشاه	خانزیت هشتاد و نه پادشاه
ریز و دو و نظیر پنج گشته	خود درین پنج پادشاه گشته

فصل فی شرح الجواهر

انتر اعی حسین که گشته	راه در اولیک در کجکات
تعلق را که در جلد پسر کرد	و آنچه که در عمل بر کرد آن

شخص کای که در شش آید	تا در اولین بجای آید
بعد از آن خانزیت پنجم	کی در آمد دی غم لم جو
خوهران و برادران سزاد	پس در برابر دران جان
خانزیت پنجمی و پست	کجکات و بلا و شواری
بعد از آن خانزیت که خجست	در آید بدان مان نبوت
چون بحیث از نیب بند کرد	پس و از آن خانزیت فرزند
خانزیت دهمت خانزیت	بعد ازین خانزیت بی لیکن
در نه سپه و درین خط کم کوی	ژا ترکم خانی و پربان بجوی

فصل فی شرح الجواهر

بود وقتی بنحی کانا	پنج و سیست زمانه است
پادشاهی در اینجست خود	کاه و پیکار پیش از پادشاه
پادشاه زیر کت جهان چو	خامرو باطنش بر ایزد بود
پادشاه مرد و اسولی کرد	شکاشش مار را از حال کرد
گشت روزی برانچو در کزین	رو به تویم حال غمیش بین
آزمان کت همه کال بود	کوکب نخس در و بال بود

طالعت را همه شرف باشد	حال تو بر کجاست باشد
بسی کجاست نباشد پند	خیز و دل شاد و پیش من آ
تا ترا خلق در هم درخو	تا شود فقر و فاقه کمتر
مردا بد رفت در دوزخ	و آنچه تصور است بودید
با بدای برست آمد زود	که از آن تو پیش روزی
شاه چون در مردار است	صد در از زنج و نمک است
گفت در حال که زش بود	بسته و زار پیش من بکشید
مرد و زخم هر دو را بکشید	برود اندر زمان سرش برید
می دانست روز یکبار	بود قتلید امام او ز فرد
عالم این جهان زکار	نیست در کارشان لید
همه را زرق جلیت است	نیست از علم و دانشان عد
شمس که ز پست در قعد	ز صد و پست و چار با شها
خانه او اسپه نهاد پسته	دور دور از تو وفا پسته
زمره که زنج که پکانه است	تور و نیزان را چرخ خانه است
نیست تیرا ز که کی اضرا	با دو خانه اسپه ببل جوا

نیست در کارشان شایسته	خیز و بر ریشش آن خیم بریز
می نویسد خیره بر تو هم	نیک بدر عموم اینست حکیم
بس تیغ کس بر آن دوش	بیج دانش نداده بر دوش
نیست فرقی میان مردم	همه یکسان بود طبع و ضمیر
همه با دست حکم با دیکار	تو را حکام خیره دست بر
نیست بفرز هر سنال تمام	زن بود شیب چنین تعلیم
سخن سال که نازد سود	با دو بود کاس پستان بود
نیست الا قدرت زبون	نیک بود در طبع دارگان
بی قضا خلق کیست پس زود	مرد حاصل چنین بر پس زود

فی صاحبنا العیال

صحبت زیر کاج بوی گل	خط نام صحن چلم اول
بی غرض سپید چو تخته بود	با غرض سپید پای بند بود
در شام خرد چو زشت آید	سر سپیدی که ز بهشت آید
بهر اندام داودان در بیش	دل چو سپندان با حق توان
بشامی ز راه دیده روح	فاتحه دین چو روی داغ روح

دوست آنجا که راه زیاده است ان فی ذمتنا بخوان بدان	تو چو آدم ز رنگ بوی پرویش روی پرورش تو	راه حق پر زین بر شیت در میان و چو سپهر ناپست	معرفت آفتاب و پستی ابر هر که رخ سوی آن زمین ارض	بافز دست سازد او خرد پکی شمع زنده کردی باغ	عقل و اذیت با شتافت سر که شاکر در روز شب بوز	کاغذین راه بر ثبات افرا صدف رویت اردی با	تنگی آنجا که بند است نیکی بدر آنجا که تیز بن	بس تو حجاج اینت به بند تا سوی بادش و بند و حرم	کین برستن بود سخن شریف در خوشت نیت راه دوست	از میان سخن پند آن است راه تو آسمان هر که صبر	برسد که براق دین دارد که قوی تر شود حسد ز خرد	پکی بوسه صد ترا مرغ دیبه را بر دیده توان است	جز نیتی در پستی لب بوز صبر به پست پامی اردو کا	کی شدی جای در و میرا
--	---	---	--	---	---	---	---	---	--	--	--	---	---	----------------------

اندرین عالم دوران علم کرد در دست بخوی گزیت	باز خرد چنگ در خدی و بجا بر روی کت خوشیت آن کیم	شاه بی سبب نیل بی فرزین چای طبیعت چار خانه شاه	دفعه عبرت چو زین نجات شود تا بد آنکه که مات کرد و شاه	در زنده بطن کهنه تن باج سر زمان آن فلک زهر کین	هر که را پای پیش نقد کم مادری در پست پامی راست	پست باج پامی که رفتار دم فرزین بان هم شت کیم	خاصه سخن نیز ز دست خورین بج سخن شست جنت برای پام	شاه در چار خانه مات شود آدمیزان ز عیش و عمر کنه	بوی کشتان بر دخی را شین زین جن کویدت که خیر بوز
فی شوره مع الباطل									
سرتیپ و پسته که در بهار گل با بهان را می آن نوبه سیب	کرتق در پست در پهرای می راز پنجه آن است حج طیب	راز پنجه آن نارا در اذیت کز دو عقل از حقیقت کجاست	جان برون آید و نیاید آن در نعم و علت از حقیقت طیب						

اندرین

جماعت بود راز کوی	دانش بنده تو با کوی
از طیب از زمان کنی تو اول	بیکر وی بس مذی معلول
راز در دل چرخ و دانه بود	راز بر آن چو زده خانه بود
زنده جانانست زین کج	تا کردی نهانش جان کج
با قوی کوی اگر کوی سے را	زاکم باشد قوی ضعیف آرا
اینگه کوشم چو زیر کمان سپید	در زان پس از عرفا کی سپید
زنده سر خیزد سپید	زاکم سر جان مرد راز پست
سر که مرده پست راز و آرا	در کند پس صدف کند آرا
تا صد فرا بجای زنگنه	چو در بامیج کی لانت
تو نیای پیجا صد راز کوی	تیر و بانگش من میند کوی

حکایات

آن شنیدی که گفت در سینه	با قرینی از آن خود راز پسته
گفت این راز نام کوی با	گفت خود کی شنیده نام تو را
شرر پسته بود کز سوز پسته	از تو زان زمان درین پسته
دوست محرم بود بر راز تو	پیش محرم بر سینه پسته

پیش نام محرم سخن نایب	در نه محرم چو پسته و نایب
در ره پستیل و زریکی خسته	پسین گفت به که ناکسته
راز ز پسته عاقلان محکم	دل خود بر با هم دل استقامت
آن در پستی که تنها در گل	تتمایم بیسج عالم دل
کم ز خاک کی که خاک نوست پنا	از پستان حضرت آرا
چون خواهد پست عدل کج	راز در دل مرد و خاک بنام
راز در زیر کمان نمان پسته	راز او از جهان نمان پسته
هر که در روز را کس پسته	ایچند از لوح عقل پسته
بعد ازین مینمائی کتابم	صد پسته در حسابم
این حکمت بر پسته جهان	باز حکمت بهرح جهان

فی مدح الشیطان

بنده در پیش شاه دین د	تعل در جل کشید و جان
پس شسته نام این جان د	چون نسیم بهار پاره خرد
بنده چون کس عدل شاه پسته	خردی و پیش شاه کشید
پس شسته نام پسته تعل رسی	چون نسیم بهار پسته می

روئی ز رودل بنید چو شمع	از بی نور و سپید چو روغن
برده از روغن از سپهر مرو	چون بسا از چمن باوردی
این چو خوشه آینه آینه	وان چو پاره چو کمال
که از صبر تو می بندم	که ز پسته نوتن چو چندم
چون تکیه بر بست ایچ بوی	تم تو بویم پان بست بوی
عقل را در شد با جان جان	در ره بخت و پان بان
نیست از عشق کس خوش پیش	که برون آراگر کس پیش
فکرم سپهر صاوقان خود	خروم پیک عاشقانی
را پست چون قی شیر از ایند	من میگیرم تو خوش بخند
کافیه سبک که بر فردوسش	باشه تا قدس نور زندهش
آن در چینی میان بیج می	خند گیریم پان شمع می
آرزو پست در سر قلم	که نه از لوح و دست روح کم
ایضا فی	
از کل آستان اشرفین	زان می کل رخ و چو آستان
که همه خیمه تیره در روشن	بخت آرزو چو آستان

سایه یایم ز کل چو درایم	امن یایم ز بد چو در سبیم
تا ز روز شب تو ام شربت	شب من و روز من شربت
عده را شب بر روز عامل من	در شبی با دم از شب کسین
عمر داده بخسیر و با و مرا	آپ ز یاد ز یاد ما و مرا
بنی پسته طبع منم دانسته	بپس بر از برم میسین
شعرا در ده عاشقان شرم	ز این چنین رخ از چو شرم
ذخر طبع بند پست چو دین	هم سبک روح و دم کلین
که چه از عقل دیده پر شوم	پیش از تو طالع در کوشم
چو چو اسپا دور می زنی جان	نه پسندم که در سپه پنهان
فحسب حال لری بیان انوار الیه سببیا شرفا لند انظاره الدنیا	
حسب حال الکا دیو آزما	داشتی بچند نوبت زما
که در آن کشته چون کاه	که در در آن نمرص ایرودا
شاه خر پسندیم جمال نمود	جمع و منع و منع محال نمود
شدم از طلب مال مول	از جهان از جانیان مغول
تا درین خمر خمر شرفیقین	که در این خانه را برین آیین

بود طبع ز نظم و شعر مغرور
 یادگار می طرازم از بی مشغ
 روشن روز را بود و دلجا
 عقل را بود کوه پست
 رست کار می می این بش
 سزنا دور بود من تصنیف
 پریشان کرده ام تن جان را
 که چه سر کز بود وقت سخن
 که چه بودم از غم این است
 خاک غمین چون از کیم
 بحر حکمت بر غم سینه
 لیکن از روی حکمت توان
 از تو پرسم حکیم در جواب
 در همه عالم از دو قافیه
 از بی شعر که سخن دایه
 چون ز اسپ کند ز نظر و نور
 جان قرانی از من آن نوا
 مندی را از بود و دایه
 نخوردن پس شرباب بود
 یادگار ز هر چنین باشد
 جان دل کرده ام در این ایف
 تا بسوزن کمینده کام کارا
 در غمی غریب شعر چون
 نظم شعری خوش این است
 آتش بود خوار و آب نیم
 هر تر ای که کز یاد از چنین
 رقم لغزه ماند از انبان
 بازده بر طرق صدق و صبر
 تا تکلف سماک و آبروین
 بهر پیروی که سپاسی

همه منی ز شش بر سر ای
 خاطر من کبر پریشان کرد
 در زمانه سخن سپیدی شدم
 یک مع که گفتم من
 خدمت چون قشای شاه شای
 حق عطا و او کلمت در من
 دید با شب فراز باید کرد
 گوهر اندر صدف نه شده تا
 آیدین عهد نامه اندر ذکر
 معنی کز این می تو شمشیر
 چو عمل است کار بخردا
 همه بازان این جهان سپید
 نیست اندر جهان نفس و نفس
 همه سپدان این زمانه بد
 بنده چو لی بنده ای خدمت شای
 یک ملونی مشک نیکو
 تا که بر خاست بانک بود
 تن گفت در راهای شدم
 کمر دست تو سپستم من
 خرف و مایه اندا و بیا
 کی عطا در خطا بکارم
 روز شد چشم از باید کرد
 مرقی غنچه نایه شکسته تا
 زانکه در پرده بود معنی کبر
 که می مرد و دست مرد نیست
 پیل ای شاه را است ای خود
 یا یکس خوار یا یکس کسند
 باز پرسم کز کز کس
 چو طفلت ز خود پادشاه
 کرد کز کز است سلیخ و غره تا

از تو دیای عجب بزمین	گفت عقل ای دولت زین
ز آنکه خاموشیت زار بود	دانشان کن ز لفظ و سخن تو
سر چه درش کشیده چون تو	عبدی بی نوای سیرای او
یا درش بهر خویشتن با	ز آنکه در زبان لاف زدن شد
چو چنین در درو پانچام	صدف جان دل نگاه تمام
کردم تو رون پسنای با	اندرین مجلس ازین با
قصری ز مصر عصر منم	شهری از مصر عدل منم
ز آنکه از راه و مد آن توان	بگر ایوان این کتاب بیان
با حرف شهادتین بیت	بر عدو که در ملک ملکیت
ز هر چون قصر عدل تو	بگفته چون لاف تو
چو جنت سرای زین	طاعتش از راه است و عقل
پاک و عالی چو خاندان رسول	خانمش از راه و عقل
و نذر و فرشت و بال ملک	بوم او ساخت ز با هم ملک
بلش حقن بهار خدایان بود	طامش همچو چو سگ بود
جوی از شکس جوی او	خشی از زرد خشی از کوه

انسان

سر نمایی جهانی از مسمی	مر کبیا می شنای از بولی
کرد و از بهر روی چو پیش	آب با بنار و نهر چو پیش
اندر و صد حسنه را پرورد	در پس پرده صد نزاران
حرف ترش چو زلف هر یک	نقطه غایب رخ زره برین
اندر قصری از حقیقت و صدق	نام آن قصر که بهر قصه
چو مرم در دروسانی	مرد و شیریه یا اسپن
شهری آما در زلفت ناز	در دروازه بر عسکر پان
اندر توخت این غنوت و نعت	صفحت شاه ز رشیدت
پست با پسته ازلی بر	نچین قصر در چن بر
کر چه طعم سخن بزمین بود	درست او پای بند پر دین
زین شه شمس و سر چه فرم	ساکتس از صف شاه عالم
کر چه نیند پال دیگرین	نسخه با سینه ازین سخن
شاه و ملج سازد پیش تو	قیصر و روم را شایسته
این سخنهای شریک آید لال	گشت طالب بنده چو مال
عقل را شدت چون چو پس	فصل از انبش در کس

زنگنه جاهل ز علم بچا ز است	جایگاه ترا پستان نیا است
علم و دانش چو جانی است	بغ و دانش چو جانی است
کرد باید سخن خلق سخن	بود باید سخن خلق سخن
ماند در پروانه معانی بگر	آدمین معنی مانده در ذکر
گامی منبسل تو روزگار بتر	خاطرم گفت مرد او سر
شوری اندر جهان گشتی باز	کافی از محض عقل گشتی باز
که خلق شد گمنا با اکبر	زود پیش آرزوی آرزوی سخن
حکامی زمانه این خوانند	ز آن پس تا می سخن رسند
مثل این کس بر در دست	بانی که در هم چنین شهر است
چو جوت زلفت لوان	صحن جنت در رانده میدان
آب شیرین فدا می کن گشته	چیل می در روان گشته
کشته آرواح را جانش قوت	اندر و قصر با معیا قوت
خاک بر مش محمد میر و در	اندر و دور بیان باز بود
هر چه چک چک کجی شکان	پست این بغ تو در شکان
بهد جای که رسیده چو ز	خاک لایق است زنده و خوش از

سر پان آفتاب برانی	سر سخن مشر و غایب جانی
سر کی پست از جهانی علم	سر کی مسمی آسمانی علم
مطلبش سخت چون کوه کوه	مغشش سهل چون بواز جانی
بمعانی کران بلفظ سپسک	چو عیار و سپه زین شهر تک
برده او را زهر قوت ملک	بره او را در شرق و غرب ملک
ای بسما از برای القوس	بر گذر بر روز خطره تقدیس
بجز جهان کس کس کس	چرب شیرینش یک یک بران
هر که یعقوب و ارجیم فرود	بکشاید برای خاطر خود
پند این دشمنه شتر است	که حکایت کند شتر است
تج و شیرین چو می علم او	یا چو دشنام یار و پند او
تری حرف خیش پنهان است	در نه کاقد چطبات آن است
در کوه کوه که گوید کس	تا بشیر این همه جبار پس
این کس را مباد و جشمش	چید و جمل و بخل قیمت کرد
قیمتش که چه کند در دهر	قیمتش که نبرد و گشت عالم
پوی ساد چنان چه با بسب تو	کرک یوسف کی بود سوزی

در کسب گفت کو پار و چون	گفت چو پند سخن بجان
برستی بیانی ز دو کز کز با پس	چون بان چه شد و کسب
کری در نمران پست	زین نظر چه در جهان است
چون پیران حرف سپید	وز اینت ذریک ابله
خج مایست و زشت و کز رفتا	اگر دزدی کس ازین کشا
و اگر بر دآن سخن تو خج رفت	یروا طایس و بیاد برد
چون خوش شست با کز گویند	چون بنام خود شست گویند
زین علامت خزان نمران	این فرومایگان پسند از
در چه صورت کتد جانش	که چه توانا نهند نانش کن
جانینان ز کار است	که چه صورت نگاری است
کی رود سوی ملک همان	صورتی کافر و نانشان
پاکر ابا پسید و در و چکا	صورتی پی روان بود
پرده از پیش تشخ و برد	مرد نقاش صورتی چکا
کامزین شخص رود روح در آ	چکند خوش گفت روح چکا
وز نه خایست نفس او خرم	که در آور و یافت خلیم

اگر چه سملو می زند بن	پهلوی را نماند از کون
شعر من گل شال او خج است	خود خدیار ما پدید است
حکما را و در نجان سلال	لحمه و سحر و طلق و سحر طلال
من بنسند ل و ج روح جی	اوشده حیض ج سپیدم
جا بان از حسه بر عقلم ام	لحمه و سحر و طلق و سحر طلم
چون پختل کوسر از کانی	روح قدس در و پد جانی
زنده و تازه کرد چون کوش	دل جان را طراوت عیش
کخته من روان شمار رون	در دو عالم چه چشمه حیوان
شعر انا و عصر اندر شر	هر داپنت لیک پوی خمر
آب یک روان و در ده	لیک در یک روانی
آبچین شد روان چ ساز و	ریک چ ش روان چ و شد رخ
آب نصف روان و ان با	لیک پیلش پاک جان با
شعر من سوی کافسر و چون	پنجو آبست پس از دهن
شخ و شعر از روان چ	عشر پیش از نصب ل و کانی
ازن و طبع شخ و شعر	توده شور و شمر و شمر

پاک روشن و آفتاب نیست پس را برین طاعت دیو قرآن با پس لبش آن کو تری بر سپنج طول دزدی مروی و محبت را بر کعب دل او بریش جان منمش هم بند و گنا که کلام که گفت تنبیه سید خوش دست چن کبر در راج نیوفت در سر که بخوبی گذشت ز اندازه نی ترسم که راه یافت ز آل زود آید دران سخن نقصان چون نمیست بود خواب سر چه گویم چاره گوید سید	پس آفتاب این سخن بجان چون قرآن که شکی انجا کردی زینتی بر لبش گویت که کنی زین قول بس علی رغم جاییت را باروان خرد پامیش تن نقشش همی بیاد با فصلان تنق شد بدین خطا و راقان سخن که نک آفتابست نظم من کفر لدیته دارد این سخن تازه برسانیده ام سخن کمال چون بنیاست بر سپنج بجان بخدای از برین سپنج کوز خاطر منده ایست حکم پز
--	--

اگر انصیفت وزیر ک پنا سر زمان تازه تر بویست سر که این بشنوی کوش از دود شعر من صورت روان است سر که جان رو جمل نکیت در سپر ای که کوفتی از اشچ زین نظم در شمار آمد پتی اشع من سوی بعال اگر ز غفلت اندرین حال بعد ازین که اجل بدست این تخمار کا کاتب و رستا کردم از خاطر سی ز کوز سر که زین لبش عری پز زین سخن کاسل عالم افزور اگر او طالب او انیست	نشان روی از زنی کنکنتار خضر خوانده حدیثش بجن او وطن بود بزبور خط من خامش مشک سخت شعر من جانش را هم بچست تا زکی گفتندی من دارد عدد پست ده سر آمد کم باشد زینت پست لمال دقمر من پسیاه ک خیال اشچ تقصیر شد بود همی سر فد سید صدر پاره پاره است در امن حسن الزمان پرور یا گوید و کز نه زین گوید و انکه سر و زینت را روست خون او و اوج او خدایست
---	---

ای صیفت از لیل پس
 کز پی تشنگان عینین
 بدشاد پس که دیو زاد بود
 قدر این شعر دیو نشناسید
 پیش زین گفت سپرز و آرزو
 جاسلی کوشید این سخنان
 بر لب صورت بد و نه چون دور
 اینت ربی که کوز شع غرور
 اشع پیو دره وان تو بود کوز
 کوی کین دو آب جو از ازا
 منزل اگر که بدست کوی بش
 نیک با یو بود و بر روی شما
 زین کوز تر سخن کوی کس
 خاتم انبیا محمد بود
 سر که او کشته طالب سجد

که نه نوشت کور و پیوست
 کاتبان عی نبین
 که تر نویسد این واد بود
 یوم خورشید دید هر پید
 چرخ آرای همه چه بود
 یا دید این لطیف پر و بیان
 زانکه برایش خویش چند
 بر نشیند در روحی مگر ز
 سخن او دستم چه پست
 کور و خاک نور خیل از
 که نه از زیر کان کند و پیش
 یکل لی می تو چشم در
 با چشم این سخن بر پس
 خاتم شعرا نتم هر بود
 شعرا اوز لفظ و الیه پید

شماره را بقسط مقصودم
 زانکه جدا شدیم سخن نیت
 چون مرانزین شعر کس است
 زانکه در زین صفت و بیخ چو باد
 بخورد آنچه پست در خور او
 این صفت خوب تر است هم
 در جهانی که غم از روز است
 زین غم پادشاه است
 تو برو نیک دید و بیان
 قبض و بسط است در جهان است
 قبض پس علی که در جهان است
 مصمت را پستان و رنگی او
 سر که او خیره پارچه است
 و انکه این پستری کند باشد
 نیست در عقل وقت زمانی

زین سبب نام کرده بودم
 که در مجد و دما ضمیمه نیت
 چو ز پست عی فی صفت
 نیست تل چار و کل چار
 آنچه از عی است چه خور او
 و اینچنان دوزخ وشت هم
 بهشت بدخوی نیک نیت
 قدر و لطافت با الهی او
 خیر با شکر و کفر با ایمان
 زرق و قصص در مزاج نبات
 چو در شکل و صورت است کس پست
 نه بیکسیت ترک و زنگی او
 که بر دوزخ شعر من کل است
 چو انکس که خار و شیر شد
 لغت متنازون ز لغت پسته

چو کجی بود که خوان نبرد	تایبان را تو اله زهد
بیزبانی خاص خوی پرست	دعوت عام کردن از نبرد
بیزبانے که خوانی آید	تو و همچون و نه در بدید
مزل من زلایت تعلیم است	پست من پست نیت اقلیم است
تو چه دانی که اندر این تعلیم	عقل مرشد چه نیک تعلیم
یعنی از جدا و پست جان میر	نزش از هم شد روان است
شکر گویم که پست تر تو	مزل از جد و گران خوشتر
کاکل در بند روز و ماند دکان	بر جانش ماند فضل نیاز

قصیدہ تحقیق شریعہ

از همه شکران اصل بیخ	من حکم قبول صاحب شیخ
شهر من شرح وین شد	شکر حق تعالی را چنین باشد
قیمت من دان ز بجزا	از خداوند نخواست والا
کم گشت قدر من حد و که	چون پران ز نرسیم الله
کی شود زلفت دولت و تم	قدر بسیم الله از و بر حکم
ادبش و حیض و من کبر ما به	ماهی ز من بپسند و بر ما به

میخ نماز که اندر آب است	دانکه در و رطبه است
من شناسم که پست تر بشتر	که بس تو ز غرور سر بس
بنی زین و چاکر و رسم	شکر است کوی بی علم
چو آیم بحر کجا با شمش	تایابی کران با با شمش
آب نایافته کران بشد	چون پانده رایگان بشد
آب چمن کم بود جان جویند	چون پانده کون ان شویند
آنگی کاب را عزیز گنسنده	در زمان صین و کیک گنسنده

فی العتبات

ای که در زیر طبع کرد و پند	چند کسی مرا که از دو پند
بچین کج در چسین کجی	بکج کج را تو با کجی
سج با کج و ز سخته نامل	چون بریدی طبع ترا سخته نامل
رحمت خود را بل عصر کجا	سرحه تو است ز نفاق خود جا
بل را هیچ صورتی نکند	سج از هیچ خلق طبع مدد
اجل تقیس در که ای دن	امل او ز پار سپاسی دن
اندرین پیسته بهر پیست خود	آن فروش ای پر که پس خود

نرسد در ولایت آیش	بچ بی حصله با صلیغ آیش
پشواهی کسی که بسته بود	بند او از بنی پسند بود
باتن در نمک دل ریش	بر کس کجا بند دل آیش
حکایت	
آهست آن که بوسینه زنی	مغز و قلبت با سحر تو آهستی
کفایت جرم چه چو کله پشمین	مغز از بخت و قربان ازین
جرم من ازین چه میدانی	چون بریدیه کمال دانی
زیر کس را که دل تو بهیج	عاقبت کج بر قیامت کج
سر که این کج و کج بر دارد	کس از او در کس نیارزد
را که در درم یک پرستانه	راست چون تو شرافت نه
مشکل	
کزانی بی چنگ بولدیش	خانه تنگ پانته تو نباش
تا می گزنی نامی دار و دینک	موش را پست بر قفازینک
نامی چسب که کجکان از	موش را خود برقص مگذار
تا بود که به مستر بازار	بود موش جلد و کان بازار

بیزگر دست ای نرودینک	کر به حرکت چنگل و زمین
تا که او موشش دریا به	پسوی جانش جو کر بشتیم
اندرین کار که بر وز بشت	چنگش آب از وجان بر
چون تا بخت کشیدیم	از وجوت رو به سوی هم
چنگت و زمان چرک و تاراز	موش را کر به بیج تو از
حکایت	
آن شیندی گرفت دانی	بیمادست بر رو دندانی
کفایت پرستان بهاش زمین	کفایت آری یک تودکین
بر من آن مرد که پولاد است	چون زین فارغی ترا با است
چون لا دست چون این ام	عاقبت بر جوان آن ام
حرک را چون منج و نه پست	بینه هر حرک را حصار پست
لاجرم زین کشد زمین صعبا	لاجرم من زان حصار کیرا
من صبره تو مانده اندر کج	تو لقب کرده مرا مرا کج
تخم تو در زمین بود پس ماه	بر از تو کی خوری خنجر کاه
من که در خانه چنین باشم	ای زنی بیخ اهل من باشم

چون می بخد وانشی لایم	کی ز غم بسویست بیخ لایم
کم از آن که تو بخ نمائی نام	مرد و نفس اروان دایم
از کج کج از آن سپرد نام	تا ترا کج عاقبت سازم
زان می در بخت مسدود کنم	تا دوسه روز عقل از بکنم
بنویسند که در کعب	خانه کوی کرد چون کعب
بگفت مرد سخن بحر جاسه	چون مان کم جسم بهر پیک
پسته نظم را پیشش بود	جان ندین چار بخت چو پیک
خود را نیست از کی پیش	خیره روی خودی چو پیش

فیهما الصلوة و هو العناء لهما صلوة

من زهر دوزن و دجاس	بجدا می رخو دم و کز خواصم
نکمن خود هم ز کس نی	نیکن از ز حال جن سپرد
دل جن بست ازین برای باز	از میان خرد زار سپرد باز
جسته بهر پلاست تن را	پیر کسپان پای امن را
چون نمرودان جنگ پر شام	خار و زخیره خیره چه پر شام
کو فرخون او کس است	نزد پالان دشمن بر پست

کر چه شد زایل و کجا جدا	چیکست آنرا از کس غصا
کر چه از جسم لقمه چو ریز	یبر و شیر و پنک خود ریز
کر چه از جسم لقمه صد خوار	می کشد با خورشید از آوار
با شیر زنده و در حسدا	کو حسد را می در دهنما
ببخ دین خرد بود خلوت	پرو نه نیک و بد بود خلوت
باز دار و بجا صد بهر دین	کمن و نوتر ابرای طبع
شکل بشکل با چون شد	اشتر بی ممان چون شد
پوشماری که غارت از آب	ترو او چه سراب چه میر آ
تو که گوی ای حسد سلطان	پسوی در کاه این ز کمان
سخنی خدمت این ز کازا	پختت بی عرشی دل جانرا
کی شود پسوی لای آتیه	عاشق تا بیک شود دایسته
زال چون ما ده کاه و بگذارد	کی سپاس سپوی بود
کی زوشد بگوهر شسته جان	آب سی پال اتاب سی جان
بکس کس که بسوی جان شود	پاک و زلفند کاسه شوی جان
جا که یکدم شستیرین دینیت	راست خواسی در کسینیت

پهلوتی نیست روح را بگین	پهلوت روح خلوت آمدون
در بر برای و خلق برستند	راست اینست مردمان آید
یا بخلوت خوشی تن زن	یا بدینا نشین جان کی کن
غریب طلب کردم ز عادت تو	که هم سپس چو کره خوار می آید
در تو تاسی نهی ز جهانم	بسر تو که تیج نستانم
بوم بر طبع مدحت کوی	این نیایی زمین فراز من چو سید
در کرم خیز ترا شاکم	کار خود کرده را بخت بکرم
مردم در سپند کم پذیرد چو ز	شیر چون سپید شد کینه زیز
مادر و سپیدم که از شاکم	شیر نه زنده خود به خودم
کر چه زین در سخن که از سپه تو	چشم دارم که کوشش را می
دم شنیدی مرغ غیبی تو	دمم کینون ز آفتاب شب خون
فی صفی خالید	
خود چه گویم که دریند و پسیا	یک دلم که نیک و از شاکم
مثل باج تو چون است	فصل بعد از او دست پنهانست
کر چه چون کن سخن که از نسی است	بهر از شاه گو شد از نسی است

چو تپس است شمرن تابان	یک برزش در آسمان پنهان
ناخود نخل و سپله را نامم	که ز پید به است پنهانم
مده که خورشید را بر و بندم	چون جدا شد از و بند خندانم
سر کی کند آن نمان ماست	که بخت نمان جای آن بستانم
باشد از دوزخش کوشش تو	از من آواز و زودل آواز
چون باشد بر اوج کردون	بس عطار همیشه تنهانی
با در ز بر او فرمانست	مکمل نمکونه سپیماست
فصل نو سنگ چو دین باه	نقش جاوید بر کین تو باه
چو خورشید باش درین آه	نوت افزای پست می باه
آفریننده با و یار ترا	کاشنید او بزرگوار ترا
چو ببارم ز دستش گل	آب در چشمش آتش بزل
چو نیلوفرم میان پست	آسمان ز یک آفتاب پست
فی صفی ضعیفتم	
آستان در سخن ضعیفتم	یکی دم نبشت با زرم
بود که چه صاحب منم	کر برید پس مرا ز من خرم

پایه منی که کم کنی در پای	آیا هست در آدم ریای
شاه را از کمال از تو نیست	بیج وانی که ذرات است
را در بر دم زدم درین منزل	آنجان بخت شد پستی دل
که دم از دل زبیکه زبند	باب چار جای نشیند
مر مرا از صفت طلب بید	شخص نبود و یک نشیند
گفت که چو نمیدانست	روح وی تیرم میدادست
چو کم زو در جان سپید نیست	شخص را دست و پای نشیند
فکالت خیر را درین است	نان ز دل آتش از کبر است
پست در و در چو غبار است	ای درینا ثنائی او از اش
ابتدای صفی خال	
منم اندر ولایت خیر و	چو خفاش در دل و شب در
روز از بدولی چو خفاش	که نباید که میسکین بشم
دل از نیک بد زمان باش	و اگر شیار بدگان بشم
اهل صورت بدتر و خرد	هر که از بد که بخت نبود بد
هر که از همان همان باش	چو نیس حاجی آن باش

نه بخت از لای بد کاری	مصطفی با عیسی در کاری
یک جهان فتنی که فرد	برخم که بر سپم از بل
چو نکل با ز راه حسن نام	وز مو مرغ دل حسین نام
فی اصحاب الغفلة	
ان شنیدی که مکنی در سخ	دید در زیر یک پنهان
گفت تو کیستی چنین حال	گفت چشم تو دو بال
چست این که در میان ای	بی عیسی می همان ای
گفت این نگاه و زینت	در بد و نیک نیک یا زینت
من میان پسته بر طاعت را	کوشه بکنید ام قناعت را
گفت این کدم از برای چرا	در میان و خیره ز چپ و راست
گفت چشم تو بخت حاجتند	پست چو ان قوت اند
را تیم کند پست سر زوی	ای کی با سپای لپ زوی
بیج بازت ندارم از بوی	را تب روز من اگر بوی
سرفه کرد که کت بر کند	حلقش از حلقها با ندر بند
مخ گفت که من شدم با	نه قفا و پست چو مرغ فری

چو صبح از رخ زدن پشت	عقلت اول کشتا تن بهت
چون بت رسید سحر است	شعر جرب تیغ چون راه است
کرد کارم بفضیل بند فیت	چون مرا بر عقل نذر فیت
خلط موذن و عیس بود	مدد با خلط و حسن بود
بمخه انبیا همه در نیت	پنجه شکران همه نیت
دین بدان رز راه دین شد	آن برین غنم خوابگی بود
که فردن شد نور و هیچ کاست	شرح چون صبح صادق است
داروی ریشین چو خالگی	در دستندی بر ویسی کرد
بچو در دیده داشت بود	دانشی کان نشد زدن کا بود
انبار روح انان دانست	حکایت اسپمان دانه
شرح رازان کلام چو جاده	اکثر است روزه راه ماه بود
خودگی روزه راه چو رسته	اینک تقیم هم و ایدست
بعد ازین پیش و کم نظم سخن	کزیم عسره با تویم من
خویشتن را نیا زمو و چشم	تا تا می عقل بود چشم
بر سر خاک من چو نشینید	ای کپانی که اهل نرسینید

چو صبح از رخ زدن پشت	عقلت اول کشتا تن بهت
چون بت رسید سحر است	شعر جرب تیغ چون راه است
کرد کارم بفضیل بند فیت	چون مرا بر عقل نذر فیت
خلط موذن و عیس بود	مدد با خلط و حسن بود
بمخه انبیا همه در نیت	پنجه شکران همه نیت
دین بدان رز راه دین شد	آن برین غنم خوابگی بود
که فردن شد نور و هیچ کاست	شرح چون صبح صادق است
داروی ریشین چو خالگی	در دستندی بر ویسی کرد
بچو در دیده داشت بود	دانشی کان نشد زدن کا بود
انبار روح انان دانست	حکایت اسپمان دانه
شرح رازان کلام چو جاده	اکثر است روزه راه ماه بود
خودگی روزه راه چو رسته	اینک تقیم هم و ایدست
بعد ازین پیش و کم نظم سخن	کزیم عسره با تویم من
خویشتن را نیا زمو و چشم	تا تا می عقل بود چشم
بر سر خاک من چو نشینید	ای کپانی که اهل نرسینید

فخر الشکره و مدح الشجره الوان

ای پستیای چو شمع دوتاب	دوست ازین شگری و شمر برآ
شعر دیدی شمع در دل کحل	گر گرایه بجای روانه زدل

سرزه و سپه سپردان	قطره در خنم میسند ازید
غلام آنچه کهنای پست	وصف شش خط خداست
تو جو انش قول که تو جیدت	با طشش جی و حمد و تجیدت
که تو انید که کخی بر عا	یا دورا دید هست و برنا
که پانز شش ای خدای خدی	خدا رقصیرهای او سپید
مکن زطن بسوی علم شتاب	ز آنکو وطن بود خطا و صواب
جان بی علم پستو باشد	مغنی برکت پستو باشد
جان دانا نواز در درک	چو عیسی نواز در برک

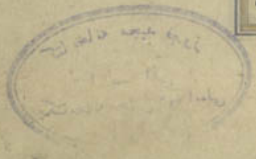
کتاب کتباتی بعد از رسالت الایمیر الامتیه صا القیب
جمال الاسرار ابو الحسن علی بن ناصر الغری بالله القیب بر یک

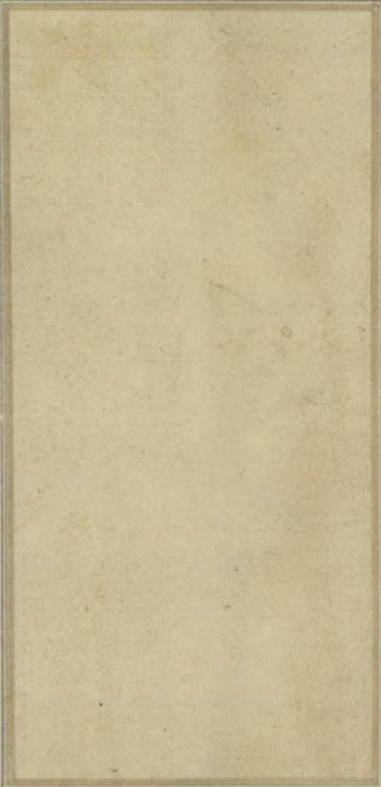
ای تو برین مصطفی پالار	بر طریق برادران کن کار
عمد ویریند را پا و آو	در طریق برادری گذر
دین حق را جی قیسه بریان	بر مرز این عیسه در بران
توسید او شاد و دامن نشاد	خود کوی در راه سپه فراد
پنال بر پستناک اکتین	کشته مجوس تربت غزین

مکن آخر برادری پیش آر	نور نیسان نجا با بردا
نمکی این الفت ضعیف این دور	بسرمن که تو ز معش و دور
عند باغی مستدیم رایا و آر	حق مان و نکات فرود آمد
که چه بسیار دید تا یغیب	سج دیدی برین منت تصنیف
این کتابی که گنفت ام چند	چون رخ خود در لبر و دل بند
اپس ایما جی عارفانست سخن	باز نه در پرده بنی سپردن
سر چه دانسته ام ز طبع عجم	کرده ام جمله خلق همسگر
آنچه فضل است و آنچه انجارت	وز شایخ آرم آنچه آرم است
اندرین نامه کجکی جمیست	بجای عقل را کجکی جمیست
مکوت این سخن چو زبانش	مرز و تقوید نویشتن و آ
عاقلا تر اندای جانست این	عارفا را چه از رو پند این
پا بری کرده ام این سخن	زان کجا عیث ادم خدی
کز حج کنم برین شایه	زان سخن جانیم بر آساید
یک سخن نون عالی و انش	چو مسته آن را می خوانش
روح را پال با ماه جمیست	دل بخرج بر لب شغیست

من چه گویم که خودم کو دانه	که کردم چهل چرخ و سپاس
روز باز از فضل علم کشید	عرصه علم و عالم تو سید
پنج دو شیر و دتر می پنا	بجمال و بسا چو ماه پنا
بکلی وصل چو زینت حور	دست ناهل دایه رانید
صداتی من شناسم این دنیا	پیش این میهن ذوالین
شادمان مصطفی و بارش	و آنکه پیستند و سپندار
چاره یار کزیده اهل شاد	برقن و جانان بنام
مراضی و قبول و دوبرش	و آنکه سوگند من بود برش
تو روم علم که آل بهشت	نمونه از حدیث من خندان
چون من شد فلان من شنید	مصطفی را ز من و آن آید
مالک و ذوق از بر و غضبنا	عصب او بگویم از زبان
مرامح مصطفی است قد	جان من بن جاننش و انبیا
دو پیستند از رسول آل ام	زانکه پیوسته در ذوال ام
آل او را بجایان حسد یار	و زبیدی خواه آل پیستارم
ای که بر شمع دین برافروخته	بهر تو که همه را بر تو آید

که بر پست این عهد و عهد	تم برین مبداء ایم بار بس
این زبیر و این کزید پیستم	کافرین رو بجات و پیستم
تو چه گوئی بسا رو توئی کن	نیست اندر سخن مجال سخن
کشم این برت هر پیستار	و در کج علوم بکشادم
صد دشمن پیست و ذمرا پنا	نمداشال پند و مع و صفات
کز تر این سخن پسند آید	حال من این از کزنده آید
و پسند تو باید این گفت	خودم در پی بیکه باو نکا
مقطعه مان ام برین اذو	در عشم رو بر کار بر دول
جله بزوان سپید عال کمال	چون جوانی تو خاک لب مال
این سخن اتنا پیست فرمای	بیک بود در جواب باز نمای
جانان جمله ناپسند کند	وز پیر جمل ریش خند کند
و آنکه باشد سخن شنای حکیم	بر همت و راه نهد پیغم
یافت این پیستار چو سیخ	بر عهد شاعران ترجیح
خالق غیب دان کو پیست	کیون شاعر راه رو پیست
کز گنه طغنه اندرین دان	کو کین نیست بهتر از قرآن





مصحف مجید را با کتب قدیم	خوانده کافیه ز جمله انیم
عرض کن جلده بر شریف و وضع	بر هم پیش ازین ترا صدیق
جلده بر کتب آنچه تصویب است	گویم این عقاید مجد و دست
در دریاست جمله ناپخته	تا چه گوید بر چشمن گفته
هر ترا در شرف رضا جویم	بپس کم قصه و دعا گویم
که شوی بر مراد و سپه روز	خواسم از کردگار رشید و زور
که در از تو بکنم دم این پایه	شد تمام این کتاب رسیده
پانصد و پست و پنج گشته تمام	پانصد و پست و چهارم رقم
ابدال همه صد هزاران ام	با در صطفی زود و سپه سلام
از روی با در بخت صد و آل	صد هزاران چو آب زلال

کتابخانه مجید فیروز
 هیاتین اباست علی غفره زود ما یوم
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۴

کتابخانه مجید فیروز
 هیاتین اباست علی غفره زود ما یوم
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۴

کتابخانه مجید فیروز
 هیاتین اباست علی غفره زود ما یوم
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۴

